کتاب

تذکرهٔ نتائج الافکار

تالیف

محمد قدرت الله گوپاموی (هندوستان)

ناشر اردشیر بنشاهی فرزند خدارحم مرزبان الهٰ آبادی

خاضع

در بندر معمورهٔ بمبئی بزیور چاپ آراسته گردید

تاریخ اتمام چاپ پانزدهم دیماه ۱۳۳۶

در چاپخانهٔ سلطانی بمبئی نمبر ۳

بها فی جلد درهند ۸ روپیه علاوه محصول ڈاک در ایران ۱۵۰ ریال

سرآغاز

ای نام تو بهترین سرآغاز   بی نام تو نامه کی کنم باز
ای کارگشای هرچه هستند   نام تو کلید هرچه بستند

در سفر امسالم بحیدرآباد دکن که مرکز زبان فارسی در هندوستان است، تصادف روزگار مرا بکتابخانهٔ آشنا کرد و در میان کتب چاپی آن کتابخانه به تذکرهٔ ایکه در صفحات بعد بنظر خوانندگان محترم میرسد:- دست یافتم چون هنوز تاکنون این تذکره بچاپ نرسیده است ولی نام کتاب و مؤلف آنرا کم و بیش از اهل تحقیق شنیده بودم درصدد چاپ آن برآمدم وخدایرا سپاسگزارم که توفیق انجام این خدمت را نصیبم کرد این تذکره خصوصیاتی دارد که در یک مقدمه ایکه برآن نوشته شده است شرح داده شده و تکرار آنرا ناشر زائد میداند آنچه را که در اینجا باید بگویم این است که جز این نسخه ایکه متن قرار داده ام به نسخهٔ خطی دیگر دسترس نیافتم تا پس از مقابله و تصحیح بچاپ برسانم شاید هم نسخهٔ غیر از این موجود نباشد و اگر هم درجائی

موجود است ناشر از آن اطلاعی ندارد. در برخی صفحات کلمات افتاده
و یا غلط رسم الخط شده است که ناشر آنرا تصحیح و در پاورقی نموده
ام. اگر در متن بکلمات ناآشنا و یا بیگانه برخورد نمودم آنها
را نیز در پاورقی و حاشیه تصحیح و معنی درست آنرا نموده ام.
چون نویسندهٔ این تذکره یکنفر هندی است و فارسی را در سر
زمین هند فرا گرفته است خواه و ناخواه بر زبان و قلم او کلمات
هندی و یا بیگانه جاری شده است که اینهم در مقابل این کتاب
عظیم بسیار ناچیز است. فارسی مؤلف خوب و قابل فهم
هر فارسی زبان و فارسی دان است بر خلاف مطالب روزنامه
های ایران که با هیچ رمل و اسطرلابی برای فارسی دانان قابل
حل و فهم نیست شاید جای آن داشت که این مجموعه هم بر ذخایر
ادبی ما افزوده شود و منت خدایرا جل و شانه سزا است که توفیق
نشر و چاپ آنرا یافتیم امید است که این خدمت ناچیز را اهل
فضل و ادب بدیدهٔ محبت نگرند و در راه تنظیم تاریخ ادبیات مساعدتی
بدانش مندان و اهل تحقیق باشد. بقدر امکان کوشش شده
است که کتاب بدون غلط چاپی باشد ولی باز هم اگر کلمهٔ از زیر
دست ناشر بیرون رفته است از اشخاص فاضل و

دانشمند تقاضا دارد که بر این بنده منت نهاده و اغلاط
را یادداشت و ارسال فرمایند تا انشاء الله در چاپهای بعد
تصحیح شود. خیلی ممنون می شویم اگر ما را راهنمائی های مفید
فرمایند و البته هر گونه پیشنهادیکه برسد که مفید باشد باکمال
میل خواهیم پذیرفت باشد که با کمک و مساعدت اهل
دانش و فضل بانجام خدمتی موفق شویم

بمبئی، اردشیر خاضع

دیماه ماه/۱۳۳۶

KHAZE BOOK-SELLER.
Koka Building. 1st Floor,
Play House. BOMBAY-8.

پیش گفتار

تذکره نویسی در ادبیات فارسی سابقهٔ طولانی و بس ممتدی دارد و بسبب وجود همین تذکره هاست که با نام بسیاری از گویندگان و زندگانی و آثار آنها آشنائی حاصل مینمائیم آنچه که درین تذکره ها کم و بیش یکسان است. این است که گردآورنده یا بهتر بگوئیم مؤلفین تذکره ها در نوشتن شرح حال شعرا و سخنوران راه مبالغه را پیموده و همه را هم سنگ و در ردیف هم قرار داده اند آنچه که امروز به "نقد سخن" معروف است در تذکره ها بکار برده نشده اند. شیوهٔ "سخن سنجی" ایکه امروز در اروپا معمول است در تذکره ها نیست همه گویندگان بنظر مؤلفین تذکره ها خوب بوده اند. شیوهٔ که امروز در اروپا و بین دانشمندان متداول است و آثار هر شاعری بدقت بررسی و حلاجی میشود در تذکره ها وجود ندارد. تذکره ها فقط یک فائیده داشته و دارند که نویسندگان تاریخ ادبیات را با اسامی گویندگان و آثار شان آشنا می سازند. ولی نمی توانند درباره یکایک گویندگان قضاوت

صحیح بنمایند۔

تذکرهٔ حاضر نیز در ردیف همان تذکره هاست یعنی
بنظر مؤلف همه شعرا و گویندگانی که در تذکره از آنها نام برده است
در ردیف گویندگان خوب بوده بسا که از شعرای خوب
و معروف مانند فرخی سیستانی منوچهری دامغانی نامی در میان نیست
درحالیکه از شعرای دیگری که بمراتب از و پست تر بوده اند اسم
برده است بیشتر از شرح حال شعرائی که در هند میزیسته اند
و بزبان فارسی سخن می گفته اند درین تذکره آمده است از
شعرای خوب و معروف جز چند سطر شعر که آنهم جزو اشعار خوب
آنها نیست یاد شده است از شعرائی که معاصر یا دوست مؤلف
بوده اند بمبالغه سخن رفته و از کلامشان هم زیاد در این مجموعه شاهد
آورده است شیوهٔ ایکه مؤلف در نوشتن این کتاب بکار برده
است نسبتاً بی تکلّف و ساده و روان است و برای یکنفر بیگانه
و آنهم کسیکه دور از وطن سعدی و فردوسی میزیسته است
در حد خود خوب نوشته است مگر اینکه در چند موارد اصطلاحات
ناجور و ناهنجار بکار برده که با یکبار خواندن، خواننده متوجه مطلب
نخواهد شد مثلاً " در عمر بیست سالگی " بجای " در سن بیست سالگی

یا "در عمر شعور" بجای "در سن رُشد و شعور" وغیره آن زیاد بچشم میخورد گاهی از اوقات نویسنده کلمات هندی راندانسته بجای فارسی بکار برده است که در پاورقی معنی آنها داده شده است کلمات انگلیسی و فرانسه هم بندرت در کتاب دیده می شود مثلاً بجای حکومت کلمهٔ "انگلیسی" آن بکار رفته یا در چند مورد کلمات اردو استعمال شده است و این خود مینماید که مؤلف از فرط علاقه ایکه بزبان فارسی داشته است خود را برای نوشتن چنین تذکره آماده کرده والحق اگر از انصاف نگذریم کاری بس پر ارج انجام داده است که ما با در دست داشتن این تذکره بنام بسیاری از گویندگان فارسی زبان که در هند روزگار بسر برده اند آشنا می شویم و از آنها و آثار شان سرو سامان میجوئیم نام بسیاری از گویندگان این تذکره در تذکره های قبل و بعد نیست از خصوصیات دیگر این تذکره استعمال کلمهٔ "ولایت" بمعنی محل تولد و زادگاه است مثلاً وقتی میخواهد بگوید فلان از زادگاه خویش بهندوستان آمد میگوید "فلان شاعر از ولایت رهسپار هند گشت" یا نظیر اینگونه عبارت کلمهٔ "پستر" بجای سپس و پس از آن و بعد از آن در این تذکره زیاد بکار رفته است که معنی آن در پاورقی نموده شده است در بعضی جا ها نیز عبارت فارسی مؤلف نامانوس است که در پاورقی تصحیح شده

است اگر از این جزئیات بگذریم تذکرهٔ مذکور جزو تذکره های خوب وبا ارزش است و بایستی هر فارسی زبانی عموماً و هر ایرانی علاقمند بادب فارسی خصوصاً با دقت تمام آنرا مطالعه نماید تا با سبک و شیوه یکنفر بیگانه آشنا شود و با اسامی و آثار بسیاری از گویندگان بیگانه فارسی گو آشنائی بهم رساند البتّه جای این تذکره در میان ادبیات فارسی خالی بود که باهتمام آقای اردشیر خاضع یعنی ناشر چاپ و برای استفادهٔ فارسی زبانان و علاقمند بزبان فارسی حاضر و آماده می شود و جای آن دارد که از این کتاب استقبال شود تا موجبات دلگرمی ناشر آن فراهم شود. در دنیائی که داستان های عشقی خواننده فراوان دارد و نویسنده و ناشر هر دو از سود مادّی برخوردار می شوند ناشرین و نویسندگان کتب ادبی و علمی بایستی از طرف مقامات دولتی تشویق و موجبات دلگرمی آنان فراهم شود تا بتوانند بخدمت خود ادامه دهند.

بمبئی. اوّل دیماه / ۱۳۳۶

خرّم آبادانی

کتاب

تذکرهٔ نتایج الافکار

تالیف

محمد قدرت الله گوپاموی (هندوستان)

ناشر اردشیر بنشاهی فرزند خدارحم مرزبان الهٰ آبادی

خاضع

در بندر معمورهٔ بمبئی بزیور چاپ آراسته گردید

بتاریخ آبانماه ۱۳۳۶ شمسی

در چاپخانهٔ سلطانی

بمبئی نمبر ۳

بهای فی جلد در هند ۸ روپیه در ایران ۱۵۰ ریال

بنام خداوند بخشنده مهربان

شادابی گلشن سخن بآبیاری حمد بهار پیرائی است که عندلیب قوت ناطقه را نغمه سنج خوش نوائی گردانیده وزیبایش عنوان صحیفه برقم ثنای نظم آرائی است که عرایس معانی را بتجلیه جواهر زواهر الفاظ بر منصه آرایش نشانیده

ای نام تو زیب صدر دیوان سخن | وی وصف تو رونق گلستان سخن
از پرتو ذره که از مهر تو تافت | گردید فروغ شمع ایوان سخن

ولالی بی بهای مناقب نثار ان نیر اعظم برج الشرف رسالت است که از مطلع اول ما خلق الله نوری سر باوج ظهور کشید ونقود درود نامحدود پیشکش آن فخر بنی آدم که وجود باجودش مقطع دیوان نبوت گردید

ای ذات تو قایم بمقام محمود | از بهر تو کائنات آمد بوجود
زان پیش بیافرید نور تو خدا | کز آدم و عالم اثری هیچ نبود

وتجلیات زاکیات بر آل و اصحاب او باد که صدر آرایان ایوان

دین مبین (۱) و مقتدایان شاهراه علم و یقین اند

اولاد نبی که مخزن اسرار اند | سرچشمه فیض و مهبط انوار اند
اسلام قوی گشت ز خلفاء رسول | الحق که ستون قصر دین هر چار اند

امابعد میگوید اضعف عباد الله القوی محمد قدرت الله
گوپاموی که این پاشکسته زاویه خمول از صرصر بعض حوادث گلبن جمعیت
را برگ ریز یافت نقبتہ در سن سبع و عشرین و مائتین و الف ۱۲۲۷ھ
به بیدای سیاحت در افتاد و باهتزاز نسایم جاذبه قلبی طایر عزیمت
پر پرواز به بهارستان مدراس گشاد چونکه علت غائی این سفر
ادراک صحبت رنگین حضرت خوشدل مرحوم و جناب خوشنود
دام ظله که ترجمه این هر دو بزرگوار انشاء الله المستعان در حرف الخاء
خواهد آمد بوده دامن تمنا را بگلهای مسرت و شادمانی از گلشن
همبزمی لبریز گردانید و قامت ارز و خلعت جمعیت و کامرانی
در انجمن همکلامی پوشید مجلس یکرنگی باختلاط یکدیگر گرمی پذیرفت و
خلوت یک جهتی باز دیاد اخلاص رونق گرفت آخرالامر پس از
چند سال بیاوری طالع جناب خوشنود خضر راه گشته این تشنه کام
بادیه افکار را بسرچشمه آبحیات که عبارت از قرب بساط فیض
مناط جناب مستطاب نواب اعظم جاه بهادر است رسانید تا اینکه

(۱) در متن کلمه متین است

از فرط عنایت آن امیر نامدار این ذره بیمقدار ذخیره اندوز نقد
مجالست و بهره یاب حضوری گردید زهے امیر بی‌نظیر که چشم
روزگار در اوصاف حمیده مثل او ندیده و چنین خدیو عالی شکوه که دیده زمانه
در خصایل برگزیده همچو وی کمتر پسندیده پیکر سخاوت را دست عطا
پرستش آرایش بخشنده و قالب همت را جود بی انتهایش روح
تازه دمیده توسن ذهن رسایش گرم عنان میدان فراست
و سمند طبع والایش سبّاق مضمار کیاست بالجمله بعد وفات پدر بزرگوارش
نواب عظیم الدوله بهادر رحمت مآب که جلوه پیرای مسند ریاست
کرناتک گشته براحت رسانی و آسایش خلایق نظر بر گماشت
و صلاح و فلاح متوسّلین پیش نهاد خاطر اقدس میداشت باتباع
سنه سنیه و اجرای احکام شرعیه کمال اهتمام مینمود و بحفظ مراتب علما
و فضلا بمزید اعزاز و اکرام مصروف بود و انحاف تحایف و ارسال
نذور بحرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفا و تعظیما در زمان خود
از ماسبق افزود و خیرات متکاثره و حسنات متوافره بیش
از بیش درین وقت جلوه ظهور نمود چنانچه سلّمی متین بصرف زر کثیر
بخلوص تمام و اهتمام مالا کلام طیار ساخته بمکه معظمه فرستاد بمقتضای
حسن نیتش شرف قبولیت یافته بر در بیت الله شریف منصوب

گشت واین سعادت از سلاطین وامرای هند الی یومنا هذا سوای عالمگیر پادشاه ونواب والاجاه جنت آرامگاه واین امیر ذوی الاقتدار نصیب دیگری نشد فاما این مسلم در لطافت و متانت مسلم الثبوت خاص وعام است الغرض چونکه همت والا بیش بیشتر بافزایش اعتبار متوسلان وترقی دولت خواهان مصروف بوده این حقیر را هم که از مقتبسان انوار حضوری بوده رفته رفته بعهده تولیت مقبره نواب رحمت مآب مأمور ساخت دباضافه مشاهره وخطاب خانی نواخت سبحان الله ذات همایونش آیه رحمت بود وپیرایه خیر وبرکت لباس صلاح وتقوی در بر داشت وافسر زهد وریاضت برسر از آنجاکه خمخانه گردون از باده عیش وجمعیت تهی است وطمع ساغر مراد ازاین سیه کاسه ابلهی عروج نشه بزم هستی را خمار نیستی درپی وگردش دور دوار علی رغم المطلوب پیاپی ناگاه نقاش قضا وقدر طرفه نقشی بر بست که سنگ تفرقه شیشه جمعیت خواطر ازهم شکست اعنی ان نونهال بوستان انوری درکمال نشوونما درسنه احدی وارابعین ومائتین والف ۱۲۴۱ ازپا درافتاد وآن صدر آرای ایوان امارت روبراویه عدم نهاد بوقوع این حادثه عالم آشوب روز روشن بچشم

جہانیان تیرہ وتاریک نمود وبالا دستی حزن واندوہ عنان صبر
وشکیب از کف دولتخواہان ربود باری مولود مسعودش مہر برج
رفعت وبختیاری گوہر درج عظمت ووالاتباری قرہ باصرہ دولت
واقبال نیر سپہر شوکت واجلال نواب امیر الہند والاجاہ
اعظم الامرا مختار الملک سراج الدولہ محمد غوث خان بہادر بہادر جنگ
ادام اللہ تعالیٰ بقاءہ وافاض علی العالمین عطاءہ مرہم تشفی بر جراحت
سینہ غمگینان نہاد وابواب طمانیت بر روی مضطربان گشاد ارباب
حکومت آن خدیو جوان بخت ووارث تاج وتخت را کہ عمر یک
سال وسہ ماہ داشت بریاست کرناتک نامزد ساختند و
کوس مسندآرائی موروثی بنام نامیش نواختند امروز کہ آن ورة التاج
شہامت وبحر مواج سخاوت حاتم عصر باذل دہر قدم در عرصہ
نوزدہ سالگی نہادہ ذات والاصفاتش مفتاح کنوز کامرانی است
وکلید گنجینہ فیض رسانی خیاط ازل بقبای فضل وکمال قامت مبارکش
آراستہ ومشاطہ قضا وقدر بگلگونہ حسن لیاقت وقابلیت چہرہ حالش
پیراستہ در فہم وفراست علم یکتائی میافرازد ودر عقل وکیاست
نقش ہمتائی میترازد اشہب فکر رسایش منازل دقایق
نظم ونثر را بکمال سرعت طی مینماید وسیاح تخیل ولکشایش طرق

غوامض معانی را بخوبی می پیماید عنہ لیب طبعش در گلشن سخن بزمزمه فصاحت هم آواز و شاهین افکارش در بوادی بلاغت به تیز پروازی دمساز گنجینه علوم و فنون است و خزینه کلام موزون گل سرسبد گلستان نازک خیالی است و نوباوه حدیقه خوش مقالی پیکر الفاظ خیالات رنگینش کسوت خوش قماشی در بر دارد و مصور مضامین دلنشینش نقشه نیکو تلاشی پیش نظر از اشعار دلاویزش که جواهر شاهوار معدن معانی است و لآلی آبدار حلقه گوش سخندانی تبرزین این صحیفه می پردازد و هی هذه۔

فزود پرتو حسنت دماغ آئینه را | خط تو ساخته سرسبز باغ آئینه را

کند غرق ندامت طبع صاف من زلالے را

زند ناخن بدل هر مصرعه شوخم هلالی را

بکن از باده عشق کسی مملو دل خود را | نباشد پیش مستان حرمتی مینای خالی را

نخست از تیغ آزادی بکن قطع امل آنگه | مسخر کن سواد اعظم نازک خیالی را

ای شوخ فروشته برخ زلف دوتا را | نازل بسر من مکن این تیره بلا را

عکس ساق تو مگر زد دم تاثیر در آب | ماهی از موج بود پای بزنجیر در آب

آنقدر گریه نمودم بفراقت جانا | حال جسمم شده چون پیکر تصویر در آب

گر بزار بود مهر بیان حالم | نیست اصلاً بکسی طاقت تقریر در آب

دید شاید گیسوی مشکین او گاهی بباغ — شاخ سنبل با هزاران پیچ و تاب استاده است
نیست معلوم که میآید بعزم دلبری — کشته چشم و دیده یکسر چون حباب استاده است
همت اعظم ندارد تکیه بر کس چون علی — خیمه افلاک بی چوب و طناب استاده است
تا فروهشت برخ زلف خود آن حور سرشت — دود آه دلم از سینه پریشان برخاست
چون کتان نیست طاقت وصلم — بسکه روی تو مهوش افتاده است
بر سر خوان چهره نمکین — خال رویش نمک چش افتاده است
گشت تا چشم او شراب فروش — شد دل کشته ام کباب فروش
بسکه گریم بشوق گل روئی — طفل اشکم بود گلاب فروش
برنتابد دل من منت سیر گلشن — از گل داغ چو طاوس بهاری دارم
گشتی تو بیک تیر ادا شست تو بوسم — بردی دل محزون مرا دست تو بوسم
واسوختم از آتش جان سوز فراقت — تا سرمه صفت چشم سیه مست تو بوسم
آموخت ز تو پیر فلک فتنه طرازی — ای طفل پر آشوب قد پست تو بوسم

بالجمله در عهد دولتش خلایق را نقد طمأنینت و خرّمی فرا چنگ و هر بی برگ و نوا به ترانه جمعیت و خوشوقتی هم آهنگ صحبت دلپذیرش کوک ارباب فطانت و بزم بنظیر نشیمن اصحاب متانت حسن مقالش مومیائی شکسته حالان کنج ناکامی و فیض مالامالش دستگیر از پا افتادگان جاده بی سر انجامی خویش و بیگانه زلّه بردار

مایده احسان اوست ویار و اغیار بهره مند جود بیکران او الّلهمّ
ضاعف حسناته وارفع درجاته این شیفته کلام نغز و دل باخته
سخن پر مغز را گاه گاه بخاطر خطور میکرد که در بیاضی اشعار شعرای
نامدار متقدمین و متاخرین وبعضی از معاصرین نگاشته آید درین ضمن رای
اکثری از اجله و احباب برین قرار گرفت که چیزی احوال هر
یکی از آنها هم نقل و دل بقید قلم در آید تا از نو تذکرهٔ یادگار باشد لهذا در
سنه ست وخمسین ومائتین والف ۱۲۵۶ تلخیص بعض دواوین موجوده
در افتاد بر انتخاب اشعار از تذکره آتشکده عجم آذر اصفهانی
ومجموعه اشعار ریاض الشعرای واله داغستانی و مجمع النفایس خان
آرزو اکبرآبادی و بهارستان سخن از عبدالرزاق و مرات
الخیال از شیرخان وکلمات الشعرای سرخوش و سفینه میر
عظمت الله بیخبر و سرو آزاد و خزانهٔ عامره میر آزاد بلگرامی
وگل رعنا و شام غریبان شفیق اورنگ آبادی بحسب مذاق
خود دل نهاد و از هر چمن این بساطین همیشه بهار گلهای رنگ برنگ
برچیده دامن دامن برداشت و احوال هر یکی مختصر مفید بسلک عبارت
فارسی سلیس کشیده اسامی شعرا بالحروف تهجی ترتیب داده تقدیم
و تاخیر بمراعات سنین وفات شان ملحوظ داشت و به تفتیش

و تحقیق سن وفات هر کدام حتی الامکان اهتمام تمام و جد و جهد تام
کار برده و کسانی را که سن تحقیقی یا تخمینی باعتبار عصر هم یافته نشد
نام شان همچنان درین اوراق گذاشته فما سوای میر الهی که بطفیل
انتساب باسم اله منصب صدارت بزور گرفته و ما ورای حضرت احمد جام
و شیخ ابو الحسن خرقانی از زمره اولیا که بجهت توافق اسمی بانام مبارک
سرور انبیا و کنیت خاتم الخلفا ذکر شان بعد اسم میر مغربی الیه النسب
نمود اسماء حضرات اولیاء الله را که بر دیگران تقدم بالشرف دارند
در هر حرفیکه جلوه ظهور یافته بمراعات ترتیب از همه بالا نگاشته و از
اصناف اناث مخدراتیکه قدم بمیدان شاعری نهادند اسم آنها را بحکم الرجال
قوامون علی النساء بپایان اسماء مذکور نهاده و این صحیفه را موسوم به نتایج
الافکار ساخته ببارگاه فلک اشتباه آن امیر جواد عرضه داد اگر نظر کیمیا
اثر او متاع کاسد این قلیل البضاعت را بمیزان اجابت بر سنجد از
بنده نوازی چه دور و اگر بمقتضای جوهر شناسی طلای ناسره من
هیچمدان را بمحک قبولیت کامل العیار گرداند از عزت افزائی چه عجب
امید از ماهران سخن و ناظران این فن آن دارد که اگر بلازمه بشری سهوی
و خطائی درین کتاب بینند دامن از رهگذر اصلاح نه چینند هذا اوان
الشروع فی الکتاب و من الله الوصول الی منهج الصواب مقدمه بدانکه

شعر بالکسر در اصطلاح شعرا عبارت است از کلام موزون مقفی که باراده
متکلم از عدم بوجود آید وحق این است که قافیه امری است عارضی که بدون
رعایتش مطلع وغزل وقصیده ومثنوی ورباعی وامثال آن متحقق نمیشود و
تحقیق نفس شعر بر آن موقوف نیست والا فرد یکه قافیه ندارد از تعریف
شعر خارج گردد ولیس کذلک وقید اراده متکلم برای اخراج حدیثی
است که بلاقصد واراده موزون واقع گردد از آنکه کلام آن سرور انام علیه
افضل الصلوات والسلام بحکم ما علمناه الشعر از شعریت مبرا است و
همچنین هر کلامیکه از شخصی بغیر قصد وشعور صادر شود آنرا شعر
نمیگویند چه شعر ماخوذ از شعور است که بی قصد متکلم نمی باشد و بر آوردن
کلام الهی را ازین قید گنجایش ندارد از آنکه وجود موزونیت بدون اراده
وی سبحانه متلزم اضطرار است وهو منزه عنه پس سزاوار است
که آنرا از قید آمدن از عدم بوجود که مشعر حدوث است بر آرند تا بر بعضی آیات
قدیه که موزون واقع شده تعریف شعر اصطلاحی صادق نه آید
آری صدور کلام موزون نخست از متکلم قدیم است تعالی شانه وازینجا
گفته اند که الشعراء تلامذة الرحمان وعلما در جواز گفتن شعر
وانشاد آن اختلاف دارند وحدیث رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم
الشعر کلام فحسنه حسن وقبیحه قبیح حاکم است بین الفریقین

پس شعریکه متضمن بیان مراتب عشق و محبت و مواعیظ و حکم و مصالح
بود مذموم نیست و مورد آن من الشعر حکمة همین است و کلامیکه
مشتمل بر هجو اہل اسلام و اظہار عیوب و سب و شتم باشد قبیح
است و مصداق آیه کریم الشعراء یتبعهم الغاوٗن همین
واقع شده و چون شعر کلامی است موزون و هر موزون را میزانی باید تا از ان
زیادت و نقصان معلوم گردد و آنرا علم عروض نامند و واضع اوزان
خلیل ابن احمد بصری است که آنرا در اوسط ماة ثانیه از اشعار عرب تتبع
کرده باستقراء اور پانزده بحر حصر نمود و آنرا به بحر طویل و مدید و بسیط و وافر کامل
و ہزج و رجز و سریع و رمل و منسرح و خفیف و مضارع و مقتضب
و مجتث و تقارب موسوم ساخته و ابو الحسن اخفش بحری دیگر که متدارک
نام دارد بر آن اضافه کرده و متاخرین سه بحر دیگر مسمی بقریب و جدید
و مشاکل ایجاد کرده اند لیکن چونکه اکثر زحافات آن خالی از اشتباه و
التباس نیست لهذا متروک شد و در دیوان هیچ یکی از اساتذه شعری
برین اوزان یافته نمی شود کذا فی حدائق البلاغت و اکثر مورخین
بر آنند که اول کسیکه شعر فارسی گفت بهرام گور است روزی لشکار
رفته بود شیر بر اصید کرد ـ و از غایت بشاشت این مصرعه بر زبانش گذشت
منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله

دلارام جنگی که محبوبهٔ اش بود در مقابل آن این مصرعه بهم رسانید

نام بهرام ترا و پدرت بوجبله

وصاحب تاریخ صبح صادق آورده که اوّل کسیکه بعد بهرام در عهد اسلام شعر فارسی ایجاد کرد خواجه عباس مروی است که چون ماموں خلیفه عباسی در ابتدای مأته ثالث بمرو رفت وی قصیده مدحیه در زبان فارسی گذرانید و هزار درهم صله یافت و همین قدر وظیفه او بطریق سالیانه مقرّر گردید این دو بیت از آن قصیده است

ای رسانیده بدولت فرق خود تا فرقدین
گسترانیده بجود و فضل در عالم یدین
مر خلافت را تو شایسته چو مردم دیده را
دین یزدان را تو بایسته چو رخ را هر دو عین

بالجمله تا حدود ثلث مأته ۳۰۰ هجری جماعتی قلیل اندک اندک شعر گفته اند اما کسے بتدوین نپرداخته تا اینکه در عهد سلاطین سامانیه استاد ابوالحسن رودکی سمرقندی صدر آرای ایوان شاعری گشته دیوان شعر ترتیب داد و غالب اهتمام قدماء در مدایح و نصایح بود ازان میان ابوالقاسم فردوسی طوسی در عهد سلطان محمود غزنوی مثنوی را بحد کمال رسانید و اوحد الدین انوری خاوری در عهد سلطان سنجر سلجوقی

قصیده را رونقی تازه بخشید و شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی
رح پیشوای متغزلان است که هیچ سخنوری پیش از وی طریق غزل
را بدین اسلوب لطیف نپیموده و حضرت امیر خسرو دهلوی قدس سره
در جمیع اقسام نظم به شیرین کلامی گوی سبقت از میدان بلاغت ربوده بعد
ازان در زمان سلطان حسین میرزا والی خراسان مولانا عبدالرحمن جامی
و بابا فغانی و اهلی شیرازی و آصفی و هاتفی وغیره هم از روش متقدمین
اندکی تجاوز کرده بطرز خاص سخن پیرا گشتند پس ازان جمعی از سخن سنجان
مثل محتشم کاشی و وحشی یزدی و لسانی و ضمیری صفاهانی
آن طور خاص را روش تر ساخته حسن دیگر بخشیدند اما دیگر همعصران آنها
چون حسین ثنائی و ملک قمی و عرفی شیرازی و نظیری نیشاپوری
و شیخ علی نقی کمره و شیخ ابوالفیض فیضی و حکیم شفائی در کتابی مسیحی
یکباره منکر روش پیشینیان شده طرزی جدید بر روی کار آورده سحر سامری
وا نمودند و میرزا جلال اسیر بانی بنیاد خیال بندی گردید و شوکت بخاری آنرا نازک
تر ساخت و شیخ ناصر علی سهرندی و موسوی خان فطرت و محمد افضل سرخوش
خیال را بمرتبه اقصی رسانیدند که دست هر نابالغ بدان نمیرسد و غنی
کشمیری و میرزا صائب اصفهانی در صنعت تمثیل بی مثل بر آمدند
بس در هر عصری از اعصار شعرای بلاغت شعار دکان نقاشی بر چیده

بازار سخن سنجی را گرم ساختند و موجد آئینی و واضع قانونی گشته نوبت بنوبت سمند فصاحت را بمضمار شاعری جهانیدند و مرتبهٔ شعر را بعیوق و شعرا رسانیدند و شعر بر ده قسم منقسم است اول غزل و آن چند بیت است متحد الوزن و قافیه اما در بیت اول لازم است که هر دو مصرع بر یک قافیه باشد و آنرا مطلع نامند و بیت ثانی را حسن مطلع و آن اقل از پنج بیت و اکثر از دوازده نیست اما بعضی بر آن افزوده اند و غالباً در غزل ذکر جمال محبوب و بیان مراتب عشق و محبت می باشد و مستحسن است که اسم شاعر در بیت اخیر بود و آنرا مقطع گویند دوم قصیده که مانند غزل اما اکثر مضمون آن به مدح و موعظت اشتمال دارد و شرط است که زیاده از دوازده بیت بود و اکثر را حدی معین نیست فاما متاخرین شعرای عجم صد و بیست بیت قرار داده اند و اشعار اوایل قصیده که مشتمل بر ذکر شباب و عشق و بهار و غیرها بود آنرا تشبیب نام نهند و شعری که مشعر انتقال بممدوح است آنرا تخلص و گریز نامند و بیشتر ختم آن بر ابیات دعائیه ممدوح میکنند و قصیدهٔ که در آن تشبیب نبوده و ابتدا از مدح کرده شود آن موسوم بمجرد است سیم قطعه و آن عبارتست از بیتی چند متحد الوزن والقافیه بدون مطلع و آن گویا پاره ایست از قصیده و اقل آن

دوبیت واکثرش حدی معین ندارد لیکن شرط است که اقل از قصیده باشد چهارم رباعی و آن دوبیت است فقط مخصوص بحر هزج بروزن لاحول ولاقوة الا بالله که از زحافات آن بحر بیست و چهار وزن پیدا اگر دیده اما در بیت اول قافیه شرط است و در بیت دوم شرط نیست و آنرا ترانه دوبیتی نیز گویند پنجم فرد و آن دو مصرع است دو قافیه باشد یا نباشد ششم مثنوی و آن اینکه هر بیتش با بیت دیگر متفق الوزن مختلف القافیه بود و آنرا شعرای عجم بر هفت وزن مشهور قرار داده اند و حضرت امیر خسرو دهلوی قدس سره دو وزن دیگر بر آن افزوده یکی از بحر تقارب مثمن چون۔

توا این مثنویات سبع ار بدانی   شود منکشف بر تو سبع المثانی

که در هر مصرع تکرار فعولن چهار بار است دوم از بحر سریع مسدس مثل

آمده این هفت گل تازه تر   تازه کن رونق گلزار هنر

که در هر مصرع لفظ مفتعلن ۳ بار مکرر میشود مولانا جامی رح در خطبه مثنویات هفت اورنگ میفرماید که برای مثنوی وزنی که جامع خفت وعذوبت باشد سوای این هفت نیست و آنکه امیر خسرو دهلوی رح دو وزن دیگر بر آورده سلامت طبع حاکم است که اول از وصف خفت و دوم از صفت عذوبت خالی است هفتم ترجیع بند که عبارت است

از چند غزل متحد والوزن مختلف القوافی که در آخر هر غزل فردی ذو القافیه مکرر آرند و آن بحسب المعنی با بیت سابق مربوط بود هشتم ترکیب بند و آن مثل ترجیع است امّا فرق اینکه در ترکیب بند هر بیتیکه بعد غزل میآید جداگانه میباشد و آنرا واسوخت نیز گویند نهم تسمیط و آن عبارت از چند مصرع است متفق الوزن والقافیه در بند اوّل و در باقی مصرع اخیر را مطابق بند اوّل میآرند پس اگر مصرعها سه است مثلث نامند و استعمالش بسیار قلیل است و اگر چهار است مسبع و مربع و چار در چار گویند و اگر پنج بیت به مخمس موسوم باشد و شش و هفت و هشت و نه و ده مصرعی را مسدّس و مسبّع و مثمّن و متسّع و معشّر نام نهند و درینصورت تسمیط هشت قسم بود و از ان استعمال مربّع و مخمّس و مسدّس بیشتر است و باقی اقسام اکثر غیر مستعمل و هم مستزاد که بعد هر مصرع فقره از نثر زیاده کنند که بحسب المعنی با ما قبل مربوط بود و بعضی این فقره را بعد هر بیت میآرند امّا اوّل بیشتر و خوشتر است و این تذکره از این ده قسم خالی نیست اگرچه بعضی از اقسام تسمیط که قلیل الاستعمال است در آن یافته نشود والله تعالے اعلم بالصواب حرف الالف عندلیب گلستان خدا آگاهی نخبة السادات میر الهی که از اکابر اسد آباد من متعلقات همدان است بطبع همدان و در نظم گستری پسندیده

سخنوران و بمتانت و لطافت کلام برگزیده نظم گستران مدتی
در صفاهان گذرانیده بصحبت حکیم **شفائی** و آقا رضی رسیده آخر
الامر به هندوستان بهجت نشان برخورده و بسلک ملازمین شاه
جهانی منسلک گردید مرد خوش اخلاق درویش سیرت بوده و نزد
اعاظم روزگار عزت و اعتبار بیش از پیش حاصل نمود و در سنه
اربعه و ستین و الف ۱۰۶۴ ره نورد سفر آخرت گشت از افکار
خوش و اشعار دلکش اوست

مطلع خورشید میاز درخت کاشانه را
سوده میگردد زبان در وصف زلفت شانه را

دل خود بروزگار جوانی کباب بود — موی سفید شد نمکی بر کباب ما
چشمت از هر گردشی با ناز عهد تازه بست — خط مشکینت کتاب حسن را شیرازه بست
نشه از تیغ او دارم که چاک سینه ام — چون خمار آلود نتواند لب از خمیازه بست
عیب و هنر مجوی الهی ز کفر و دین — عاشق بملت خود و عارف بدین خویش

رباعیات
رخسار تو آب در رخ گل نگذاشت — زلف تو شکن به جعد سنبلی نگذاشت
تا همچو بهار از گلستان رفتی — گل نوبت فریاد به بلبل نگذاشت

دل
از دوریت ای تازه گل باغ مراد — چون غنچه چیده خنده ام رفته زیاد
گریان چو پیاله بیدم در کف مست — نالان چو سبوی خالیم در ره باد

سرمست جام وحدت وسرخوش باده محبت شیخ الاسلام ابوالنصر
احمد جام قدس سره که از اولاد جریر بن عبدالله بجلی صحابی رض ومرید
وخلیفه شیخ ابوسعید بن ابوالخیر است رتبه کمالاتش عالی ومرتبه
خرق عاداتش متعالی صدر آرای ایوان حقیقت وجلوه پیرای میدان
طریقت اصحاب عرفانرا پیشوا وارباب ایقانرا مقتدا است ولادت
باسعادتش در سنه احدی واربعین واربعمائة ۴۴۱ ووفات شریفش در
سنه ۵۳۶ ست وثلثین وخمسمائة بود از کلمات طیبات اوست

آندم که روح را تن خاکی قرین نبود　　جز داغ بندگی تواش بر جبین نبود
آندم که ما بیار امانت در آمدیم　　جبریل در خزانه رحمت امین نبود
آندم که عشق بر سر کوی تو خانه ساخت　　آدم هنوز محرم خلد برین نبود
آندم که گرمی نفس ما جهان بسوخت　　خورشید را زبانه هنوز آتشین نبود
رباعیات — تا یکسر موی در تو هستی باقیست　　آئین دوکان خودپرستی باقیست
گفتی بت پندار شکستم رستم　　آن بت که ز پندار شکستی باقی است
چشمم که سرشک لاله گون آورده　　بر هر مژه قطره های خون آورده
نی نی بنظاره اش دل خون شده ام　　از روزن دیده سر برون آورده

مورد فیوضات ربانی مهبط انوار سبحانی قطب الاسلام
غوث الانام شیخ ابوالحسن علی بن جعفر الخرقانی که در عالم روحانی

از سلطان العارفین شیخ بایزید بسطامی قدس سره السامی تربیت یافته بمرتبه کمال و تکمیل رسید وفات شریفش روز عاشوره سنه ۴۲۵ خمس و عشرین واربعماة واقع گردیده از کلام معجز نظام اوست۔ رباعیات

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو
گر پرده برافتد نه تو مانی و نه من

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم
بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم
ور دوست نبیند بچه کار آید چشم

گویند روز عید الضحی ا پسر شیخ گشته شد این رباعیات گفته

حاشا که من از حکم تو افغان کنمی
یا خود نفسی خلاف فرمان کنمی
صد فرزند عین دیگرم بایستی
تا روز چنین بهر تو قربان کنمی

سلطان مملکت توحید شهریار اقلیم تفرید صاحب السیر والطیر شیخ ابوسعید فضل الله بن ابی الخیر مرید و خلیفه شیخ ابوالفضل بن حسن سرخی که بکمالات باهره موصوف و کرامات طاهره مشهور و معروف بود در سنه ۴۴۰ اربعین واربعماة از دار الملال نزهت کده وصال فایز گردیده این چند رباعی از نتایج طبع والای اوست۔ رباعیات

ستر تا سر دشت خاوران سنگی نیست
کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست

در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست — کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

وله

سیمابی شد هوا و زنگاری دشت — ای دوست بیا و بگذر از هر چه گذشت

گر میل وفا داری اینک دل و جان — ور عزم جفا داری اینک سر و طشت

وله

غازی ز پی شهادة اندر تگ و پوست — غافل که شهید عشق فاضل تر ازوست

در روز قیامت این بآن کی ماند — این کشته دشمن است و آن کشته دوست

وله

آنروز که آتش محبت افروخت — عاشق روش سوز ز معشوق آموخت

از جانب دوست سر زد این سوز و گداز — تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

مقرب درگاه حضرت باری شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبد الله الهروی الانصاری از فیض یافتگان صحبت شیخ ابو الحسن خرقانی است صیت علوم متبحرش چارسوی عالم را فرا گرفته و آوازه سمو منزلتش از شرق تا غرب رفته حافظ سه (۳) لکه حدیث (۳۰۰۰۰۰) باسناد صحیحه بوده و بفیض صحبت با برکتش عالمی راه هدایت پیموده ولادت با کرامتش در سنه ست وتسعین وثلثمائة (۳۹۶) بمنصه ظهور رسیده و وفات شریفش در سنه احدی وثمانین واربعمائة (۴۸۱) واقع گردیده این چند رباعی از کلام فیض انضمام اوست

من بنده عاصیم رضای تو کجاست — تاریک دلم نور صفای تو کجاست

ما را تو بهشت گر بطاعت بخشی — آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست

مست توام از باده و جام آزادم | صید توام از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی | ورنه من ازین هر دو مقام آزادم

ولہ

صد سال در آتشم اگر محل بود | آن آتش سوزنده مرا سهل بود
با مردم نااهل مبادا صحبت | کز مرگ بتر صحبت نااهل بود

مقبول بارگاه سبحانی **شیخ اوحدین کرمانی** مرید و خلیفه شیخ رکن الدین سنجاسی و وی مرید شیخ قطب الدین ابهری و وی مرید شیخ نجیب الدین سهروردی است از اکابر ارباب طریقت و اعاظم اصحاب حقیقت بوده و بصحبت شیخ محی الدین ابن عربی رسیده گویند که چون شیخ در سماع گرم شدی با امردان معانقه کردی هرگاه که وارد بغداد گردید خلیفه پسری که صاحب حسن و جمال بود باستماع این سخن گفت که او کافر است اگر با من اینگونه حرکتی بمیان آرد او را بکشم چون سماع گرم شد شیخ بکرامت دریافته این رباعی بدیهه خواند.

سهل است مرا بر سر خنجر بودن | در پای مراد دوست بی سر بودن
تو آمده که کافری را بکشی | غازی چو توئی رواست کافر بودن

پسر خلیفه گریبان خود دریده سر بقدم شیخ نهاده و بحلقه مریدان داخل شد وفاتش در سنه ۶۳۵ خمس و ثلثین و ستمائه روداده از کلام اوست

رباعی

زان می نگرم بچشم سر در صورت | زیرا که ز معنی است اثر در صورت
این عالم صورت است و ما در صوریم | معنی نتوان دید مگر در صورت

مظهر تجلیات رحمانی شیخ اوحدی اصفهانی فاضلی است معدن کمال و عارفیست صاحب جد و حال اشعار عاشقانه و ابیات عارفانه بسیار دارد تاریخ وفاتش سنه ۷۳۸ ثمان و ثلثین و سبعمائة از روی تحقیق نوشته اند و قبر وی در مراغه تبریز است گویند که بشرف صحبت شیخ اوحد الدین کرمانی فایز گردیده بحلقه ارادتش در آمد این سخن بنظر بعد زمان که از وفات هر دو بزرگوار ظاهر است مستبعد مینماید شاید مرید بواسطه باشد این چند بیت از کلام فصاحت نظام اوست

امروز چون بدست تو دادند تیغ فتح | کاری بکن که پیش تو فردا اسیر شود
ز شرم روی نغز ز باغ وقت گلچیدن | گل آب گردد از دست باغبان بچکد
خاکساران جهان را بحقارت منگر | تو چه دانی که درین گرد سواری باشد

ربا عیات

از تست فتاده در خلایق همه شور | در پیش تو درویش و توانگر همه عور
ای با همه در حدیث و گوش همه کر | وی با همه در حضور و چشم همه کور

وله

ای آمده گریان تو و خندان همه کس | وز آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان باش که فردا چو روی | خندان تو برون روی و گریان همه کس

سقراط عصر بفهم و فراست بقراط دهر بعقل و کیاست فلاطون زمان بذهن
وذکا ارسطوی اوان بطبع رسا الشیخ الرئیس **ابو علی** حسن بن عبدالله بن سینا
که علو مرتبتش بیرون از اندازه بیان و سمو منقبتش افزون از حیطه
تبیان است الحق حکیمی مثل او در اسلام بمنصهٔ ظهور نرسیده و نظیرش
از عصر وی تا حال چشم زمانه ندیده در سنه ۳۷۰ سبعین و ثلثمائة در قریه افشنه من
اعمال بخارا قدم بساحت وجود نهاده و در عمر ده سالگی بقرائت کلام
مجید و تحصیل علوم ادبیه فراغت بهم رسانده در علوم فلسفه متوغل
گشت و از استعداد فطری و قوت جبلی در شانزده سالگی قانون
تصنیف نمود و در عمر هجده سالگی از جمیع علوم عقلیه و نقلیه بهره وافی برداشته
قریب صد کتاب در علم منطق و حکمت و ریاضی و دیگر علوم تصنیف
ساخت و در جمیع فنون تحقیقات و تدقیقات کما ینبغی پرداخت
گویند که در علوم شرعیه هم دستگاهی تمام داشته و در بخارا فتوای مذاهب
اربعه اهل سنت میداد و ابن خلکان گفته که در آخر عمر قرآن عظیم
با هر هفت قرائت حفظ نمود در سنه ۴۲۸ ثمان و عشرین و اربعمائة وفات
یافته در همدان مدفون گردید این دو رباعی از طبع والای او بنظر در آمده۔

کفر چو منی گزاف و آسان نبود　　محکم تر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آن هم کافر　　پس در همه دهر یک مسلمان نبود

از قعر گل سیاه تا اوج زحل ولہ | کردم ہمہ مشکلات عالم را حل
بیرون جستم ز قید ہر مکر و حیل | ہر بند گشودہ شد مگر بند اجل

مظہر انوار سخنوری وحید عصر حکیم اوحد الدین انوری اصلش از ابیورد و در آغاز شباب بمدرسہ منصوریہ طوس بکسب کمالات پرداختہ فاما پریشانی روزگار از سرمایہ جمعیتش بہرہ اندوز ناساختہ نظر بگرم بازاری متاع سخن و خریداری سلاطین زمن دل بشاعری نہاد و بجواہر زواہر معانی دکان نظم گستری برگشاد و قصیدہ مدحیہ بسلک نظم کشیدہ کہ مطلعش اینست۔

گر دل و دست بحر و کان باشد
دل و دست خدایگان باشد

بنظر سلطان سنجر سلجوقی رسانید سلطان سخن دقیقہ رس پسندیدہ بتقرر مشاہرہ شایستہ ادراری بایستہ سرفراز گردانید رفتہ رفتہ بمصاحبتش گزید لما صحبتش گوک نشد ناچار متوجہ بلخ گشتہ از مردم آنجا یار ہم بس آزار کشید و بی لطفیہا دید کہ بکمال سخنی مبنز نیست آخر الامر بروایتی در سنہ ثمانین و خمس مأتہ بوسعت آباد عدم شتافتہ و در جوار مزار احمد اخضرویہ قدس سرہ آسودگی یافتہ این چند بیت از کلام اوست

پردہ از روی کار ما برداشت | پردہ از روی خویش بر نگرفت

باچنین اعتماد بر خوبی | نکند ناز پس چه کار کند

رباعیات

تا کی بغم رخ تو خون شوید دل | آزار جفای تو بجان جوید دل
بخشای کز آسمان نمی بارد جان | رحم آر که از زمین نمیروید دل

من دل بکسی جز تو آسان ندهم | چیزی که گران خریدم ارزان ندهم
صد جان بدهم در آرزوی دل خویش | وان دل که ترا خواست بصد جان ندهم

ای ساخته گشته از تو کار دگران | من یار غم تو و تو یار دگران !
من کرده کنار پر ز خون دیده | از بهر تو و تو در کنار دگران

رونق بخش بزم ادابندی "معین الدین اشرفی سمرقندی" که از اشرف سادات آن دیار هست بکمالات صوری و معنوی منتخب زمانه و برای صائب و فکر رسا یگانه وقت و فرزانه بوده امرا و سلاطین آن عهد عقل سلیم صواب اندیش او را منظور و مقبول میداشتند و حل مهمات ملکی برای دوربینش میگذاشتند آخر کار در سنه ۵۷۵ خمس وسبعین وخمس مائة در سمرقند ترک لباس هستی خرسند گشت از اشعار آبدار اوست

آن مرحمت که گر دمن چشم کافرت | آزار صد هزار مسلمان دیگر است
بزن آبی برین دل ورنه بینی | که آتش در جهان افگنده باشم

رباعی

دل بستهٔ روزگار پی رزق شدن | یا شیفتهٔ لقای چون برق شدن
چون مردم آشنا ور اندر گرداب | دستی زدن است و عاقبت غرق شدن

افضل الشعرای نامدار و اکمل فصحای روزگار افضل الدین کاشانی که در فضیلت و کمال بعهد خود عدیم المثال بود در اوایل حال عشق پسر خیاطی قبای تاب و توانش را چاک زده دیدهٔ دل بمشاهده حسن دلفریبش دوخته و برق جمالش خرمن صبر و شکیبش سوخته آخر الامر از حضیض مجاز باوج حقیقت رسید و از خویش و بیگانه انقطاع گزید و وی معاصر خواجه نصیر طوسی بود اینچند

رباعی از او ست

بازآ بازآ هر آنچه هستی بازآ | گر کافر و رند و بت پرستی بازآ
این درگه ما درگه نومیدی نیست | صد بار اگر توبه شکستی بازآ

وله

افضل دیدی که آنچه دیدی هیچ است | وز هر چه بگفتی و شنیدی هیچ است
سرتاسر آفاق دویدی هیچ است | وین نیز که در کنج خزیدی هیچ است

وله

دنیا مطلب تا همه دینت باشد | دنیا طلبی نه آن نه اینت باشد
بر روی زمین زیر زمین وار بزی | تا زیر زمین روی زمینت باشد

وله

این کبر و منی ز سر بدر باید کرد | آنگاه بگوی او گذر باید کرد
دنیا داری و عاقبت می طلبی | این ناز بخانهٔ پدر باید کرد

شاها ز کرم بر من درویش نگر — بر حال من خستهٔ دلریش نگر
هر چند نیم لایق بخشایش تو — بر من منگر بر کرم خویش نگر

وله

با خلق بخلق زندگانی میکن — نیکی همه وقت تا توانی میکن
کار همه کس برآر از دست و زبان — وآنگه بنشین و کامرانی میکن

وله

گیرم که تمام مصحف از بر داری — با آن چکنی که نفس کافر داری
سر را بزمین همی نهی بهر نماز — آنرا بزمین بنه که در سر داری

وله

ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توئی — وی آینهٔ جمال شاهی که توئی
بیرون ز تو نیست هر چه در عالم است — از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی

وله

تا ترک تعلقات دنیا نکنی — جولان سرادقات علیا نکنی
تا جان ندهی بخادمی پیش شعیب — با حضرت حق سخن چو موسی نکنی

وله

از کبر مدار هیچ در دل هوسی — گر کبر بجائی نرسیده است کسی
چون زلف بتان شکستگی آماده کن — تا صید کنی هزار دل در نفسی

وله

ای آنکه شب و روز خدا میطلبی — کوری اگر از خویش جدائی طلبی
حق با تو بهر زبان سخن میگوید — سر تا قدمت منم کرا می طلبی

وله

گر در نظر خویش حقیری مردی — ور بر سر نفس خود امیری مردی
مردی بنود فتاده را پای زدن — گر دست فتاده بگیری مردی

وله

گر در پی قول و فعل سنجیده شوی — در دیدهٔ خلق مردم دیده شوی

زنهار چنان مزی که گر فعل ترا | هم با تو عمل کنند رنجیده شوی

صاحب طبع صافی مولانا **ابن حسام خافی** که فضائل وکمالاتش بیرون از حیز تبیان است وفصاحت وبلاغت از کلامش نمایان در عهد سلطنت ملوک هرات در اقران وامثال اعتباری تمام داشته ودر وقت ملک شمس الدین کرت سنه ٧٣٧ سبع وثلثین وسبعماة دار فانی را گذاشته ابن بیت از مستزاد اوست

آن کیست که تقریر کند حال گدا را | در حضرت شاهی
کز غلغل بلبل چه خبر باد صبا را | جز ناله و آهی

هر چند نیم لایق درگاه سلاطین | نومید نیم هم
گر از دی ترحم بنوازند گدا را | گاهی بنگاهی

سامان زر وزور بود مایهٔ عاشق | یا رحم ز معشوق
ما را نه زر وزور نه رحم است شما را | پس حال تباهی

شیرین خوش مذاق **حکیم جمال الدین ابو اسحٰق** که اصلش از شیراز است بچاشنی کلام نمکین سفره ملاحت ولطافت برروی روزگار کشیده وبعذوبت اشعار آبدار استعار احلاوت تازه بخشیده وتبوصیف اطعمه متضمّن بمصارع اساتذه غزلیات دلکش طرح داده وبنای این طرز خاصه در معموره عالم نهاده گویند که یکی از دوستانش وی

شکایت فقدان اشتها داشت لهذا بنا بر ترغیب و تحریص او نظر باین روش گماشت و بمصاحبت شاهزاده اسکندر نبیره امیر تیمور رلوای عزة واعتبار میافراشت آخر کار در سنه ۸۲۷ سبع وعشرین وثمان مائة لغم هستی راگذاشت از کلام حلاوت نظام اوست

دگر مگوی که نان نوعروس سفره ماست — که این عجوزه عروس هزار داماد است
من آن نیم که ز حلوا عنان بگردانم — که ترک صحبت شیرین نه کار فرهاد است
حسد چه میبری ای کاسه لیس بر اسحاق — برنج زرد و عسل روزی خداداد است
کباب آهوی فربه اگر داری غنیمت دان — کنار آب رکنا باد و گلگشت مصلا را
جمال بره بریان و حسن دنبه فربه — چنان برند صبر از دل ترکان خوان یغما را
چه آرائی بمشک و زعفران رخسار فالوده — برنگ و بوی خال و خط چه حاجت روی زیبا را
بیار جوشن نان تنگ که هر ساعت — خیال رشته بدل همچو تیر می آید
خور بر رواق نیلی چون برخ بغد بزردی — یاد آیدم مزعفر در صحن لاجوردی

رباعی

نرگس که شبیه است بچشم خوش دلبر — گویند که هست آن طبق سیم پر از زر
در دیده اسحق نه زر دارد و نی سیم — شش نان تنگ دارد و یک صحن مزعفر

نوربخش بزم سخن آفرین شیخ نورالدین آذری اسفراینی صاحب طبع بلند واشعار دلپسند است چونکه ولادتش در ماه آذر واقع گشته

لهٰذا التخلص خود آذری اختیار کرد اوایل حال در سرکار سلطان شاه
رخ میرزا اعتباری تمام داشت ورایت ملک الشعرائی میافراشت
آخر کار قدم بشاهراه توکّل و تجرید نهاد و بخدمت محی الدین طوسی داد ریاضات
شاقہ و مجاہدات مافوق الطاقہ در داد و بعد وفاتش بسید نعمت اللّٰہ ولی
دررسید و خرقہ از دست مبارکش پوشید و بسفر حرمین شریفین پرداختہ
دوبار مناسک حج بتقدیم رسانید و حین معاودت وگلگشت بہارستان
ہند متوجہ گشت و از دھلی بممالک دکن بخدمت سلطان احمد شاہ بہمنی
شتافت و در جایزہ قصاید مدحیہ صلات نمایان یافت و بعد
چندی بتحریر بہمن نامہ مامور شدہ تا احوال آن پادشاہ نوشتہ دستوری ولایت
خواست سلطان بآن راضی نگشتہ آخر بسعی شاہزادہ شصت
ہزار روپیہ و خلعت فاخرہ دادہ رخصت نمود لیکن چونکہ بھنگام
وداع سلطان عہد گرفتہ بود کہ بقیت العمر بتکمیل بہمن نامہ پردازد
یادام حیات کہ در خراسان بود ہر قدر کہ مینوشت بدار الخلافت
دکن می فرستاد بعد فوز بولایت مدتی سی سال بفراغ خاطر گذرانید آخر الامر
ھمانجا در ۸۶۶ ست وستین وثمان ماۃ کیسہ عمرش کہ ہشتاد و دو
پر شدہ بود تہی گردید بہمن نامہ تا داستان ہمایون پادشاہ از شیخ آذری است
پس ازان ملا نظری و ملا سامعی و دیگر شعرا تا انقضای عہد سلطنت بہمنیہ

حالات سلاطین لاحق راالخیر تحریر در آورده الحاق بهمن نامه شیخ آذری گردانیده شیخ دیوانی مشتمل بر قصائد و غزلیات و غیره دارد اینچند بیت از کلام دلاویز اوست

زنهار آذری ز کجان راستی مجو
نتوان نمود راست درخت خمیده را

آن جا بنگر داشت کرد فدای تو آذری
شرمنده از تو گشت که جاند گزند ا

دلا در گریه وصل یار در خواه
دعا هنگام باران مستجاب است

شدیم پیر بعصیان و چشم آن داریم
که جرم ما بجوانان پارسا بخشند

غلام همت آن عاشقان باگرمم
که یک ثواب نبینید و صد خطا بخشند

دل گوشه ابروی ترا دید و بر آشفت
مجنون شود آشفته بو آید سر ماهش

بچشم آذری خوبیش درنمی آئی
ترا که گفت تماشا ئی جویبار مکن

ز هول روز شمار آذری چه میترسی
تو کیستی که در آن روز در شمار آئی

باغبان گلستان رنگین بیانی سر آمد اہل کمال **اهلی خراسانی** که متانت الفاظ از افکار دلپذیرش پیدا و سلامت معانی از اشعار بینظیرش ہویدا صاحب طبع تیز بود و کلامش درد انگیز است آخر کار در سنہ ۹ سه تسعماۃ یا اوایل الف در تبریز باد فنا غبار ہستیش در ربود از نتایج افکار اوست

تا چو شمع افتاد در سر آتش سودا مرا
نیست بیم از کشتن و از سوختن پروا مرا

دو چشم فرش آن منزل که سازی جلوه گاه آنجا
بهر جا پا نهی خواهم که گردم خاک راه آنجا

چه خوش بزمیست رنگین مجلس جانان چه سود اما
که نتوان شد سفید از شومی بخت سیاه آنجا

نگردد سبز و خرم تربتم گر صد بهار آید / چنین سوزیکه من دارم کجا روید گیاه آنجا

آنچنان گشتم ضعیف از غم که گر دم میزنم / میدهم بر باد جسمم همچو کاه خویش را

سایه بر خاکم افکن چون شدم خاک رهت / سر اهل نظر کن خاک راه خویش را

دلم از دیده ازان خون جگر بیرون ریزد / که ز خوناب جگر پر شده پیمانه ما

من آن لاله دل سوخته در گلشن دهر / که بخوناب جگر عشق تو پرورد مرا

گر بزلفت دست رس نبود مرا عیب نیست تو / کان هم از بخت سیاه و دست کوتاه من است

زبد مهری نشاند چون شفق از گریه ام در خون / دمی گر بر مراد خاطرم گردون دون گردد

اذان با حلقه زلف بتان دارد سری اهلی / که تا در عاشقی سر حلقه اهل جنون گردد

سیاه کرد بخون هزار دل شده چشم / ز ناز سرمه چو در چشم نیم خواب کشد

اهلی چو غنچه با دل پر خون بکنج غم / عمری بباد زلف تو خون خورد و دم نزد

یارب ز که پرسم من بیدل خبر تو / چون هر که بکوی تو رود بیخبر آید

همچو فانوس از غمش سر در گریبانم ولی / کی نهان در پرده ماند سوز پنهانم چو شمع

شنیدم فصل آگاه شد پروانه از سوز فراق / سوخت خود را تا نه بیند محنت روز فراق

چو آیم جانب کوی تو صد منزل یکی سازم / دگر بیرون روم در هر قدم صد جا کنم منزل

نامرادی در جهان باید ز شمع آموختن / سوختن خود را و بزم دیگران افروختن

هزار بار چو شمعم اگرچه سوخته
یکی است با تو هنوزم دل و زبان هر دو

شد دلم چون غنچه خون از لعل خندانکسی
بر لب آمد جانم از چاه زنخدان کسی

شادم از اشک دو مادم زانکه چشم خونفشان
میدهد یادم ز لعل گوهرافشان کسی

رباعیات

روزم بغم و شب بالم می گذرد
عمرم همه در محنت و غم میگذرد

سرمایه عمر من همین یک دو دم است
افسوس که بیتو دمبدم میگذرد

وله

بر خاطرم از گردش دوران غم تست
بر جان من بیسروسامان غم تست

چندانکه غم است بر دل اهل جهان
بر جان و دلم هزار چندان غم تست

وله

صد بار هزار نفسی یاد کنم
بی خواست فغان از دل ناشاد کنم

از هر مژه صد قطرهٔ خون افشانم
وز هر نفسی هزار فریاد کنم

وله

ای باد گذر بر سر کوئی داری
سرگشتگی از سلسله موئی داری

از بهر خدا بسوی من کن گذری
گر گلشن وصل یار بوئی داری

وله

من درد ترا بهیچ درمان ندهم
خاک قدمت بآب حیوان ندهم

تا سر ندهم خیالت از سر نرود
وز دل نرود مهر تو تا جان ندهم

وله

باز آمدم و روی نیاز آوردم
صد شعله آه جان گداز آوردم

دل سوخته از غمت جگر خون گشته
جائی بهزار حیله باز آوردم

وله

دور از مه رخسار تو تا کی باشم
بی لعل شکربار تو تا کی باشم

بر عمر چه اعتماد و بر گردش چرخ | محروم ز دیدار تو تا کی باشم
ای دل اگر آن عارض دلجو بینی | ذرات جهان را همه نیکو بینی
در آئینه کم نگر که خودبین نشوی | خود آئینه شو تا همگی او بینی

سر حلقه بند طبعان خان احمد خان که نسب والایش بامیر کیای ملاطی حسینی میرسد در عهد شاه اسمعیل ثانی بحکومت گیلان مأمور گردیده و در زمان شاه عباس صفوی بکمال خوف فرار را بر قرار اختیار کرده در نجف اشرف سکونت ورزیده آخر کار در سنه ۹۲۰ عشرین و تسعماة سفر گزین وسعت آباد عدم گردید از کلام دل پسند اوست

مسافری نرسید از عدم که از پرسم | که پیر چرخ کجا برد نوجوان مرا
برون ز کوی تو با خون دیده خواهم رفت | هزار طعنه ز مردم شنیده خواهم رفت
بپای بوس تو چون آمدم چه دانستم | که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت
قاتل من چو ببوسی من محزون گذرد | چشم پر خون مرا بیند و از خون گذرد
کبوتر نیست کان بر گرد بام یار میگردد | که مرغ روح من آنجا کبوتر وار میگردد
سگش بوی کباب دل شنید از آتش آهم | از آن بر گرد من میاید و بسیار میگردد

رباعیات

از گریه چرخ واژگون میگریم | وز جور زمانه بین که چون میگریم
با قد خمیده چون صراحی شب و روز | در قهقهه ام ولیک خون میگریم

ایام شباب رفت و خیل و حشمش | تلخ است مئی پیری و من می چشمش
خم گشته قدم ز پیری و من ز عصا | زه کرده ام این کمان و خوش میکشمش

ناصب رایات شهریاری امام قلی خان بخاری که کوس حکومت مملکت بخارا مینواخت و بمعدلت و سخاوت جبلی باصلاح حال رعایا و برایا می پرداخت این رباعی ازو بملاحظ در آمده۔

در عالم اگر سینه فکاری است منم | گر در ره اعتبار خاریست منم
در دیدهٔ من اگر فروغی است توئی | بر خاطر تو اگر غباری است منم

پسر چشمه نکته سنجی و سخندانی خواجه آصفی قهستانی که صاحب طبع متین و کلام دلنشین است جد عالیمقدارش مولانا عطاء الدین علی در عهد امیر تیمور صاحب قران بتقدیم خدمات لایقه امتیاز داشت و پدر بزرگوارش خواجه نعیم الدین نعمت الله در زمان میرزا اسکندر گورکان لوای وزارت میافراخت ازینجهت وجه آصفی تخلص ساخت و نزد اہل عصر بعزت واعتبار نمایاں میزیست و باامیر بنظیر نظام الدین علی شیر مودّت تمام و پیش شاهزاده میرزا بدیع الزمان تقرّب تام و در شعر و سخن نسبت تلمّذ با مولانا عبد الرحمان جامی داشت آخر کار در سنه ۹۲۳ ثلث وعشرین وتسعمأة در هرات جهان گذران را گذاشت از اشعار آبدارا وست ۔

ساز آباد خدایا دل ویرانی را | یا مده مهر بتان هیچ مسلمانی را
چه دیده که با آئینه مایلی شب و روز | زما نهفته مدار آنچه رو نمود آنجا
قاتل من چشم می بندد دم بسمل مرا | تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا
دل که طومار وفا بود من محزون را | پاره کردند ندانسته بتان مضمون را
بر بخت دردمی و محتسب زو بیر گذشت | رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت
ز خونین داغهای دل کشتم آهی و آن بدخو | تصور میکند کز لاله زاری باد می آید
ز گرداب دو چشم صد حباب شوق برخیزد | در آن هر یک برای دیدنت چشم دگر گردد
چندان می اش دهید که بیهوشی آورد | شاید که یاد من بفراموشی آورد

نخلبند بوستان سخن آرائی مولانا آهی از امرای الوس جغتائی که صاحب کلام متین و اشعار رنگین است بشرف مصاحبت شاه غریب میرزا ولد سلطان حسین میرزا بایقرا ممتاز بود آخر الامر در سنه ۹۲۷ سبع و عشرین و تسعمائه راه آخرت پیموده این چند بیت از افکار اوست

شدم سرشک فشانا چون برخ نقاب گرفت | شود ستاره نمایان چو آفتاب گرفت
فسانه ام بتو معلوم شود که ترا | هنوز حرفی از آن ناشنیده خواب گرفت
میکنم گریه چو شد خاک بکوی تو رقیب | تا بسیل مژه ام از سر کوی تو رود
از دو چشمت در دلم صد فتنه پیدا میشود | مجلسی کانجا دو بدمستند غوغا میشود
امروز گشت از کشتنم غمگین دل خود رای او | او در غم امروز من من در غم فردای او

عنوان صحیفۂ سخندانی امیدی طهرانی کہ ظهورش در زمان شاہ اسمٰعیل صفویست در آغاز شباب بشیراز رفتہ بخدمت علّامہ جلال الدین دوانی بتحصیل کتب متداولہ پرداختہ واز علوم عقلی ونقلی فراغت حاصل ساختہ در نظم پردازی بیشتر بقصیدہ گوئی دمسازی داشت فکرش بلند وکلامش متین است واشعارش دلچسپ ورنگین آخر کار در طهران متوطن گشتہ طرح باغی انداخت وآنرا موسوم بباغ امید ساخت هنوز نخل امیدش بارور نگشتہ کہ تندباد حوادث دررسید ودر سنہ ۹۳۰ ثلثین وتسعماۃ از دست جمعی مقتول گردید از کلام دلپذیر اوست۔

کس را نہ بینم روز غم جز سایہ در پهلوی خود | آنهم چو بینم سوی او گردانداز من روی خود
کاش گردون از سرم بیرون برد سودای تو | یا مرا صبری دهد چندانکہ استغنای تو
خوش آنکہ چاک گریبان زناز بازکنی | نظر بر آن تن نازک کنی وناز کنی
ای جغد بویرانۂ ما خانہ نسازی | ترسم کہ تو هم با من دیوانہ نسازی

رباعی

شب قصۂ هجران جگر سوز کنیم | روز آرزوی وصل دل افروز کنیم
القصہ کہ دور از تو بصد خون جگر | روزی بشب آریم وشبی روز کنیم

سرحلقۂ عالی طبعان ابراهیم امینی از اهل خراسان کہ در اوایل حال از اهل خدمات سلطان حسین میرزا گورگانی بودہ ودر انشا پردازی

وسخن طرازی از اقران خود گوی سبقت ربوده ودر ۹۴۱ سنه احدی واربعین وتسعماة از دست او زبکان کشته شد. از اشعار اوست

در چمن یار چو با آن قد و قامت برخاست
سرو بنشست ز دعوی و قیامت برخاست

جان رفت و عمرها است که در انتظار تو | وز دیده ام بدل نفس واپسین خویش
سرکشی ها لاله رویان را ربود از عاشقان | شعله های آتش از خاشاک میاید برون

شیرازه دیوان سخن و شمع شبستان این فن مولانا اهلی شیرازی که سرآمد فصحای روزگار و سردفتر شعرای فصاحت شعار است در هرات بخدمت میر علی شیر رسیده قصیدهٔ در مدح گذرانیده بصله گرانمایه بهره مند گردید و بعد مراجعت از هرات بملازمت شاه اسمٰعیل صفوی شتافت و کمال عزت و اعتبار یافت صاحب دیوان است و مثنوی سحر حلال که دو بحرین و دو قافیتین است از مصنفات او بیشتر اوقات بزاویه فقر و فنا بسر میبرد و در ۹۴۲ سنه اثنان واربعین وتسعماة جان بجان آفرین سپرد و در مقبره خواجه حافظ شیراز جا یافته اینچند بیت از اوست

دمید صبح و نیاسود چشم راحت ما | سپیده دم نمکی بود بر جراحت ما
بهم متاب دگر کاکل پریشان را | یکی مساز بقتلم دو نامسلمان را
چون لاله بجز داغ وفا هیچ نیابی | گر چاک کنی جامه خونین کفنان را

امروز یقین شد که نداری سر اهلی | بیچاره غلط داشت بمهر تو گمانها

یا من ناصبور را سوی خود از وفا طلب | یا تو که پاکدامنی صبر من از خدا طلب

عجب که شمع شبی در سرای من سوزد | من آن نیم که کسی از برای من سوزد

بسوی که روم چونکه دلم سوی تو باشد | روی که ببینم که به از روی تو باشد

بیتو چو شمع گریه و خنده شده است کار خود | خنده بعهد سست تو گریه بروزگار خود

خوش آنکه مست شوی تا بهانه برخیزد | تو باشی و من و شرم از میانه برخیزد

گر من از درد تو مردم بر دلت دردی مباد | جان من گر خاک شد بر خاطرت گردی مباد

هر چند که از جور توام خون رود از دل | از در چو درآئی همه بیرون رود از دل

کی دل تهی باشک جگرگون کند کسی | دریا بقطره قطره تهی چون کند کسی

بصد کرشمه و نازم شکار خود کردی | کنون کناره گرفتی چو کار خود کردی

دلداده خوش تلاشی ادهم کاشی که چندی در بغداد بسر برد و مدتی بسیاحت پرداخته و بصحبت بسیاری از شعرا و فضلا در ساخته آخر کار در بستر نیا اقامت گزیده و در سنه ۹۶۹ تسع و ستین و تسعمائه بهمانجا قبای هستی دریده از طبع زاد اوست

تبسم لب او شهد راحت است مرا | ملاحتش نمکی بر جراحت است مرا

خیال اوست که گاهی ز هوش میبردم | وگرنه کی خبر از خواب راحت است مرا

شهسوار میدان سخن آرائی اشکی قمی از سادات طباطبائی که طبع متین و کلام دلنشین دارد باستماع صیت ترقیات غزالی مشهدی

بهند آمده باکبرآباد رسید فاما بدون حصول تلاقی بکدیگر در ۹۷۲ سنه اثنین وسبعین وتسع مائة پا بدامن عدم کشید گویند در هنگام مرض اشعار خود بمیر جدائی مصور ترمذی سپرد تا ترتیب بخشد میر جدائی ابیات بکار آمد را جدا کرده داخل خزانه افکار خود نمود و باقی را در آب انداخت از اشعار اوست

بسکه تن بگداخت بی او زآتش سودا مرا	گر نهی زنجیر بر گردن فتد در پا مرا
بسی سنگ از غمت بر سر من دلتنگ خواهم زد	اگر دستم رود از کار سر بر سنگ خواهم زد

صاحب طبع متین **میر اسیری** از اهل قزوین پسر قاضی مسعود سیفی حسینی است که بعهده قضای تهران مأمور بود در عهد اکبر پادشاه بوسعت آباد هند آمده نزد برادر خود قاضی بیگ که پیش والی دکن بمنصب وکالت قیام داشته شتافت چون باوی موافقت نه آمده باز بوطن مراجعت کرد آنجا در ۹۸۲ سنه اثنین وثمانین وتسعمائة اسیر کمند اجل گردید از اوست

خوش آن مستی که از میخانه در بازارم اندازد	یکی گیرد گریبان دیگری دستارم اندازد
شوم گر مرغ ونشینم بدیوار سرای او	نسیم ناامیدی از سر دیوارم اندازد

مقدمة الجیش معرکه سخن رانی **القاص میرزا** خلف الصدق شاه اسمعیل ثانی که مرد متفتن[۱] ولبس سفاک بود چند بار سلطان روم را بر سر ایران آورده خرابیها بر پا نمود آخر الامر در ۹۸۴ سنه اربع وثمانین وتسعمائة

ـ۱ دراصل متفتن ست

در مشهد مقدس وفات یافته این رباعی در تذکرهٔ آتش کدهٔ عجم بنامش بنظر در آمده۔

چون شیر درنده در شکاریم همه | دایم بهوای خویش یاریم همه
چون پرده زروی کار ما برخیزد | معلوم شود که درچه کاریم همه

مست بادهٔ سوز و درد **مولانا الفتی** از اهالی یزد که در علوم ادب وفنون ریاضی دست گاهی داشت در عهد همایون پادشاه بهند آمده داخل سلک بندگان پادشاهی گشت پس از آن با علیقلی خان زمان که از اکابر امرای اکبری بوده مصاحبت برگزید و در هنگامهٔ خانزمان همه اثاث البیت وی بتاراج رفت واز جان بسلامت ماند این دو بیت از و بملاحظ در آمده

مشت خاشاکیم و داریم آتشی همره خویش | دور شو دگر بسوزیم از شرار آه خویش
تا گردصفت دامن یاری نه گرفتیم | از پا ننشستیم وقراری نه گرفتیم

مزاج شناس معجون سخندانی **حکیم ابوالفتح گیلانی** که از وطن مألوف بگلگشت چمنستان هند شتافت در مجلس اکبر پادشاه عزت واحترام نمایان یافت بکمال ذاتی وصفاتی موصوف وبه ذهن وذکا وطبع رسا معروف بوده واز اعاظم مفاخر او اینکه ممدوح عرفی شیرازی است در سنه ۹۹۷ سبع وتسعین وتسعماة و در هنگامیکه رایات

سلطانی متوجه جانب کابل بود از بنجهسان گذران درگذشت و
در حسن ابدال مدفون گشت از طبع سلیم اوست

ای مه اوج ملاحت زکجا میآئی | خشم گین باز سوی اهل وفا میآئی
ظاهراً از دل واز دیده ما میآئی | بهیئت گرم تر از آه روان تر از اشک

انیس بزم فصاحت و جلیس خلوتکده بلاغت **یلقلی بیک انیسی** شاملو مرد نکته سنج وسخن گواست از ایران بسیاحت
هند رسیده و در خدمت نواب خانخانان مدتی آرمیده و بنوازشات نمایان
کامیاب گردیده ـ وفاتش در برهان پور ۱۰۱۴ سنه ثلث عشر والف
بظهور رسید از اشعار آبدار اوست.

باہجران ط منتظر شمع وچراغیم | طی میشود این ره بدرخشیدن برقی
رلودی گوهری از ما نثار دیگرانکردی | وفا آموختی از ما بکار دیگران کردی

رباعی

درآتشم انگیسنه وآبم مدهید | من مست مجنونم شرابم مدهید
با اوست حدیث من جوابم مدهید | گرشکوه کنم وگر عتاب آغازم

خسرو بهانبناه جلال الدین محمد اکبر پادشاه بن امیر همایون که
در سنه دوازده شانگی جلوه افروز تخت سلطنت دهلی گشته بنجاه
و دو سال بکمال قوت واستقلال داد کشور گشائی داده ونظم ونسق بمالک نشن

ط بجای کلمه باواژه ما صحیح تر بنظر می رسد

بنای رفاه خاص وعام وصلاح وفلاح کافه انام در معموره عالم نهاده تیغ
صولتش سرهای گردن کشان را بخاک نیستی درانداخت وبهمت والا
نهمتش لوای تسخیر ممالک در چارسوی گیتی برافراخت خوشا پادشاه
ذوی الاقتدار که اهل فنون روزگار در ظل عاطفتش جا داشتند وبفیض
تربیتش نقوش کمالات عجیبه وغریبه بر جریده عالم گذاشتند وفاتش
در سنه اربع عشر والف ۱۰۱۴ رو داده از طبع بلند وکلام دلپسند اوست

شبنم مگو که بر ورق گل فتاده است | کان قطرهٔ ز دیده بلبل فتاده است
من بنگ نمیخورم مبیارید | من چنگ نمی زنم میارید

قطعه

دوشینه بکوی می فروشان | پیمانه می بزر خریدم
اکنون ز خمار سر گرانم | زر دادم و درد سر خریدم

جلیس محفل بزم پیرائی میر محمد مؤمن متخلص بادائی که اصلش از یزد است
طبع متینش بادا بندی مضامین رنگین ممتاز وکلام فصاحت آگینش
پر سوز وگداز در دیار خود بسبب اختلاف آراء یاران اقامت ندیده
سر بهند کشید ودر سنه ثلثین والف ۱۰۳۰ فا بدکن گشته دران
الکا بسفر آخرت پرداخت از اوست

یکدل آزاد درین دام که فانی نیست | یوسفی نیست درین مصر که زندانی نیست

رباعیات

این عمر بباد نوبهاران ماند
این عیش بسیل کوهساران ماند
زنهار چنان مزی که بعد از مردن
انگشت گزیدنی بیاران ماند

تا در جسد مدینه جسمت شده جان
دین تو گرفت قاف تا قاف جهان
در لفظ مدینه بین کز اعجاز تو چون
مه شق شده وگرفت دین را میان

بحر مواج معقول و منقول درة التاج فروع و اصول مشرق انوار طبع نقاد **میر محمد باقر داماد** متخلص باشراق که صیت کمالاتش اطراف واکناف عالم را فرا گرفته وصلای اوصاف ذات فیض آیاتش در شش جهت گیتی رفته بمصاهرت شاه عباس ماضی صفوی سرفراز وبعزت واعتبار در معاصرین خود ممتاز بود و در سنه ۱۰۳۶ ست وثلثین و الف جهان فانی را بدرود نمود از نتایج افکار اوست ۔

رباعیات

اشراق دل از غم بتان شاد مکن
بتخانه ز سنگ کعبه آباد مکن
این دیر فنا را سر آبادی نیست
رود در ره سیل خانه بنیاد مکن

وله

ای عشق مگر مایهٔ بود آمدهٔ
از سر تا پا تمام سود آمدهٔ
نقصان تو از چشم بد کس مرساد
کارایش دوکان وجود آمدهٔ

معدن سخن گستری **ملا اجری** که از سادات عالی درجات

پرداست طبعش بنظم پردازی آراسته وسخن طرزی پیراسته ازوست

بمی کشی زمن آنکه دل خراب گرفت | پیاله داد بدست من وکباب گرفت
اگرچه سرو درچمن روزگار نماند | این مصرع بلندز من یادگار ماند

شمع افروز کاشانه روشن ضمیری **ملا اوجی نظیری** که از طبع بلند باوج سخن آرای سرکشیده با حسن خان شاملو حاکم هرات حسن اتفاق داشت وقصائد غرا در مدح او نگاشت این چند بیت از اشعار آبدار اوست۔

صفای روی عرق ناک یار را نازم | که صلح داده بهم آفتاب وشبنم را
ساغر بغیر داد وزرشکم خراب ساخت | آتش بدیگری زد و مارا کباب ساخت
کی بآرایش وبرائینه ما می آید | آنکه درآئینه یک جلوه بصد ناز کند

رباعی

ازنعمت منعمان این دیر خراب | اوجی پرهیز کن چو زاهد زشراب
دنیا دنیا است منت یک لب نان | در یا دریاست خجلت یکدم آب

برگزیده سخن فهمان **میرزا امان الله امانی** مخاطب بخانزمان خان پسر مهابت خان که از امرای ذوی الاقتدار شاهجهانی است شاعری خوش کلام بود و درفن طب هم مهارتی تمام داشت در دولت آباد دکن ۱۰۴۶ئه سنه ست واربعین والف رخت بدار القرار کشید ازوست

گر نیم مایل رخسار تو حیرانی چیست | ور ندارم سر زلف تو پریشانی چیست
در ره عشق صلاح از من رسوا مطلب | کافر عشق چه داند که مسلمانی چیست
جان بلب دارد امانی چون چراغ صبحدم | جنبشی زان آستین باید که کار آخر شود
هستی جاوید دارم در لباس نیستی | زنده دل مانند اخگر در ته خاکسترم

دیباچه کتاب دقیقه سنجی و نکته دانی میرزا جلال اسیر

خلف ارشد میرزا مؤمن شهرستانی است که بطرز خاصه جدیده گوی سبقت از اقران ربوده و طبع دقت پسند راه نازک خیالی پیموده در ادابندی افکار آبدار مرتبه عالی داشت و کلام فصاحت نظامش از نزاکت خالی نه و وی از اکابر سادات صفاهان است و بمصاهرت شاه عباس صفوی اختصاص داشته بهم صحبتی ارباب فضل و کمال مألوف و بوالاهمتی و نیک طینتی موصوف بوده نخل دو جوش در عین شباب سنه ۱۰۶۹ تسع و الستین و الف به تند باد اجل از پا افتاد این چند بیت از خیالات متین او ست.

چمن جلوه کن غبار مرا | سبز کن باغ انتظار مرا
خنده می آیدم چو می پرسی | سبب گریه های زار مرا
میتوان شعله خورشید ز خاکم افروخت | حسرت داغ کسی شمع مزار است مرا
رخصت کشتنم بده نرگس کم نگاه را | بامکن آشنای دل گرمی کاهگاه را

جنون کو تا نثار دل کنم آشفته رائی را
زعریانی لباس تازه بخشم خودنمائی را

سیلاب عشق خاک وجودم بباد داد
گردی که بر دل از غم او بود برنخاست

عالم شکارگاه دو چشم سیاه اوست
هر جا که میروم سر تیر نگاه اوست

هزار عذر بیک خلف وعده دارد آه
چه خاک ها بسر انتظار می ریزد

گفتم که نگاه کن خدا را
گفته که خدا نگاه دارد

بخوابم آمد و پنهان زد آتشی بدلم
چراغ بخت اسیران بخواب می سوزد

شگفته در بغل موج عکس روی ترا
دلم بساده دلی های آب می سوزد

سراپا دیده شد آئینه دل
که حیران سراپای تو باشد

غبار من اسیر از سرکشی بر خاک ننشیند
مگر در سر هوای سرو بالای کسی دارم

آئینه خاطرم ز تاثیر عشق پاک
جویای وصل روی تو در خانه خودیم

چه بخت آنکه گل گفتگو توانم چید
همین بس است که در سایه نگاه توام

حیرت ز بی زبانی من روشناس شد
رسوای عالم از غم پنهانی خودم

چون بیادت نفسی سر کشم آب شوم
بسکه از هستی خود بی تو خجالت دارم

از کاسه شکسته نخیزد صدا درست
احوال ما مپرس که ما دل شکسته ایم

زبس در عشق شد حرف خموشی روزگار من
نفس در خاک می دزدد پس از مردن غبار من

گشتم غبار و از سر کویش نمی روم
دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی

طا گفتا صحیح تر بنظر میرسد

رباعی

از گرمی سینه ام نفس میسوزد | بر نالهٔ من جرس می سوزد
در دام محبت منم آن مرغ اسیر | کز شعلهٔ آه من قفس میسوزد

گلدستهٔ خوش بیانی **احمد بیگ اصفهانی** که از وطن مالوف بعزیمت هند بر آمده چندی در ممالک بنگاله تردّدات شایسته بکار برد آخر برهنمونی طالع بپارگاه شاهجهانی رسید و بسلک بندگان سلطانی منتظم گردید از کلام اوست

از جنبش نسیم سحرگاه لاله ها | برهم دگر زدند چو مستان پیاله ها

بزم آرای نکته سنجی و سخن فهمی **محمد قلی آصف قمی** که طبع بلند و اشعار دل پسند دارد در زمان شاهجهان بهند آمده همان جا مرحله پیمای سفر آخرت گردید این مطلع از وست۔

شعله ایم اما ز دود دل سیه پوشیم ما | چون چراغ لاله میسوزیم و خاموشیم ما

سر حلقهٔ ارباب سخن **ظفر خان احسن** که پدر بزرگوارش خواجه ابوالحسن تربتی خراسانی در عهد اکبر پادشاه وارد هند گشته بوزارت شاهزاده دانیال و مدار المهامی دکن امتیاز یافته و چون جهانگیر پادشاه اورنگ آرای سلطنت گشت خواجه را از دکن طلبیده اول بتقرر خدمت میر بخشیگری سرفرازی بخشید و آخر بتفویض عهدهٔ وزارت اعلی و منصب

ا؎ باید چنین باشد بر نالهٔ زار من جرس میسوزد

پنجهزاری ممتاز گردانید پس ازان صوبداری کابل بر آن اضافه فرمود هرگاه که شاهجهان پادشاه رونق افروز سریر شهریاری گردید خواجه را بمنصب شش هزاری وصوبداری کشمیر سرافراز ساخته ظفرخان را به نیابت پدر رخصت کشمیر ارزانی داشت و بعد وفات خواجه صوبهٔ کشمیر بالاستقلال بامنصب سه هزاری وعلم ونقاره بظفرخان تفویض یافت وی مدتی بر کشمیر حکمرانی کرد و ملک تبت راهم مفتوح ساخته واواخر عمر در دار السلطنت لاهور رحل اقامت انداخت و در سنه ۱۰۷۳ ثلث وسبعین والف بسفر آخرت پرداخت صاحب فکر صائب وذهن ثاقب بود همیشه با ارباب فضل وکمال صحبت داشتی ونظر بتربیت وحمایت شان گماشتی میرزا صائب از مداحین اواست این چند بیت از نتائج طبع بلندش ترقیم یافته.

دیده زلف تو مگر بی سر و سامانی ما — که چنین گشته پریشان ز پریشانی ما
بسکه بر خاک درش ناصیه سودیم احسن — آیهٔ سجده توان خواند ز پیشانی ما
در بتان هند چون او دلبر خودکام نیست — رام رامم گرچه میگوید ولیکن رام نیست
بتیغ بی نیازی ناتوانی قطع هستی کن — فلک تا افکند از پا ترا خود پیش دستی کن

صاحب طبع رنگین و فکر رسا عنایت خان **میرزا محمد طاهر خان** آشنا که پسر ظفرخان است در عهد شاهجهانی عالمگیری بپانصدی سرفراز بود احوال سی ساله شاهجهان بکمال فصاحت و بلاغت نوشته بعد اورنگ

آرائی عالم گیر در کشمیر منزوی گردید و در ۱۰۸۱ سنه احدی و ثمانین والف
بخلوت کدهٔ عدم خوابید از کلام اوست

ما بزندان غمت خو با نشستن کرده ایم | گاه گاهی نالهٔ برخیزد از زنجیر ما
در سبک باریست آسایش | سایهٔ خوابیده قطع راه کند
خلق خوشت مرا به ثنا خوانی آورد | گل عندلیب را بسخندانی آورد
دولت بوقت تیرگی بخت نکبت است | جاروب وقت شام پریشانی آورد
چشم بسان آینه در عیب خلق نیست | پیوسته همچو عکس خودم در کمین خویش

شعله افروز سوز دلی حسن بیگ النسی ایلی که کلامش پر درد
و سراپا سوز است و اشعارش دلکش و جگر دوز این بیت ازوست.

من خفته و آه گرم بیدار | چون شمع که بر مزار سوزد

نوگل گلشن نظم پردازی ملا اسیری شیرازی که کلام رنگین و اشعار دل
نشین دارد از افکار اوست.

دلم پر است ز خون بر لبم مزن انگشت | که همچو شیشه می گریه در گلو دارم

بزم آرای دقیقه سنجی و سخن آفرینی ادهم بیگ قزوینی که
شاعریست تیز طبع و فکر بلند دارد ادهم افکارش بمیدان سخن گرم جولانی است

دل سوی لبت راه نمیبرد بمن | سر زد خط سبز تو و شد خضر رهٔ من

پسندیدهٔ اصحاب طبع و متین میرزا احمد از طبقهٔ دیالمهٔ قزوین که نسبتش

بممالک اشتر میرسد کلامش درد انگیز است واشعارش دلاویز گویند تمام عمر بعشق وعاشقی پرداخته از کلام عاشقانه او است.

میسر کی شود وصل تو ای آرام جانم ما را | که از خویشان تر ا بیم است واز بیگانگان ما را

مرد میدان نکته سنجی و سخندانی خواجه محمد امین کوسج کاشانی که از عماید آن دیار و اکابر ذی اعتبار است این رباعی از طبع رنگین او بملاحظه در آمد.

گفتم که دلم هست به پیش تو گرو | دل بازده آغاز مکن قصه نو
افشاند هزار دل ز هر حلقه زلف | گفتا دل خود بجوی و بردار و برو

زیب محفل سخن آرائی خواجه آقائی که از اعاظم همدان است و منتخب عالی طبعان این رباعی از او بنظر رسید

بی پا و سران دشت خون آشامی | مردند بحسرت و غم ناکامی
محنت زدگان وادی عشق ترا | هجران کشد و اجل کشد بدنامی

اختر سپهر سخنوری مولانا اختری اصلش از یزد است چونکه بیشتر مشغول بعلم نجوم میبود تخلص هم اختری اختیار نمود و دو بار خود را ببیر هندوستان رسانید و بمساعدت طالع بمصاحبت میر جمله شهرستانی زندگانی بخوبی گذرانید آخر کار کوکب هستیش بگردش مریخ اجل بحضیض نیستی رسید از پرتو نجم طبع او است.

تعلیم ناز چند دهی چشم مست را دل آنقدر ببر که توانی نگاهداشت
شب فراق تو بهر تسلیم کردون چراغ ماند بست از پی سحر میگشت

سرچشمهٔ سخندانی ملا حسین آشوب مازندرانی که کلامش خوب واشعارش مرغوب است در هند بملازمت ظفر خان احسن امتیاز داشت وهمانجا اواخر مائه حادی عشر فوت کرد از واست

سبزه از مژگان من سر مشق شادابی گرفت
نرگس از چشم ترم تعلیم بی خوابی گرفت
نقد اشکم را بزور از مردم چشمم ربود!
گرد او گردم که باج از مردم آبی گرفت

سخن سنج شیرین کلام میرزا شریف الهام که اصلش از اصفهان است طبع سلیم وکلام مستقیم دارد به گلگشت نزهتکده هند رسیده باز مراجعت وطن کرد وهمانجا در اواخر مائه حادی عشر در گذشت از کلام اوست

دل عبث لب بشکوه وا نکند شیشه تا نشکند صدا نکند

سرحلقه عالی طبعان ملا مقیما احسان که مشهدی است شهد کلامش حلاوت تازه می بخشد وفصاحت اشعار آبدارش لطف بی اندازه از وست

در خلوتیکه لطف نقاب تو وا شود بی اختیار آینه دست دعا شود

منتخب بلند طبعان پسندیدهٔ اوصاف محمد ابرهیم انصاف که اصلش از

خراسان وگلبن وجودش از گلزمین پنجاب سر کشیده شاعر نیکو طبع و دقت
پسنداست وکلامش خوش آیند واز تلامذه مولوی خان فطرت بود۔ اوایل مائة
ثانی عشر ۱۲۰۰ نخل حیاتش از پا افتاد از اشعار او است

بلای جان بود در دیکه خاموشی است دمسازش
خدا صبری دهد بیمار چشم سرمه سایش را

حایل خورشید وحدت رنگ هستی های ماست
چون زمین از پیش بردارند روز وشب یکی ست

دلم را جلوهٔ غیری نسازد غافل از یادش
بدست هر که هست آئینه ام تمثال او دارد

باندازی زیارت میکنند خاک شهیدان را
که پنداری گذر در خاطر پر آرزو دارد

ز تنگی آن دهن سازد سخن را از صدا عریان
رسد تا بر لب لعلش تبسم راز میگردد

رنگ بخش گلستان جاودانی ملا محمد سعید اشرف پسر ملا محمد
صالح مازندرانی که نبیسهٔ ط ملا محمد تقی مجلسی است فاضلی عالی مقام وشاعری
خوش کلام بود و در خوشنویسی و مصوری از اماثل گوی سبقت میبرد و در عهد
عالمگیر پادشاه بهند آمده شرف ملازمت دریافت وبتعلیم زیب النساء

ط صحیح کلمه نوه است

بیگم مأمور گشته مدتی بفراغ خاطر گذرانید بعد ازان بمقتضای حب الوطن گلهای رخصت بدامن تمنا آورده سری با صفهان کشید پسترا باز متوجه بهارستان گشته در عظیم آباد پتنه بخدمت شاهزاده عظیم الشان خلف شاه عالم بهادر شاه که در آن زمان رایت حکومت آنجا میافراشت عز امتیاز اندوخته مورد مراحم نمایان گردید شاهزاده نظر بکبر در مجلس خاص حکم بنشستن هم فرموده ملا در اواخر عمر عزیمت حرمین شریفین بمیان جان بسته خواست که از راه بنگاله بسواری مرکبی راهی منزل مقصود گردد فاما تا بلده منگیر که از توابع عظیم آباد است رسیده در ۱۱۱۶ھ سنه ست وعشر ومائة والف کشتی حیاتش در گرداب فنا افتاد از کلام اوست.

جلوه نازت رسائی داد بیداد مرا | کوه تمکینت دوبالا کرد فریاد مرا
کی شود آزاد از زلف گره گیرش کسی | دانه زنجیر در دام است صیاد مرا

افتد آسان طره اش وقت می آشامی بچنگ
مار چون آبی شود افسون گری در کار نیست

از تغافلهای پی در پی مگر یازش کنم | بازنم چندان به بخت خود که بیدارش کنم
چون نگین مطلب ندارم غیر کام دیگران | می نشانم نقش خود اما بنام دیگران
بوقت عرض مطلب قفل خاموشی بلب دارم | چو آن شخصی که در خمیازه گیرد بر دهان دستی

رباعی: اشرف تو کمیت نکته دانی دانی | اسرار رموز جاودانی دانی

هر چند که مانند نداری در خط — در شیوهٔ تصویر به مانی مانی

در فنون نظم گستری ممتاز محمد سعید اعجاز که اصلش از شاهجهان آباد است
نسبت تلمذ بشیخ عبد العزیز عزت اکبر آبادی داشت و عمر گرامی در
تحصیل علوم عقلیه و نقلیه صرف میساخت و بدرس و تدریس طالبان و شائقان می
پرداخت و بمقتضای ذهن ثاقب و طبع رسا بفکر شعر هم میگرائید و در گلگشت
بهارستان سخن از هم صفیران ناصر علی و میرزا بیدل و مولوی خان فطرت
و سرخوش بود در اواخر ایام حیات برفاقت ناظم ملتان بملتان شتافت
و در ۱۱۱۷ سنه سبع عشر و مائة والف رو از دار فانی بر تافت صاحب دیوان
است اینچند بیت از کلامش نگارش رفت

اختلاف ناموافق سد راه سالک است — فلفل از پرواز مانع میشود کافور را
خموشی آئینه پرداز جوهر هوش است — چراغ انجمن دل زبان خاموش است
بغیر نرگس دنباله دار یار که دید — ز خود رمیده غزالیکه دام بر دوش است
هزار جام گل و شیشه های غنچه شکست — شراب نالهٔ بلبل هنوز در جوش است
تا فروغ عارض او شمع بزم بلبل است — رنگ برگ گل چراغ زیر دامان گل است
جلوه حسن از ظهور عشق برقی بیش نیست — خنده گل در حقیقت جوش خون بلبل است
کشیده ام ز جنون ساغری که هوش نماند — دگر معامله با پیر می فروش نماند
ز شوقش آنچنان گرم است خون در زخم نخچیرش — که سوزد چون پر پروانه جوهر های شمشیرش

براه فقر اعجاز است اظهار توانائی | حباب آسا نفس می دزدم و بر خویش میبالم

نرفت از سخت جانیهای من نازکدلی هرگز | نمیآرد گداز عشق بیرون شیشه از سنگم

دل غمدیده را اسباب راحت میشود کلفت | فتد از مرهم کافور گل در چشم داغ من

چنین گر موج خیز شعله می گردد غبار من | برنگ شمع سوزد صبح محشر بر مزار من

رم آهو ز موج گل شود سیلی خور وحشت | بصحرا گر بهار جلوه ریزد گلعذار من

گل سر سبد سخن طرازی از اثر شفیعای شیرازی که از تیز طبعان و منتخب سخنوران است در خورد سالی چشم ظاهر بینش بعروض آبله بی نور گشته فاما دیده باطن نورانی و طبع روشن داشت و بیشتر باصفهان رفته با اهل سخن هم صحبت بود و بلطف کلام و حسن مقال مجلسیانرا خوش مینمودی و در سنه ۱۱۲۱ احد و عشرین و مائة والف بمحفل خاموشان آرمیده از اشعار آبدار او است

زآب گلستان آموخت شوقم جان فشانی را
بپای نو بهاران صرف کردم زندگانی را

خط گرد ظاهر ان دهن غنچه رنگ را | درکار بود حاشیه این متن تنگ را

از عارضش دمید خطی همچو مشک ناب | یعنی که شد بسنبله تحویل آفتاب

نباشد عالمی از عالم دیوانگی خوشتر | بلی هر کس غم عالم ندارد عالمی دارد

عمده امرای عظیم الشان والا تمکین نواب برهان الملک سعادت

خان آئین که از اجله سادات موسوی نیشاپوری است اسم شریفش
میر محمد امین در عهد شاه عالم بهادر شاه وارد هندستان گشته در آن ایام
زمانه بااو مساعدت نکرد و در وقت محمد فرخ سیر بتدریج ترقی گرفت و در آغاز
جلوس محمد شاه بمنصب هزاری و صوبه داری اکبرآباد امتیاز یافت و بعد و کمتر مدتی
بصوبداری اوده سررشته اعتبار بکف آورد زمینداران صوبه مذکور که در خیره سری
و گردن کشی شهرت دارند و باطاعت هیچ حاکی کماینبغی نه درآمدند به یان
الملک آنها را به تیغ ظفر میغ مسخر و منقاد ساخت و بتدابیر شایسته در تنظیم
و تنسیق ممالک قسمیکه باید و شاید پرداخت و بیشتر بلاد صوبه اله آباد مثل
جونپور و بنارس وغیره را بزور شمشیر در قبضه تصرف درآورد و از پیش
گاه پادشاه سند آن حاصل کرد و بعد رسیدن نادر شاه در دهلی
همانجا در سنه احد و خمسین و ماة والف ۱۱۵۱ مرحله پیمای سفر آخرت گشت
واله داغستانی در مرثیه او گفته

دور از تو سپهر واژگون میگرید بنگر که زمانه بی تو چون میگرید
رفتی ز جهان و پشت شمشیر شکست با قامت خم همیشه خون میگرید

گاه گاهی لب بسخن پردازی می گشود این بیت از طبع سفاک اوست

زکدام ره بیایم که بچشم تو درآیم
که بگرد چشم مستت همه نیزها سیاه است

حافظ قوانین سخن ایجادی شیخ حفیظ الله آثم اکبرآبادی
که از اقربای قمر یبه خان آرزو است مدتی بملازمت محمد اعظم شاه
بن عالمگیر پادشاه بخوبی گذرانید و لبعد وقوع تهلکه اعظم شاه پس از مرور
دهور بظل مکرمت نواب صمصام الدوله خان دوران خان که از امرای
عظیم الشان پای تخت محمد شاهی بوده در آمد و از حسن لیاقت امتیاز
فراوان اندوخت آخر الامر در سنه ۱۱۵۲ اثنین و خمسین و مائة و الف چشم
از تماشای عالم فانی دوخت از او است

صبح در پرده شب طرفه تماشا دارد | دیده ام از سر زلف تو بنا گوش ترا
کس ز دشنام لب لعل تو آزرده نشد | در جهان هیچکس از آتش یاقوت نسوخت

صاحب طبع متین فقیر الله آفرین که لاهوری است
بنظم پردازی شایسته تحسین بود و بنغز گوئی قابل آفرین دیوانی ضخیم
دارد و در سنه ۱۱۵۴ اربع و خمسین و مائة و الف ره نورد عالم جاودان گشت
این چند بیت از و است

شدم محو تصور بسکه حسن بیمثالش را | بود هر قطره خونم دل دیگر خیالش را
ز پا افتادگان باشد مدد گمکرده راهانرا | که از نقش قدم گردد سراغ کاروان پیدا

اوج عزت یافت با ما تیره روزان هر که ساخت
از طفیل سرمه جا در دیده باشد میل را

از هجوم جلوه چون خورشید روپوش خود است
شیشهٔ این باده پنداری کف جود خود است

دیوانگی و مستی از بوی تو می خیزد
هر فتنه که می خیزد از کوی تو می خیزد

ستم بر زیر دستان مرد سرکش را خطر دارد
فلک را شیوهٔ عاجزکشی زیر و زبر دارد

صحرای طلب کاغذ آتش زده دیدم
هر سوخته جان دامن وحشت بکمر بود

پیچیده است نور نظرهای عاشقان
چون تار عنکبوت بر آن بام و در هنوز

زکوٰة گنج بی پایان خوبی بوسهٔ زان لب
اگر دایم نباشد گاه گاهی آرزو دارم

آن سبکبارم که در راه فنا چون گردباد
اتفاقم هر کجا افتاد منزل می کنم

فغان که فرق سپید و سیه هنوز نیست
خطت دمید و همان سادهٔ دریغ از تو

از تپ غم تا کشیدم آتش افشان نالهٔ

برلب ما کرم شب تاب است ہر تبخالۂ
توانم در تماشای رخ او دوختن چشمی
اگر روید برنگ سوزن از ہر موی من چشمی

برگزیده عالی طبعان شیرین کلام عمدة الملک امیر خان متخلص بانجام که اصلش از یزد است و نسبتش بمیر میران نعمت الہی که از اقارب سلاطین صفویه بوده منتهی میشود اجدادش چه در ایران و چه در هند بفرط عزت و اعتبار بسر برده‌اند عمدة الملک در مراتب نظم خوش تلاش بود و فهم نیکو داشت و در لطیفه گوئی و حاضر جوابی رایت شهرت میافراشت معهذا در فن موسیقی هم بساز و برگ مهارت شایسته فرا چنگ و طبع لطیفش بدرک غوامض و لطایف آن هم آهنگ و از کمالات نمایان در بارگاه محمد شاه پادشاه خیلی تقرب بهم رسانیده محسود اقران و اماثل گشت نواب آصف جاه ناظم دکن و اعتماد الدوله قمر الدین خان وزیر اعظم بحضور شاهی رسانیدند که با وجود عمدة الملک بودن ما یان در حضور متعذر است چنانچه هر دو امیر از شاه جهان آباد بر آمده میدان تلفت را مخیم ساختند ناگزیر پادشاه عمدة الملک را بصوبداری اله آباد مامور فرموده رخصت نمود و هر دو امیر نامدار از تلبیت بپای تخت سلطنت حاضر گشته بسر انجام مهمات ملکی مشغول شدند اتفاقاً نواب آصف جاه را بعد یکسال بسبب

ه صحیح کلمه باید ما ها باشد

ضرورتی سفر دکن پیش آمد عمدة الملک باز حضور طلب گشته بمراحم خسروی وعنایات بیش از پیش سرفرازی اندوخت و مادام حیات بنهایت احترام بسر برد آخر کار در ۱۱۵۹ھ لتسع وخمسین ومائة والف شخصی در صحن دیوان عام پادشاهی بضرب شمشیر کارش بانجام رسید از کلام اوست

باوج بیکسی ما پر هما نرسد | رسیده ایم بجائیکه کس بما نرسد
فریاد که پیراهن دیوانگی من | چون دامن صحرا جز از چاک ندارد
یار احوال دل از من پرسید | غنچهٔ لاله بدستش دادم
سر شکم کم نمی گردد بسعی چشم تر بستن | که نتوان شد ره سیلاب را مانع ز در بستن

صدر آرای ایوان سخن دانی **قزلباش خان امید همدانی** که نام اصلش میرزا محمد رضا است در آغاز شباب از وطن مألوف باصفهان آمده با میرزا طاهر وحید نسبت تلمذ بهم رسانید و در عهد عالمگیر پادشاه بهندوستان رسیده بعطای منصبی سرفرازی یافت و در زمان شاه عالم بهادر شاه بخطاب قزلباش خان و جاگیر ممتاز گشت و در وقت محمد معز الدین جهاندار شاه بخدمتی مامور شده بدار السرور برهان پور خانبر گردید پس از آن در ایام حکومت امیر الامرا سید حسین علی خان از معزولی خدمت مذکوره بخجسته بنیاد رسید و آنجا بخدمات شایسته سرگرمی داشت بسترفاقت مبارز خان ناظم حیدر آباد برگزید و در جنگ مبارز خان بتقید آصف جاه

در آمد و غزلی طرح کرده بحضور نواب فرستاد نواب بمقتضای جوهر شناسی و قدر افزائی نوازشات فراوان بحالش مبذول داشت و از فرط عنایت بحالی جاگیر نواخت و بخدمت لایقه مامور فرمود بعد چندی قزلباش خان نقد دستوری حرمین شریفین بکف آورده پس از حصول زیارت مراجعت نمود و بدستور سابق مراحم و عواطف نواب آصف جاه بحال خود یافت و در ۱۱۵۰ سنه خمسین و مائة والف که نواب حسب الطلب حضور شاهجهان آباد کوچیده در رکاب بود و در سفر بهوپال هم همراه و بعد فوز بدار الخلافت رخت اقامت در آنجا افکند مرد خوش اخلاق و پاکیزه طبع بود صحبت رنگین داشت و در نظم پردازی علم یکتائی میافراشت و موسیقی هندی نیز نیکو میدانست در ۱۱۵۹ سنه تسع و خمسین و مائة والف همانجا جهان گذران را گذاشت از نتایج افکار او است

به بزم غیر چرا میدهی شراب مرا	ز آتش دگری می کنی کباب مرا
خنده مستان بود از گریهٔ مینا بلند	شاد گردد گر کسی غمناک میازد مرا
منم آن آهوی وحشت زده دشت جنون	که نیاورد بدام الفت صیاد مرا
سر گذشت ما ز فرهاد است شیرین تر ولی	گوش سنگین تو نشنید آخر این افسانه را
همچو بلبل همیشه نالانم	این بود منصب هزاری ما
هرگز ز حرف نشد آشنا لبش	ای کاش بشنود سخنی از زبان ما

مکن ز گریهٔ مستانه منعم ای ساقی
شکسته است چو دل شیشه در کنار مرا

برنگ سرمه که در چشم کور بی قدر است
کسی بهیچ نگیرد درین دیار مرا

مردم از مژگان بسیل اشک ما پی برده‌اند
میشناسد هر کسی خاشاک طوفان دیده را

پیش آن غارتگر جان دل ندارد قیمتی
راهزن کی قدر داند گوهر دزدیده را

بخاک و خون نشاندی همچو گل ما را درین گلشن
شعار خویش کردی تا چو شبنم بیوفائی را

نه همین ناله بگوش تو گران می‌آید
نی از همدمی ما شده فریادی ما

چون من دیوانه از کویش روم گر ضعف تن
سایه چون زنجیر میپیچد بدست و پا مرا

ناخدا را خضر راهی نیست جز انجم امید
کرد اشک آخر بکویش رهنمائی ها مرا

پیچیده بسکه درد تو در استخوان مرا
کرده است همچو نال قلم ناتوان مرا

بگریه دید مرا تا به گلشن کویش
ز شرم چشم ترم گشت ابر آب آنجا

ز آب دیده ز بس پای در گل است مرا
سفر ز کوی تو بسیار مشکل است مرا

حسن گفتار از آن قامت رعنا است مرا
فیض این مرتبه از عالم بالا است مرا

دگر به دام تو ای شوخ در نمی آیم
که داده حلقهٔ زلف تو گوشمال مرا

مانند قطره‌ای که بدریا کند گذار
خجلت کشد ز وسعت رحمت گناه ما

یک غنچه ندیدم که جیبش هنوز چاک
این نغمه که آموخته مرغان چمن را

گشته است از ردی گل آوازهٔ بلبل بلند
بر نیاز ما چه منت ها بود ناز ترا

ماه من گر دو جهان جلوه به نیرنگ امشب
که برید از رخ گلهای چمن رنگ امشب

شوری بخت نظر کن که چو موج دریا
دوری از من کند آنکس که بمن یار تر است

پاس دلهای جگر خون نشد چون خواهد داشت
چشم مخمور تو خود از همه بیمار تر است

ظلم ظالم چو شود بیرد و بالا گردد
بیشتر می بُرد آن تیغ که خم دار تر است

رفت یار از دیده و مژگان نشد رهزنش
خار این گلشن هزار افسوس دامن گیر نیست

جاده هم دارد غبار از خاکساریهای من
همچو من افتادهٔ در هیچ کشور بر نخاست

دلم ز دوری یاران رفته می نالد
گذشته قافله و ناله جرس باقی است

دمید صبح و نشد قصه فراق تمام
بگو بمیست شب دیگر اگر نفس باقی است

تیره روزانرا بچشم کم مبین در روزگار
روشنی آئینه از پهلوی خاکستر گرفت

ترا با این همه شوخی بکام دل امروز
بهر کسیکه گرفت است تنگ آئینه است

هزار مرتبه از شرم غنچه لب یار
چمن بروی خود از برگ گل نقاب گرفت

خواب فرهاد سخت سنگین شد
قصهٔ عشق بسکه شیرین است

هر کرا در نظر آن نو گل خندان باشد
همچو شبنم همه تن دیده گریان باشد

با آنکه شیشه دل ما را شکسته است
هرگز نکرده ایم بجائی صدا بلند

ما را مبین بدیده بیقدر ای عزیز
از کاه گشته مرتبهٔ کهربا بلند

ز جای خویش دگر بر نمی توانم خاست
که طفل اشک سری در کنار من دارد

ز چار موج حوادث کجا روم بیرون
به بحر قطره چو افتاد بر نمی آید

ز خاکساری خود چون هدف باین شادیم
که تیر ناز تو ما را از خاک بر دارد

بسنگ سرمه شکستند شیشهٔ ما را | برای آنکه بگوش کسی صدا نرسد
بالای کسی بلای جان شد | بالاتر ازین چه می توان شد
بودیم بدو سنیش خورسند | آن نیز نصیب دشمنان شد

بوسهٔ او از می شب در گلویم سرمه ریخت
ورنه با لعل خموشش گفتگو بسیار بود

همیشه در بغل گل زخان بود جایش | چو شبنم آنکه درین باغ آبرو دارد
سرو من چون بچمن دلبری آغاز کند | غنچهٔ گل عوض چشم دهن باز کند

دیده گریان می شود از دل چو آهی می کشم
آری آری راست باشد باد باران آورد

بهوای تو همچو شمع سحر | جان بر لب رسیدهٔ داریم
نه از جفای فلک پر ز داغ گشته تنم | تمام چشم شدم تا ترا نظاره کنم

بیاد گلعذاری صبحدم سوی چمن رفتم
چو شبنم دیده وا کردم واز خویشتن رفتم

اگرچه از نظر افتاده ام چو اشک ولی | هنوز چشم نگاهی که داشتم دارم
سرگشتگی بطالعم هست | بر گرد سرت چرا نگردم

زلف بدچین ترا دیدم واز کار شدم
ببلای سیهی باز گرفتار شدم

نوائی جز خموشی بر نمی خیزد ز ساز من
بود در پرده هم چون نالۀ تصویر راز من

روشن شود بپیش تو چون شمع سوز من | یکشب اگر تو هم بنشینی بروز من
از بهار خطت افزود مرا شور جنون | آخر حسن تو شد اول رسوائی من
نکشیده ایم ساقی قدح شراب بیتو | که نشد ز آتش غم دل ما کباب بیتو

بفردا مژده کشتن بمن دادی سرت گردم
عبث امروز را فردا نکردی کاش میکردی

رباعی

بر درگه دوست هر گناهی بخشند | صد ساله گنه بنیم آهی بخشند
عفو گنهم به ناتوانی کردند | زیبا است که کوه را بکاهی بخشند

دیباچه صحیفه نظم پیدائی ملا اعلائی که اصلش از توران است
مرد نکته سنج و سخندان بوده از دست

هر که شد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد
سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد

نقاد دوگانچه سخن گستری اخلاص پسر اچلداس از قوم کهتری که اصلش
از شاهجهان آباد است گرم ساز بازار نظم پردازی بوده از دست

چرا دست از سر زلف سیاه یار بردارم | که میدانم دعا را در دل شب ها اثر باشد

منتخب روشندلان شاه میر امیان که اصلش از همدان است
مرد فهمیده و صاحب طبع سنجیده بود این بیت از اوست

باصاف دل مجادله باخویش دشمنی است
هرکس کشد بآیینه خنجر بخود کشد

آشنای بحر سخندانی **اکبر صفاهانی** که شاعری است پرگو و طبع نیکو دارد این رباعی ازوست

آنکس که بنفس خود نبردی دارد | باخویش همیشه سوز و دردی دارد
گر خاک شود عدو و برباد رود | غافل نشوی که بازگردی دارد

شاعر گرانمایه **قاضی اسد قهپایه** که یکی از اهل کمال و صاحب وجد و حال بوده این رباعی از کلام اوست

ای آنکه توئی محرم راز همه کس | شرمنده ناز تو نیاز همه کس
چون دشمن و دوست مظهر ذات تواند | از بهر تو می کشم ناز همه کس

پیرایه بلند فکرتی **افضل پانی پتی** که شاعریست فصاحت شعار و سخنوریست بلاغت آثار در اوسط مائه ثانی عشر ۱۲۰۰ جهان گذران را گذاشته از اشعار آبدار اوست

عالم خراب حسن قیامت نشان کیست | دور کدام فتنه گر است و زمان کیست
غمت هردم بدل های شکسته | بود چون سنگ بر پای شکسته

سرشکم از شکست دل خبر دارد | ترا و دمی زمینای شکسته

رباعی

با زلف تو توده های عنبر چه کنم | با خال تو مشکهای از فرچه کنم
تو کافر و زلف کافر و دل کافر | من نیم مسلمان به کافر چه کنم

امیر ذوالاقتدار غفران پناه نواب نظام الملک آصف جاه

که جد پدری او عابد خان از اعتقاد شیخ الشیوخ شهاب الدین سهروردی قدس سره است وجد مادری وی نواب سعد الله خان وزیر اعظم شاهجهان بود عابد خان در عهد شاهجهانی وارد هندوستان گردیده بشرف ملازمت پادشاه و مصاحبت شاهزاده اورنگ زیب بهره اندوز گشت هرگاه که اورنگ زیب بر تخت سلطنت جلوس فرموده اورا بمنصب سترگ و خدمت بزرگ صدارت کل و خطاب چین قلیچ خان سرفراز ساخت و بعد وفاتش شهاب الدین خلف رشیدش را بمنصب عمده و خطاب غازالدین خان بهادر فیروز جنگ بافزایش فقره فرزند ارجمند نواخت و در عهد شاه عالم بهادر شاه بصوبداری گجرات مأمور گشته بعد چندی همانجا بعالم باقی شتافت نواب آصف جاه خلف الصدق او که نام اصلی وی قمر الدین و سن ولادتش اثنین وثمانین والف ۱۰۸۲ است و در ریعان شباب در وقت اورنگ زیب عالمگیر بخطاب جد بزرگوار خود منصب چهار هزاری

سرفرازی یافته بود لعد سریر آرائی شاه عالم بخطاب خان دوران خان بهادر
وصوبداری اوده (بضمیمه فوجداری لکهنو ممتاز گردید و در همان ایام
بسبب گرم بازاری امرا جدید از نوکری مستعفی گشته بتبدیل لباس
درویشانه در شاهجهان آباد خانه نشین گشت و بعد رحلت شاه عالم
در زمان معز الدین جهاندار شاه بعطای اصل منصب وخطاب سابق مایه
افتخار اندوخت و چون محمد فرخ سیر جهان افروز تخت سلطنت گردید.
بخطاب نظام الملک بهادر فتح جنگ و منصب هفت هزاری مباهی
ساخته بنظم دکن مامور فرمود آخر رفته رفته در وقت محمد شاه بمنصب اعلی
وزیر اعظم باخطاب آصف جاهی وحکومت ممالک دکن سرفراز بها یافته
ذات فیض آیاتش از اکابر امرای دولت تیموریه هندوستان است
از وقت عالمگیر تا آخر سلطنت محمد شاه بر مسند ایالت و امارت کامران
ماند و قریب سی سال بکمال نظم ونسق بالاستقلال لوای حکومت شش
صوبه دکن افراشت و همگی همت والا نهمت بر رفاه خلایق وصلاح وفلاح
رعایا و برایای نگاشت از دست عطا پرست عالمی را از اهل عرب و عجم
واطراف واکناف هندوستان مالامال جمعیت و کامرانی ساخت و از
معدلت گستری وانصاف پروری که سجیه رضیه نواب معلی القاب بوده
همواره بوارسی حال مظلومان و کوتاهی دست تظلم ظالمان می پرداخت

آخر کار در برہانپور سنہ ۱۱۶۱ سنہ احدی وستین ومائۃ والالف دار فانی را گذاشتہ در بلدہ روضہ حوالی اورنگ آباد پائین مزار شریف حضرت برہان الدین غریب قدس سرہ آسودہ گشت واو را دیوانی است لطیف کہ در آن شاکر تخلص دارد وگویند کہ آخر تخلص خود را آصف قرار داد این چند بیت از کلام فصاحت نظام اوست

تا مقابل کرد با خود حسن یار آئینہ را | آمد آب تا نہ برروی نگار آئینہ را
سوخت تا داغ محبت دل دیوانۂ ما | شمع گردید بگرد سر پروانۂ ما

میکنم روی طلب ہر جا کہ میخوانی مرا
مائیم ہمچون ورق ہر سو کہ گردانی مرا
در طلب بید ست وپایم ہمتی ای درد دل
تا برد سیلاب اشک آنجا بآسانی مرا

مژگان سرمہ دار تو چون تیغ برکشد | گر سررود بلند نگردد صدای ما
ہر کہ یابد نظر از صحبت وارستہ دلان | برفشاند بسر ہر دو جہان دامان را

صبحدم سرو خرامانش چمن پرداز شد
ہر قدم رنگ بہاری دیگر از رفتار ریخت
اندکی یارب بہ پرسش چارہ حالم کند
آنکہ از تیغ تغافل خون من بسیار ریخت

مهر و کین جمله ز انداز نگاهش پیداست
ناز خوبان بزبان مژه گویا باشد

آنکه بیگانهٔ محبت نیست
شکوه از دست آشنا چکند

دل ازین چمن نگیرد رنگ
کف آیینه را حنا چکند

اگر نفع کسا نخواهی ز فکر خویش فارغ شو
بکار کس نیاید آنکه با خود کارها دارد

کی بخون دل ما رنگ کند دست هوس
آنکه سر پنجه بتاراج حنا نگشاید

حیرت بر دلش زبان ندارد
آیینه لب فغان ندارد

در پای تو می طپد شهیدت
هر چند چو سایه جان ندارد

چند در مجمر عشق تو کند ضبط خروش
دل شوریده سپندیست که جستن دارد

بغافلان ز نصیحت چه بهره خواهد بود
بخواب نیز صدائی بگوش می آید

مباش بیخبر از آه سینهٔ عشاق
شرار مجمر ما گل فروش می آید

از رنگ توان یافت که در سینه چه دارم
درد دل من حاجت تقریر ندارد

از حال دل گمشده دیگر چه توان گفت
خوابی است فراموش که تعبیر ندارد

بو بسته نگردد ز گره بستن عنبر
سودازده را فایده زنجیر ندارد

از کوشش بیهوده میسر نشود شاکر
عمریست که می نالد و تأثیر ندارد

پیری عنان دل بجهان امل کشد
آه این کمان خدنگ مرا دور می برد

ز بی تابی کباب دل بیک پهلو نمیسازد
نمی دانم که این آتش نشین رخسا می آید

ندارم تاب خجلت های فردا
بشوید کاش اشکم دفتر امروز

تماشای جمال یار دیدن آرزو دارم
چو اشک خود بکوی او دویدن آرزو دارم

عرق بر چهرهٔ خوبان عجب کیفیتی دارد
گل مهتاب را در صبح چیدن آرزو دارم

گرد خرام ناز او سرمه مدعا بس است
خاک بچشم من اگر منت توتیا کشم

قطرهٔ بودم و دریا شدم بود امید
عقده در کار من افتاد گهر گردیدم

پس از عمری دچارم شد ولی از جوش استغنا
نه سوی من نگاهی کرد و نی حرفی شنید از من

قدم فهمیده نه تا چند بی پروا خرامیها
براهت حلقهٔ دام است چشم انتظار من

سخت دشوار است تأثیر سخن در غافلان
بشکند صد شیشه تا از سنگ آب آید برون

دل نرفته است ز پیش تو بجای دیگر
این چه حرف است که پرسی ز کجا میآئی

خاک گردیدیم اما اضطراب دل بجاست
کاش بنشیند غبار ما بدامان کسی

دقیقه سنج سخن گستر مجمع فضائل معنوی و صوری **شیخ محمد ناصر افضلی** جونپوری که بکسب کمالات پیش والد ماجد خود شیخ محمد یحیی پرداخته و در خورد سالی بحلقه ارادت جد بزرگوار شیخ محمد افضل قدس سره درآمده

مرتبہ کمال و تکمیل حاصل ساختہ براہ وروش اسلاف ثبات قدم ورزید
ودر آغاز شباب ۱۱۶۳ سنہ ثلث وستین ومائۃ والف گل وجودش
بباد فنا تاراج گردید این چند اشعار از کلام اوست

زاہد از خلوت نشینی فکر صید عام کرد | چون نگین در حلقہ خود را از برای نام کرد
لب گزیدہ اغیار را چہ بوسہ زنم | عقیق کندہ نام دگر چہ کار آید

نواب والا منزلت عالی جناب نظام الدولہ بہادر ناصر
جنگ متخلص بآفتاب کہ شجاعت دست گرفتہ تیغ صولت او
وسخاوت تربیت یافتہ کف ہمت اوست در تمشیت احکام
شرع متین پیوستہ ہمت والا مصروف میداشت وبرگاہ کافہ
انام وانجاح مرام خاص وعام علی الدوام نظر عالم پروری گماشت ہنگام
جلوہ پیرائی بزم گوش مستمعان را بلآلی حسن تقریر وکلام فصیح زیب
وزینت تازہ می بخشید وبروقت صف آرائی رزم از ظہور خلقی وشجاعت
جبلی عرصہ کارزار را براعد آتنگ میگردانید ودر میدان شعر وسخن ہم از طبع
لطیف وذہن منیف رایت یکتائی میافراخت ودر مشق سخن بہ تتبع میرزا
صائب بکمال لطف وفصاحت می پرداخت الغصہ چون نواب آصف
جاہ در برہانپور متوجہ عالم بقا شد نواب نظام الدولہ مسند آرائی حکومت دکن
گردید وبصوب اورنگ آباد کوچیدہ ایام برشکال ہمانجا باہتمام رسانید

درین ضمن احمدشاه پادشاه دهلی بنابر انتظام امور مملکت شقه طلب نوشت
نواب باوصف بغاوت بعض سرکشان محض امتثال حکم بافواج گران و
توپخانه نمایان تا دریای نربدا خود را برسم یلغار رسانید درین اثنا بصدور شقه
دیگر ناسخ عزیمت حضور و رسیدن بسبیل تواتر اخبار سرکشی هدایت محی الدین
خان دختر زاده نواب آصف جاه که بحکومت رایچور وغیره مأمور بود مراجعت
به اورنگ آباد کرده چندی درانجا گذرانید درین مهلت حسین دوست خان سر
کرده های قوم نایطه بهدایت محی الدین خان درساخته و تحریص گرفتن ارکات
پرداخته با جمعی غفیر از کلاه پوشان فراسیس بر سر نواب سراج الدوله انور الدین
خان بهادر شهامت جنگ گوپاموی که از عهد نواب آصف جاه ناظم
ارکات بود بشانزدهم شعبان سنه ۱۱۶۲ اثنین وستین ومائة والف بهیئت
مجموعی ریخته باشتعال نائره قتال پرداخت سراج الدوله بعد کشش و
کوشش بسیار داد مردی و مردانگی داده برتبه علیای شهادت
فایز گردید نواب نظام الدوله بر فور ظهور این واقعه درصدد فراهمی افواج
اجتماع سرداران نامدار دکن وافزایش سامان حرب گشته با هفتاد هزار
سوار جرار و توپخانه بیشمار و یک لک پیاده بتهیه تنبیه باغیان و تأدیب
سرکشان لوای عزیمت افراشت و تا بندر پهلچیری پاشنه کوب رسیده
صف آرای میدان جنگ و ستیز گردید و تا سه پاس نایره حرب و ضرب

اشتغال داشت یلان زورمند و جوانمردان ہمت بلند داد تہور و دلیری
میدادند آخر کار جماعت فراسیسان را ہزیمت پیمودند و ہدایت محی الدین
خان زنده اسیر شد و باوجودیکه سرمنشاء این ہمه فتنه و فساد بود از جان امان یافت
و فراسیسان باوصف شکست فاحش ہنوز از شورش و خیرگی پہلو تہی نه
کردند نواب قلع ریشه فساد از اہم مہمات دانسته فوجی بمدافعت
آن گروه بدکیش تعین نمود خود متوجه ارکات گشت از بوقلمونی روزگار چشم
زخمی بلشکر اسلام رسید و قلعه چنجی که از توابع ارکات است بتصرف فراسیس
درآمد نواب بفرط غیرت و جوش حمیت از اشتداد برشکال نیندیشیده خود
درپی تنبیه شان گردیده از ارکات کوچ فرمود از آنجاکه فلک شعبده باز در
ہرزمان نقشی تازه می بندد سرداران افاغنه کرناتک که ہمراه رکاب بودند
باوصف عنایات شامله پاس نمکخوارگی بالکلیه نداشته و حفظ مراعات پرورش
و پرداخت خداوند نعمت بکقلم گذاشته بحرص ملک و مال در باطن با
فراسیسان باتفاق و یکدلی پرداختند و جمعی از کافر نعمتان دیگر را باخود
یار ساختند و جاسوسان فرستاده کلاه پوشان را که بحوالی قلعه چنجی جمعیتی داشتند
باراده شبخون طلبیدند آنہا شب ہفدہم محرم ۱۱۶۴ سنه اربع وستین ومائة والف
آخر شب رسیده دفعتاً جنگ انداختند ہرچند بعضی دولت خواہان خیر
اندیش پیش ازین بمعرض عرض رسانیدند افاغنه برسر فتنه و فساد اند فاما

بکمال صفای طینت نظر باعتماد یکه بر آنها داشت اعتبار نکرد تا بجدیکه در
عین محاربه و مقاتله فیل سواری خاصه را بطرف افاغنه راند تا باتفاق آنها
فرانسیسان را از میان بردارد و همینکه فیل نواب متصل فیل همت خان سرغنه
افاغنه رسید اخلاقاً قبل از مجرای او دست بسر گذاشت و از آنسو آداب
ملازمانه بعمل نیامد چون هنوز صبح ندمیده بود بخیال اینکه شاید مرا نشناخته اند
اندکی خود را در عماری بلند کرد در همان فرصت همت خان و شخصی دیگر که در خواصی
بود دفعتاً تفنگها سر دادند و هر دو تیر تفنگ بسینه بی کینه نواب رسید و کار باتمام
انجامید افاغنه سر نواب را بریده بنوک نیزه کردند و سلوکیکه امت
در ماه محرم با امام انام سید الشهدا علیه السلام بعمل آورده بودند از ملازمین نواب
با نواب بمنصه ظهور رسید مردم لشکر آخر روز سر را با تن ملحق کرده تابوت
را روانه اورنگ آباد ساختند و آن گنج گرانمایه را پائین مزار شاه برهان
الدین غریب قدس سره بپهلوی قبر نواب آصف جاه زیر خاک سپردند
میر آزاد بلگرامی که ملازم رکاب بود تاریخ این سانحه فی البدیهه گفت

نواب عدل گستر عالی جناب رفت | فرصت نداد تیغ حوادث شتاب رفت
در هفدهم زماه محرم شهید شد | تاریخ گفت نوحه گری آفتاب رفت ۱۱۶۴

این چند جواهر پاره از خزینه طبع شریف اوست

گر خضر کرد حرفه زاسکندر آب خویش | خضر خط تو آب بقا میدهد مرا

کدام گل بچمن گوشهٔ نقاب شکست
که شبنم آینه بر روی آفتاب شکست

موسم پیری است می باید عصا
دست مادر گردن مینا خوش است

فرمان بوسه گرچه زخطش گرفته ام
حکم جدید از لب خندانم آرزو است

می کند فکر در علاج دلم
نرگس یار گرچه بیمار است

دور باید کرد از خاطر غبار شکوه را
صفحهٔ آینهٔ دل در خور زنگار نیست

مکن بدختر رز میل موسم پیری
که وقت کار سمان موسم جوانی بود

این همه تعجیل ها در کشتن عاشق چرا
عاقبت پیش تو روزی جانفشانی میکند

ای شوخ هوائی مفکن تیر نگه را
این ناوک بیداد بکار جگری کن

مجموعهٔ خوش افکاری ملا آثار بخاری که آثار لیاقت
که از جبینش پیدا و انوار فصاحت از طبع متینش هویدا بود در خدمت شاه
عبد العزیز خان تقربی داشت پادشاه اورا برای نظم ملکی فرستاد در آنجا
باثر عشق اسیر دام محبت دختری گردید و اورا جبرا بطرف خود کشید و بخوف
تعرض شاهی رو باصفهان نهاده مدتی در آنجا بسر برد آخر کار از راه شیراز

بہند برخورده بوقت موعود جان بجان آفرین سپرد این بیت ازوست

درخمار ہوس روی تو گل آب خورد

غنچہ از رشک لب لعل تو خوناب خورد

گرم ساز ہنگامۂ سخن و بازار نقادی **سراج الدین علیخان آرزو اکبرآبادی** که از جانب پدر از اولاد شیخ کمال الدین نواہرزاده نصیر الدین محمود چراغ دہلی قدس سره است و از طرف مادر نسبتش به شاه محمد غوث گوالیری شطاری روح اللہ روحہ سر دفتر سر آمد سخنوران است و سر خیل نظم گستران تحصیل علوم رسمی و کتب متداوله درسی باستعداد تمام نموده و در سخن پردازی بفصاحت و بلاغت پخته گو و شیرین کلام بوده و در جمیع علوم و فنون علم یکتائی میافراشت و در معانی و بیان و لغت و اصطلاحات و غیر ذلک کتب فراوان یادگار گذاشت در اوایل سلطنت محمد فرخ سیر بخدمتی از خدمات گوالیر مامور گردید و بعد چندی از آنجا بشاہجہان آباد رسید آنند رام مخلص که با وی کمال مربوط بود منصبی و جاگیری از سرکار پادشاہی دہانید مدتی بدار الخلافت بنہایت عزت و اعتبار خوش گذرانید از آنجا که با سالار جنگ خیلی ربط داشته صحبت برار بود بمعتبہ وی باوده شتافت و بوساطتش نواب شجاع الدوله بہادر برخورده بتقرر سیصد روپیہ مشاہره سرفرازی یافت چونکه پیمانۂ عمرش لبریز شده بود

در ۱۱۶۹ سنه تسع و ستین و مائة والف در بلده لکهنؤ جام وفات کشید تابوتش راچندی همانجا امانت گذاشته بشاهجهان آباد رسانیدند از کلام بلاغت نظام اوست

نماند همچو حنا هیچ اختیار مرا | سپرده بسته بدست تو روزگار مرا
بسکه نبود جز شکست توبه دیگر کار ما | خنده دارد موج می دایم باستغفار ما
هلاک حسن تو پیرانه سر شدم گوئی | برای جور تو پرورد روزگار مرا
کند از منت دام و قفس آزاد مرا | بال و پر بسته دهد هر که بصیاد مرا
از طرب خانه ایام بدر کرد مرا | چون شب و روز فلک زیر و زبر کرد مرا

گردبادی به بیابان جنون چون من نیست
که هوای قد تو خاک بسر کرد مرا

هر دم ای شمع برنگ دگرش می سوزی | پر پروانه کند جلوه طاؤس این جا
زین سخت دلان گرچه تنگ است دل ما | خاموش تر از آتش سنگ است دل ما
صوفیان را میرسد آفت ز نفس خویشتن | همچو آن کرمیکه ضایع میکند پشمینه را
گر بهمه نام خدا باشم نمی دانی مرا | ور کلام الله شوم کافر نمی خوانی مرا

انداختی بچهره پر نور خود نقاب
نازل بشأن حسن تو شد آیهٔ حجاب

چه آب شور ندانم بجوی تیغش بود | که زخم بر تن ماهی برای نمک سود است

آب آئینه کسی را نکند تر دامان
مشربی پاک تر از مشرب حیرانی نیست

چشم بد دور عجب کافر بی ساخته است
هندوی زلف تر اقشقه به پیشانی نیست

نرفت حسرت پابوس بعد مردن هم
بخاک تفته ما هیچ کس گذار نداشت

خفتگان بزم تصویر انداز خود رفتگان
گرد مد صبح قیامت هم در این محفل شب است

خاکم لب بر که دبیر خبر دار گشته ام   تا بار بندم از نظرم کاروان گذاشت
گر بروی تو زلیخا نظری وا می کرد   آنچه در خواب ندیدست تماشا میکرد

سراپای تو باشد غنچه سان از لبس نشاط افزا
صدای خنده از واکردن بند قبا خیزد

خاکسترم بدیده آئینه سرمه شد   عشقم هنوز مژده دیدار میدهد
آرزو نرخ دل چاک خودت بالا کن   زلف خوبان هوس شانه خریدن دارد

هنوز از اشتیاق زلف لیلی چون وزد بادی
ز برگ بید مجنون نالهٔ زنجیر می آید

دوزخ شود افسرده تر از سینهٔ زهاد   گر از دل عاشق نفس سرد بر آید

تند و پرشور و سیه مست ز کهسار آمد
می کشان مژده که ابر آمد و بسیار آمد

شوم غبار و نخیزم ز راه او تا حشر
همین قدر ز من خاکسار می آید

ذکر تو سرمه ایست که خاموشی آورد
یاد تو داروئی که فراموشی آورد

جز لعل یار خویش ندیدیم آرزو
آن قطرهٔ شراب که بیهوشی آورد

عقل هست سراسیمه تر از عاصی محشر
کز عشق توام شور قیامت بسر افتاد

فغان که عشق نداد آرزو چنان قوت
که جای بر دل خوبان کسی بروز کند

مرا جز بی دماغی ها نباشد هیچ غمخواری
ز چین ابروی خود آستین بر چشم تر دارم

بصحرای بی آب هجر از ترحم
سر شکم کند تر گلوی گریبان

رباعی

زلفت که از نظم جهان حسن است
نازل شده سورهٔ بشان حسن است
خطت که بر او شده است خوبی همه ختم
پیغمبر آخر الزمان حسن است

صاحب طبع متین محمد امین که بنام خود تخلص میکند اسرائیلی است اصلش از هند و در بلده محمد پور عرف ارکات مدتی قیام داشته رفته رفته بسعادت ملازمت نواب سعادت الله خان ناظم کرناتک مشرف گشته بعهده میر منشی گری سرفراز و در حلقه مصاحبین ممتاز گردید صاحب دیوان است و گلشن سعادت از تصنیفات او این بیت

از اشعارش بنظر در آمد

نجابت هر کرا چون مهر با رفعت قرین باشد
اگر بر چرخ چارم رفت چشمش بر زمین باشد

سرمست نشئه سرمدی **سید لطف الله احمدی** که وطن شریفش خطهٔ پاک بالگرام است ذات همایونش ملبس بلباس فقر و فنا و مقیم خلوت کده توکل و استغنا بوده در اوسط مائه ثانی عشر ۱۲۰۰ این دار فانی را گذاشت این بیت از نتایج افکار اوست

از راستی خدنگ تو آمد بجان نشست
آری براستی همه جا می توان نشست

صاحب طبع نقاد شیخ **غلام حسین** امداد که اصلش از برهان پور است تحصیل کتب درسی و مشق سخن بخدمت میر آزاد بلگرامی نموده و از ارادتمندان سلسلهٔ عالیه قادریه بوده آخر الامر در سنه ۱۱۸۷ سبع و ثمانین و مائه و الف بدار البقا شتافت این چند بیت از اوست

از تو پنهان میکند آئینه روی خویش را
هر کسی منظور دارد آبروی خویش را
گل کند از باطن صاحبدلان بی قصد فیض
در گره بستن نداند غنچه بوی خویش را
چون سر زند از کس سخن بیهده کر شو
از حرف سبک نیست الم گوش گران را
بر حرف شمع رویان نتوان فریب خوردن
پروانه سوخت آخر از گرمی زبانی

چاشنی بخش شیرین کلامی سید علی رضا آگاه بلگرامی که
خلف الصدق میر عبد الواحد ذوقی است بحسن سیرت وصفای سریرت
موصوف بوده واز طبع موزون بسخن سنجی ودقیقه رسی معروف آخرالامر
در سنہ ۱۱۸۹ تسع وثمانین ومائة والف بعالم بقا خرامید از وست
وانشد آن فتنه جور را از سر ابرو گره باز نتواند نمود از شاخ خود آهو گره

رباعی

هر چند بود ضمیر پاکت روشن | بی راهبری گام در این راه مزن
پیداست که شمع پیش پای خود را | بی شمع دگر نمی تواند دیدن!

صاحب فکر بلند وذهن وقاد میرزا علی نقی متخلص بایجاد
اصلش از همدان است پدرش احمد علی خان مخاطب به نقد علی خان که از اقارب
شیخ علی خان وزیر شاه سلیمان صفوی بوده بکشش آب خور وارد
هندوستان گشت ودر عهد نواب آصف جاه که سالها بدیوانی
بلده حیدرآباد سرفرازی داشت اقامت آنجا برگزید میرزا علی نقی در برهان
پور چشم بمشاهده عالم ایجاد گشاد وبعد عروج بمعارج لیاقت شایسته به
مصاحبت نواب ممدوح اختصاص یافت ودر زمان نواب نظام الدوله
ناصر جنگ شهید بعد فوت پدر بخطاب موروثی نقد علی خان وخدمت
دیوانی حیدرآباد امتیاز اندوخت در ایجاد معانی تازه یگانه بود وطبع

بلندش نقد مضامین رنگین را خزانه آخر الامر در ۱۱۸۹ سنه تسع وثمانین ومائة والف

پا بدامن فنا کشید از افکار اوست

در هر جگری هست خراش سخن ما | الماس تراش است تراش سخن ما

پیر گشتی و هوسهای جوانانه بجا است | صبح روشن شد و تاریکی این خانه بجا است

نفس در کش اگر بحر حقیقت گوهری خواهی | بدریا چون رود غواص دم در خویشتن دزدد

چالاکی نگاه تو نازم که سوی من | دیدی چنان که چشم ترا هم خبر نشد

سرمهٔ پیراهنی در مجلس ما دوش بود | چشم از دیدار روشن بود و لب خاموش بود

ز کس چیزی گرفتن همتم لب زنگ می داند | کف دستم ز استغنا کجا رنگ حنا گیرد

نکته سنج سخن طراز میر محسن امتیاز که اصلش از کرناتک

است طبع موزون داشته در ۱۱۹۰ سنه تسعین ومائة والف جهان فانی را

گذاشته از وست

از عدم رنگین کفن گردیده می آید برون

غنچه می دارد مگر در سینه پیکان ترا

پسندیدهٔ نکته سنجان میرزا علی نقی خان که انصاف تخلص می

کند پسر نقد علی خان ایجاد است شاعر خوش فکر و بخته گو و صاحب

طبع نیکو بوده در ۱۱۹۵ سنه خمسین وتسعین ومائة والف راه آخرت

پیموده از اوست

جان نباید داد چین را بر جبین زانرو که آن | دخل بیجا میکند در بیت ابروی شما

روی او دیدم نمودم محو داغ خویش را
صبح روشن شد زدم دامن چراغ خویش را
قوتم مانند شمع از کاهش جسم خود است
میگدازم تا نمایم تر دماغ خویش را

معشوق زهر کس که بود حرف شنو نیست | بلبل نخورد غم که گلش گوش کری داشت
در گلستان آمد و رنگ از رخ گلها پرید | از برای عندلیبان این گل دیگر شکفت

شمع کاشانه روشن بیانی حاجی لطف علی آذر اصفهانی

موئف تذکره آتشکده عجم که طبع تیزش فروغ بخش مجمر سخن و دل درد انگیزش شعله انگیز اخگر این فن است کلامش یک قلم درد و سوز دارد و اشعارش سراپا جگر دوز در سنه ۱۱۲۴ اربع و عشرین ومائة والف قدم در دایره شهود نهاده و اواخر مائة ثانی عشر ۱۲۰۰ صرصر اجل چراغ حیاتش را بباد فنا داده این چند شرر از آتش زار طبع اوست

دم آخر شدی دمساز چون من ناتوانی را | مرا گر زنده کردی کشتی از رشکم جهانی را
قوت پرواز ای صیاد چون سوی تو نیست | آنقدر نالم که سوی آشیان آرم ترا
تا کی ز جفا رانیم از کوی خود ای کاش | جای دیگرم بود که نایم دگر آنجا
بمن که در قفس افتاده ام نمی دانی | چگونه می گذرد ای هم آشیان تنها

شب بگوشت چو رسد نالهٔ مرغان اسیر
نالهٔ بی اثر از مرغ گرفتار من است

شد آشکار ز کم ظرفی حریفان راز
وگرنه پیر مغان آنچه گفت پنهان گفت

رباعی

مرا عجز و ترا امید دادند
بهر کس آنچه باید داد دادند

گران کردند گوش گل پس آنگاه
به بلبل رخصت فریاد دادند

مترس ز آه شهیدان که کمان سپهر
گشاده دست تو در های آسمان بستند

چمن آرای گلستان فصاحت و نخلبند بوستان بلاغت علامی فهامی حسان الهند میر غلام علی آزاد بلگرامی که اصلش از واسط است و بلگرام مولد و منشا او ذات شریفش در سنه ۱۱۱۶ ست عشر و مائة والف از خلوتکده عدم رو به بقعه شهود آورده نسب والا بش به عیسی موتم الاشبال بن زید شهید بن امام زین العابدین رضی الله عنهم منتهی می شود در وطن مألوف بعضی کتب درسی بخدمت میر طفیل محمد گذرانده و باکتساب بقیه علوم عقلیه و نقلیه و دیگر فنون و کمالات از جد مادری خود علامه عصر میر عبد الجلیل بلگرامی و میر سید محمد خان خود فراغ بهم رساند و در سلسله عالیه چشتیه بحلقه ارادت میر سید لطف الله احمدی در آمده بعد چندی بعزم ملازمت جد مادری خود در عمر هجده سالگی باتفاق میر عظمت الله بیخبر سری بشاهجهان آباد کشید و باقامت

دوسال بعد حصول سعادت حضوری وکسب فنون جدیده و فواید عدیده باز
بوطن رسید سپس باراده ملاقات خال خود میر سید محمد بشاهجهان آباد و لاهور
و ملتان و اُچ و بهکر عبور کرده به سیوستان که از متعلقات سنداست فایز
گردید وبتقریب رخصت او که از پیش گاه پادشاهی خدمت میر بخشی
و وقایع نگاری داشت نیابتاً تا چهار سال همانجا گذرانیده بوطن رسید
از آنجا که شوق زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالیٰ شرفاً و تعظیماً در سر
داشت و تخم این تمنا از مدتی در مزرعه خاطر میکاشت احرام عزیمت
حجاز بر میان جان بسته از وطن بر آمد و در اثنای راه از نواب آصف
جاه برخورد و این رباعی

ای حامی دین محیط جود و احسان	حق داد ترا خطاب آصف شایان
او تخت بدرگاه سلیمان آورد	تو آل نبی را بدر کعبه رسان

گذرانیده از زاد و راحله جمعیت خاطر بهم رسانیده بعد فوز با مکنه
متبرکه در مکّه معظّمه از شیخ عبدالوهاب طنطاوی تحصیل علم حدیث
پرداخته و در مدینه منوّره از شیخ محمد حیات سندی سند صحیح بخاری و صحاح ستة
حاصل ساخته و پس از انفراغ زیارت حرمین شریفین در سنه ۱۱۵۲ اثنین و خمسین
و مائة و الف وارد دکن گردید و چندی برفاقت نواب ناصر جنگ شهید
مانده در خجسته بنیاد اورنگ آباد طرح اقامت انداخته پا بدامن عزلت

کشید بکمال ذاتی و صفاتی مرجع خلایق بود و ابواب فیوضات بر روی
شایقان میگشود در جمیع علوم و فنون عربی و فارسی علم یکتائی میافراشت
و بنظم پردازی و سخن طرازی کوس خوش ادائی می نواخت صاحب تصنیفات
فراوان و تألیفات نمایان است لاسیما هفت دیوان عربی را
که در نعت تألیف نموده گوی سبقت از اقران و اماثل ربوده الحق در مملکت
هند قصاید عربیه را باین فصاحت و بلاغت کسی نگفته و لآلی آبدار نشاید
عرب را باین حسن و لطافت در سلک بیان نسفته آخر کار در سال [۱۲۰۰] اخیر
مائة ثانی عشر از قید هستی آزاد گردید و در شهر روضه پایئن مزار حضرت امیر
حسن دهلوی قدس سره آرمید این چند بیت از طبع نقاد اوست

برآر از مد بسم الله تیغ خوش مقالی را | مسخر کن سواد اعظم نازک خیالی را
آزاد من چگونه نشینم بکنج شهر | دشت جنون بسوی دگر می کشد مرا
بردند سراغی بنوای طپش دل | جمعیکه شنیدند نوای جرس ما
آخر نزاکند اثر عشق رام ما | گیرا اثر است از سر زلف تو دام ما

هنوز از دامن صحرای مجنون عشق می خیزد
که هنگام گذر افتادن ما دل طپید آنجا

درین خرابه نشستم ز رهروان تنها | که واگذاشت مرا رهبر کاروان تنها
نخست خون چمن ریختند گل چینان | نرفت بر سر گل جور از خزان تنها

اگرچه خاک شدم اضطراب من باقی است
که پیچ و تاب رسن بعد سوختن باقی است

زده ام بر سر جهان پاپوش   بی سبب این برهنه پائی نیست

مانی نازک قلم نقشی ز چشم مست بست
چون نظر افگند بر محراب ابرو دست بست

ناز پرور طفل من مشق کمانداری نکرد
حیرتی دارم چسان از تیر مژگان شست بست

از کجا آموخت آن نا آشنا حرف وفا
عهد و پیمانیکه با من پیش ازین بشکست بست

در کاکل تبان دل بد خو فغان کند   همچون فیل که شکوه هندوستان کند

بلبل سوخته را نسبت نشانی پیدا   این قدر هست که دود از قفسی میآید

سری بکشتن عشاق یار پیدا کرد   جوان نو شده ذوق شکار پیدا کرد

مقیم دشت جنون پاسبان نمی خواهد   کجا آهوان حرم را حرم شبان باشد

چشم بیباک تو بسیار به کار افتاد   آنقدر باده کشی کرد که بیمار افتاد

فراهم گشت سامان بلا طرح قیامت شد
قیامت بر زمین یک سرو قد بالید و قامت شد

چشم تو با هر آشنا صد گونه دلداری کند   چون نوبت من میرسد اظهار بیماری کند

زمانه جلوه کند هر نفس بحال دگر   پیاله نوش و مکش انتظار سال دگر

نوازد گر بآهنگ اثر تار نفس بلبل   دهد هر غنچهٔ خاموش را شور جرس بلبل

روز قیامت هر کسی در دست گیرد نامهٔ   من نیز حاضر میشوم تصویر جانان در بغل

چو سایه در قدم سرو سرفراز توام   مرید سلسلهٔ گیسوی دراز توام

کجا بهم می کند صبری که از پروانه می آید
درون آتش افتادن نفس را از فغان بستن

هجوم اشک را مانع نگردد آستین من
که باشد از مروت دور ره بر کاروان بستن

میسّر گر شود آزاد این مطلب چه خوش باشد
دمی با گل نشستن در بروی باغبان بستن

نه از خلخال زرین زیور آن سرو سهی کرده
بپایش بوسه زد خورشید و قالب را تهی کرده

دل هر شمع بر بیتابی پروانه می سوزد   چه باشد گر برای ما تو هم آتش بجان باشی

کجا دستی معطل تا به بند چشم بسمل را   که دارد بر سر شمشیر دشنی بر گلو دستی

رباعیات

هر چند نه برگی نه نوائی دارم   در زاویهٔ خمول جائی دارم
اما ز محبت رسول الثقلین   در سینه بهشت دل کشائی دارم

ولہ

کس را خبری نیست چہ آید فردا | نیرنگیٔ قدرت چہ نماید فردا
نومید مشو ز مژدہ عالم غیب | شب حاملہ است تا چہ زاید فردا

ولہ

فریاد شکستگان جہانی شکند | صد لشکر ظلم را بآنی شکند
بر نالۂ حسرتی کہ مظلوم کشد | در ناخن شیر نیستانی شکند

این رباعی در مرثیہ برادر خود گفت ؛

تا رنفسم گسستہ شورم بردند | بازوی مرا شکستہ زورم بردند
داغ است دلم کہ رفتہ نور بصرم | نارم بگذاشتند و نورم بردند

سر دفتر دقیقہ سنجان نظم گستر **نور الدین محمد خان بہادر** متخلص بہ انور کہ از نبایر نواب انور الدین خان بہادر شہید بودہ از بلند فکرتان ارباب سخن و عالی طبعان اصحاب این فن در عہد خود گوی سبقت ربودہ مشمول عنایات نواب والاجاہ جنت آرام گاہ و مورد تفضلات موفور نواب عمدۃ الامرا بہادر مغفور بودہ بمقتضای حسن سلیقہ و فرط لیاقت از پیش گاہ حضور نوابین مغفورین اکثر اوقات سرانجام خدمات لایقہ می نمود و در سنہ اثنا عشر و ماتین والف ۱۲۱۲ در مدراس راہ آخرت پیمود گویند دو دیوان ضخیم دارد در اول انور و در ثانی دل تخلص می کند

این چند بیت از دیوان اوّل بملاحظه در آمد

فیض ها در پرده دارد الفت بی طاقتان | صحبت سیماب می آید بکار آئینه را
دل ز گیسوی تو شد محو پریشانی ها | کرد در کار جنون سلسله جنبانیها

بیک لطف سخن ای شوخ صد دل می توان بردن
بلای طاقت فرهاد شد شیرین بیانیها

ز بی دماغی تمکین گیست زاری ما | صدا نکرد چو سیماب بیقراری ما
در شکن زلف یار کرد دل آخر قرار | عشق تو دیوانه را برد و بزندان گذاشت
سینه از لبسکه وحشت آباد است | طفل اشکم رمیده میآید
گل بیخود و نرگس نگران است درین باغ | یارب مگر آن آفت جان است درین باغ
اهل دل را اعتمادی نیست بر عیش دوم | غنچه در گلشن کفن پوشیده میآید ز خاک
زبان چاک گریبان گل که میدانست | اگر بناله نمی گشت ترجمان بلبل
دو بالا می کند تاریکی شب ظلم ظالم را | من از خال نه زلف بتان بسیار می ترسم

صدر دیوان سخن شناسی **مولوی محمد باقر آگاه** نایطی المدراسی که صلش از بیجاپور است ولادتش در ویلور سنه ۱۱۵۸ ثمان و خمسین و مائة والف واقع شده ذات همایونش بحلیه فضایل و کمالات آراسته بود و وجود باوجودش لفنون عجیبه و غریبه پیراسته سر دفتر ارباب فضل و کمال سر حلقه بلند طبعان خوش خیال صاحب تصنیفات متکاثره و کمالات

باهره مردمیدان سخنوری وشمع ایوان نظم گستری الحق درخیابان کرناتک همچووی سروی سرنه برکشیده واز کل زمین مدراس مثل او گلی رنگ افروز نکردیده بطبع نقاد داد سخن پردازی درداده وابواب فیوض نامتناهی برروی طالبان این فن گشاده آخر الامر در سنه ۱۱۲۰ عشرین ومائة والف وفات یافت از ابکار افکار اوست

غم فراق تو از بسکه کاست جان مرا | عصا ز آه بود جسم ناتوان مرا
بستم بطره تو دل زار خویش را | آخر فکنده ام بسرت بار خویش را
در خاک هم ز زلف تو داریم پیچتاب | سنبل چگونه سر نکشد از مزار ما

کدامی شمع رو باشد نهان در پرده چشم
که فانوس خیالش گوهر اشک من است امشب
سر خود گیر ای زاهد اگر خواهی سر خود را
که اندر بزم رندان شور بشکن بشکن است امشب
تا خیال سر زلف تو بچشم پیدا است
اشکم از هر شکنش صورت گرداب بلا است

از شرم همچو غنچه افسرده نیست وا | یارب لب جراحت من عذر خواه کیست
از بس تماشای جمال تو نگاهم | چون رشته باریک بگلدسته نهان است
چنان بدور لبت جوش باده پیمائیست | که چشم محتسب آئینه دار رسوائی است

ز چشم تو نهراسم اگرچه مست بود | ولی ز زلف تو ترسم که سخت سودائی است

شیخ در خمخانه با هر مست یاری می کند
ظاهرا با دختر رز خواستگاری میکند

شب که محراب دعایم خم ابروی تو بود
آیة النور بتکرار من از روی تو بود

از دل سوزان من هرگز نشد آگاه کس | بر مزار بیکسان گویا چراغم کرده اند

شده است کشتهٔ ناز تو زندهٔ جاوید | بخنجر تو مگر آب زندگانی بود
بکوچه تو زمین گیر شد برنگ غبار | اگرچه آه سبک سیرم آسمانی بود

تا دید تا[ط] جلوه روی تو بچشم تر خویش
میکد از همه شب شمع بدرد سر خویش

در نگاه من کدام آئینه رو گرم رم است
کز خیالش مشق بیتابی کند سیماب اشک

ضعیفم طاقت هوئی ندارم | گل افسرده ام بوئی ندارم

نهان در چشم خود تا جای آن گل پیرهن کردم
نگه تا وا شود هر لحظه سیر صد چمن کردم
ز دست عشق آن سنگین دل شیرین دهن آخر
زدم بر شیشه دل سنگ و کار کوه کن کردم

ط مصرع اول از لحاظ وزن درست بنظر نمیرسد

شوربختی مرا بین که باین قرب هنوز   تلخ کام از لب شیرین شکر بار توام

بود از فیض حسنت طبع من رشک چمن لیکن
زفکر آن دهن چون غنچهٔ افسرده خاموشم
بسر دارم زسودای نگاهش شور صد محشر
نفس دزدد بخود صور قیامت گر کشم هوئی

محفل آرای دلپذیر میر محمدی خان با امیر جاگیر دار نمری من توابع مدراس که صاحب طبع متین و اشعار رنگین بود از اوست.

ادب مهریست بر لب ورنه با عیسی توان گفتن
که در چشم تجرد مشربان خاری است سوزن هم
قطع کردن از علایق کار شمشیر است و من
در گذر از هرچه آید شیوهٔ تیر است و من

گلبن حدیقهٔ خوش کلامی میر امداد علی بلگرامی مرد خوش خلق و فهمیده و نکته سنجی و نظم پردازی پسندیده بود طبع خوشی داشته از اوست

بغم مردیم و فکر ما نه کردی کاش می کردی
مسیحا بودی و احیا نکردی کاش می کردی

حلاوت بخش خوش گوئی و شیرین بیانی مستماة آقا بیگه دختر مهتر

فدای خراسانی که بخدمت محمد خان ترکمان بعهده مهتری رکاب خاصهٔ خاص اختصاص داشت بس خوش تلاش ونیکو فکر بوده از اوست

زهشیاران عالم هر کرا دیدم غمی دارد
دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد

جلوه افروز بزم نازک ادائی مسمّاة **تونی آتون** منکوحه ملّا بقائی که بکلام دل فریب شکار جانها می نمود وباشعار آبدار دلها از دست میربود طبع رنگین داشت وخیالات دل نشین گویند ملّا بقائیؒ راکه معتقد علیه امیر نظام الدین علی شیر بود بیشتر با آتون مشاعرت بمیان می آمد روزی این رباعی فرمود۔

یاران ستمی پیر زنی کشت مرا | کاواک شده از او چونی پشت مرا
گر پشت بسوی او می خواب کنم | بیدار کند بضرب انگشت مرا

در جواب آتون بدیہہ گفت

هم خواجگی سست رگی کشت مرا | روزی بنود از او بجز پشت مرا
قوت نه چنانکه با تو اند برداشت | بهتر بود از پشت دو صد مشت مرا

نوگل گلشن ادا بندی مسمّاة **آرزوی سمرقندی** که در حسن وجمال عدیم المثال بود وسخن پردازی شیرین کلام ونازک خیال این بیت از طبع رنگین اوست۔

شدیم خاک رہت گر بدرد ما نرسی | چنان رویم که دیگر بگرد ما نرسی

حرف الباءؔ:۔ صدر آرای ایوان والامقامی سلطان العارفین بایزید بسطامی قدس اللہ سرہ که از طبقه اولی است فضایل وکمالاتش در عالم شتهر وصیت کراماتش از آفتاب مشهور تر اوصاف ذات بابرکاتش از حیطه بیان بیرون واز توصیف خرق عاداتش کتب تواریخ اولیاء مشحون گویند که وی از مریدان امام ہمام جعفر الصادق علیه وعلی آباءالسلام است وخرقه خلافت از دست آنجناب پوشیده این بسیار بعید می نماید چه مابین وفاتین یک صد وسیزده سال است شاید از مریدان جعفر ثانی بن امام نقی باشد یا تربیت روحانی از جناب صادق یافته چنانچه ابوالحسن خرقانی رح از روح حضرت بایزید مستفیض است بالجمله آنجناب در سنه ۲۶۱ احدی وستین ومائتین بفردوس برین آرمید این دو رباعی از کلام معجز نظامش در تذکره آتشکده عجم بملاحظه رسید

ای عشق توکشته عارف وعامی را | سودای تو گم کرده نکو نامی را
شوق لب میگون تو آورده برون | از صومعه بایزید بسطامی را

ولہ

مارا ہمه رہ بکوی بدنامی باد | از سوختگان نصیب ما خامی باد
ناکامی ما چو ہست کام دل دوست | کام دل ما ہمیشه ناکامی باد

معمار قصر سخن پیرائی مولانا کمال الدین بنائیؒ که اصلش از ہرات
ہست بنیر دستی طبع موزون بنای سخن را بکمال صفوت ولطافت نہاده
وبخیالات بلند وافکار دل پسند داد نظم گستری داده بحسب کمالات
مقبول خاطر علمار روزگار بود ومو با اشعار آبدار منظور نظر شعرای نامدار اخر الامر
بخوف امیر علی شیر که یک گونه رنجیدگی روداده بود رو بماوراء النہر
نہاد وحین استیلای امیر نجم ثانی بہنگام قتل عام بلده قرشی در سنه ۹۱۸
ثمان عشر وتسماة کاخ حیاتش از پا در افتاد این چند بیت از کلام اوست

زسرمه آنکه سیه کرد چشم یار مرا
بیحو چشم یار سیه کرد روزگار مرا

اگر دستم رسیدی در لحد ہر سنگ خاک خود
زشوقت می زدم بر سینه اندوه ناک خود

ترا نه تکمه لعل است بر لباس حریر
شده است قطرهٔ خون منت گریبان گیر

چنان میل دل دیوانه را سوی تو می بینم
که ہر جا گم شد اورا بر سر کوی تو می بینم

سخنی سازم وره جانب کویش فکنم
تا به تقریب سخن چشم بر ویش فکنم

زبد خوئی چنان بیگانه شد آن بیوفا از من
که شد بیگانه با ہر کس که گردید آشنا از من

گلدستهٔ حدیقه سخن سنجی ونکته دانی خواجه شہاب الدین عبد اللہ بیانی
که اصلش از کرمان است پدر بزرگوارش خواجه شمس الدین محمد از پیش گاه

سلاطین تیموریه بعهده وزارت سرفرازیها داشته ودر زمان یکی از آنها که بسفارت بحرین وقطیف مأمور شده بود چند دانه مروارید گران بها بنظر سلطان گذرانیده از آن وقت ملقب بمروارید گشت وخواجه شهاب باوصاف حمیده معروف وخصایل پسندیده موصوف بوده ودر عهد دولت سلطان حسین میرزا ترقیات عظیمه یافته ودر محفل شاهزاده فریدون میرزا خیلی عزت واحترام داشت وباین همه حشمت و اجلال بیشتر بواسطهٔ حاصل صلحا وفقرا نظر می گماشت گویند که سوای قصائد وغزلیات مثنوی مونس الاحباب وخسرو شیرین از تصنیفات اوست بعد از وفات سلطان انزوا گزید ودر هرات ۹۲۲ سنه اثنان وعشرین و تسعمات بدار البقا آرمیده از اشعار آبدار اوست

مرا از زندگی دور از تو صد شرمندگی باشد

ولی در عذر خواهی جان دهم گر زندگی باشد

درین فکرم که با خود همدمی ز اهل وفا یابم

ولی چون خود پریشان روزگاری از کجا یابم

آه کز هر که وفا بود امید دل من   غیر نومیدی ازو هیچ نشد حاصل من

صاحب فکر بلند وطبع رسا ابو الفتح بهرام میرزا که خلف الصدق شاه اسمعیل صفوی است ملطف کلام وحسن خط در عهد خود شهرت

داشت و در ۹۵۴ سنه اربع وخمسین وتسعماة دنیای فانی را گذاشت این دو رباعی از تصنیفات اوست

بهرام در این سراچه پر شر و شور | تا کی بحیات خویش باشی مغرور
کر دست درین بادیه صیاد اجل | در هر قدمی هزار بهرام بگور

ولہ

افسوس که در خیال و خوابیم همه | پیوسته بفکر ناصوابیم همه
در پرده ظلمت و حجابیم همه | از شومی نفس در عذابیم همه

نواسنج کلام درد انگیز مولانا عبدالباقی از اهالی تبریز که درویشانه زندگانی می نمود و در خوش نویسی یگانه زمانه بود و طبع موزون داشته در اوسط ماته عاشر ۱۰۰۰ رخت رحلت ازینجهان برداشته این دو رباعی از اوست

محنت کش روزگار خویشم چه کنم | درمانده اضطرار خویشم چه کنم
دور است ز جبر اختیارم اما | مجبور باختیار خویشم چه کنم

ولہ

در کوی جهان چنگ هوس ساز مکن | خود بینی و خود فروشی آغاز مکن
گر کام دلت نشد میسر مستیز | از بهر نیاز آمده ناز مکن!

مجموعه خیالات رنگین امیر عبدالباقی از اکابر قزوین که پسر قاضی

جہان است در نظم پردازی یگانہ عصر بود در آغاز شباب سنہ اوسط

مائۃ عاشر راہ آخرت پیمودہ از کلام اوست

ساقی مطلب جانب می خانہ ام امروز | کز خون جگر پرشدہ پیمانہ ام امروز

گہی کہ زلف نقاب رخ چو ماہ کنی | نہان کنی رخ و روز مرا سیاہ کنی

رونق افروز بزم نقادی **خواجہ غیاث الدین محمد بزمی** استر

آبادی کہ طبع سنجیدہ واخلاق پسندیدہ در اوسط مائۃ عاشر بعالم عقبی

خرامید و این یک رباعی ازو بنظر رسید

نایم جائیکہ گفتگوی تو کنند | وصف سر زلف مشک بوی تو کنند

از خلق گریزم من رسوا کہ مباد | بینند مرا و یاد روی تو کنند

سخن طراز نظم گستر **میرزا باقر** کہ از احفاد سادات نطر است

و در اصفہان نشو و نما یافتہ اکثر اوقات بخدمات دیوانی سرفرازی

داشت صاحب دیوان است در اوسط مائۃ عاشر وفات یافتہ

این بیت ازوست۔

ہیچ میدانی چہ ہا ای سرو قامت میکنی

می کشی و زندہ می سازی قیامت میکنی

عنوان صحیفہ سخن دانی **بیرم خان بدخشانی** کہ از امرای نامدار

دولت ہمایونی و اکبر است پدرش از ملازمین بابر پادشاہ بود بیرم خان

بعد وفات پدر در بلخ رفتہ بتحصیل علم رسمی پرداختہ و در عمر شانزدہ سالگی
ببارگاہ ہمایون پادشاہ رسید و بنوازشات و مراحم خسروی کامیاب گردید
و در عہد اکبری ترقیات نمایان یافتہ کہ معروف و مشہور است آخر
الامر بارادہ زیارت حرمین شریفین از پیش گاہ پادشاہی دستوری حاصل
ساختہ بگجرات رسیدہ بدست ناہنجاری در ۹۶۸ سنہ ثمان وستین وتسعماۃ جام
شہادت کشید تابوۃ او را بشاہجہان آباد آوردہ بخاک سپردند
و لبعد چندی بر طبق وصیت بمشہد مقدس رسانیدند این دو بیت از
کلام اوست ۔

حرفی ننوشتی دل ما شاد نہ کردی | مارا بزبان قلمی یاد نہ کردی
آباد شد از لطف تو صد خانۂ ویران | ویرانۂ ما بود کہ آباد نہ کردی

ناظم خوش کلام ملا حاجی بہرام کہ اصلش از بخاراست در فضل و
کمال پسندیدہ علماء آندیار بودہ و بفکر رسا و طبع موزون برگزیدہ شعرای
نامدار و از پیش گاہ سلطانی خطاب ملک الشعرائی داشت اواخر ماتہ
عاشرہ نورد عالم بقا گشتہ این بیت ازوست

یک چشم زدن غافل از آنماہ نباشم | ترسم کہ نگاہی کند آگاہ نباشم

واقف رموز نظم آرائی شیخ بہاالدین محمد عاملی بہائی
کہ در صغر سن باپدر خود در ولایت عجم آمدہ بکسب کمالات مشتغل گردید

ودر فقه وتفسیر از خدمت پدر وحکمت وکلام از مولانا عبد الله یزدی و ریاضی از ملا علی نامی بهره وافی بهمرسانید ودر جمیع علوم وفنون استعداد بایسته ومهارت شایسته داشت واز تصانیف خود در هرفن رسایل عدیده گذاشت ولبعد سیاحت بلاد عرب وشام بعراق عجم آمده شاه عباس ماضی صحبت اوراغنیمت می انگاشت آخر کار در سنه ۱۰۳۰ ثلثین والف رخت اقامت ازین جهان برداشت این چند بیت از مثنوی نان حلوا ویک رباعی ازاو ثبت افتاد۔

مثنوی

مرحبا ای پیک فرخ فال من
مرحبا ای مایهٔ اقبال من

مرحبا ای عندلیب خوش نوا
خار غم کردی ز قید ماسوا

ای نواهای تو نار موصده
رو بهر بندم هزار آتش کده

مرحبا ای بلبل دستان حی
کامدی از جانب بستان حی

بازگو از نجد واز یاران نجد
تا در و دیوار ها آید بوجد

بازگو از مسکن و ماوای ما
بازگو از یار بی پروای ما

آنکه از ما بی سبب افشاند دست
عهد را ببرید وپیمان راشکست

از زبان آن نگار تند خو
از پی تسکین دل حرفی بگو

ای خوش آن دوران که گاهی از کرم
در ره مهر و وفا می زد قدم

شب که بودم با هزاران کوه درد سر بزانوی غمش بنشسته فرد

جان بلب از حسرت گفتار او دل پر از نومیدی دیدار او

آن قیامت قامت پیمان شکن آفت دوران بلای مرد و زن

فتنه ایام و آشوب جهان خانسوز صد چو من بی خانمان

از درم ناگه در آمد بی حجاب از رخ چون مه برافگنده نقاب

کاکل مشکین بدوشش انداخته وز نگاهی کاره عالم ساخته

گفت ای شیدا دل محزون من وی بلاکش عاشق مفتون من

کیف حال القلبت فی نار الفراق

گفتمش والله قلبی لا یطاق

یک دمک ننشست بربالین من رفت با خود برد عقل و دین من

رباعی

از خوان فلک قرص جوی بیش مخور انگشت عسل مخواه و صد نیش مخور

از نعمت الوان شهان دست بدار خون دل خود[ا] ببوه و درویش مخور

دلداده سخندانی باقر خان از احفاد امیر نجم ثانی که در عهد سلطنت جهانگیر بادشاه بهند برخورد بمنصب عظمی عزت و اعتبار بهم ساند و در اوسط مائة حاوی عشر[۱۱۰۰] فوت گردید این بیت از او بنظم در آمده

غالباً در هند زلف او طلسمی بسته اند هر دل آواره کانجا رفت دیگر برنگشت

ا کلمه ببوه در متن نیست و الحاقی است

پسندیده ارباب سخن چندر بھان برہمن که اصلش از اکبر آباد است در سلک ملازمین اکبر خان شیرازی که در سال دویم جلوس شاہجہانی بعہدہ سترک وزارت مباہی گشته منسلک بوده بفیض تربیتش لیاقت باریابی آستان شاہی حاصل نموده پس ازآن در سرکار شاہزادہ داراشکوہ بعہدہ منشی گری مامور گردید و بچرب زبانی وطلاقت لسانی رفته رفته رتبه مصاحبت بہم رسانید روزی شاہزادہ بعرض اعلیٰ حضرت رسانیده که چندر بھان شاعری خوش گو است امیدوار است که در صورت صدور حکم شرف اندوزی حضور بعرض شعری پردازد پادشاہ باحضاروی حکم فرمود چون بدولت باریابی ذخیرہ سعادت اندوخته این بیت بعرض رساند

مرا دلی است بکفر آشنا که چندین بار بکعبه بردم و بازش برہمن آوردم

شاہ دین پناہ خیلی برآشفت افضل خان شیرازی فوراً بعرض رسانید

خر عیسیٰ اگر به مکّه رود چون بیاید ہنوز خر باشد

باری فی الجمله غضب پادشاہی فرونشست ازآنجاکه بوسیله جمیله شاہزادہ روشناس دربار پادشاہی گشته بود در سال بیست و نہم شاہجہانی بنوکری سرکار شاہی مفتخر و مباہی گردیده وبخطاب رائی و

منصب مناسب سرمایه عزت واعتبار بهم رسانیده و بعد اورنگ آرائی شاه عالمگیر مصدر نوازشات فراوان تبقرر خدمات نمایان گشت آخر کار از نوکری استعفا نموده در شهر بنارس که معبد هنود است رحل اقامت انداخت و بر ریاضت بر وفق راه و رسم فرقهٔ خود پرداخت و در سنه ۱۰۷۳ ثلث وسبعین والف برق اجل خرمن حیاتش را سوخت از اشعار اوست

کنم ز ساده دلی سد دیده مژگان را / بمشت خس نتوان بست راه طوفان را

جگر فشان شده ام باز جای آن دارد / که لاله زار کنم دامن و گریبان را

هرگز نکرد نگاهی بسوی ما / کس گرم تر ز اشک نیامد بروی ما

همیشه آب گهر با گهر بود دمساز / نشد ز دیدهٔ ما دور آب دیدهٔ ما

آفتاب من چو روی خود نمود آئینه را / آب و تاب دیگر از تابش فزود آئینه را

از هجوم غم ز لب تا سینه دارم کاروان / تنگی جا بر دل تنگم ره فریاد بست

کی گرفتار محبت میل آزادی کند / خاصه آن صید یکه بر فتراک خود صیاد بست

سر از دریچهٔ صبح امید کرد برون / کسیکه دامن شبهای انتظار گرفت

کاروان بگذشت بانگی از درائی بر نخاست
عالمی گم گشت و از جائی صدائی بر نخاست
ما بدریای غم افتادیم هائی بر نخاست
خوش فرو رفتیم و دست آشنائی بر نخاست

بادل دیوانه گفتم کیست همراهی کند | غیر زنجیر جنون از کس صدائی برنخاست
اگر ز دیده رود آب دیده منت دار | که آب چشم تو از بهر آبرو کافیست
خیال روی کسی جلوه کرد چون خورشید | غرور ظلمت شب های انتظار شکست
بر آتش غم تو دلم چون کباب سوخت | واز اشک گرم مردم چشمم در آب سوخت
دارم دلی شکسته که بر آتش فراق | چون مو بروی شعله بصد پیچ و تاب سوخت
آن آتش نهفته که در سینه داشتم | چندان بلند شد[ط۱] که دل آفتاب سوخت
بسوز عشق ز هر موی من شرر پیداست | شب سیاه مرا جلوهٔ سحر پیداست

ندارد هیچ باک از تهمت آلوده دامانی
که خون بیگناهان بر زمین بی باک میریزد
برآرد همچو برگ تازه روزی سر ز شاخ گل
کسی کو همچو طفل غنچه سر در پیرهن دارد

چو لاله داغ غم عشق بر جبین دارم | چو گل ز لخت جگر خون در آستین دارم
گهی بعشوه سپارد گهی بغمزه دهد | ز فتنه ها که ز چشم تو در کمین دارم
چاک در سینهٔ عاشق بود آسایش دل | کافرم گر هوس تار رفوئی دارم!

نوگل گلشن خوش بیانی **آقا مهدی بیانی اصفهانی** که همشیره زاده ابوطالب کلیم است از ولایت خود بکشمیر رسید و بعد چندی براه دریای شور عازم وطن گردید قضارا بمرکب آتش گرفت و سرمایه حیاتش

ط۱ در متن کلمه شد نیست

اواخر مائة حادی عشر بتاراج فنا رفت در نظم پردازی طبع خوشی داشته ازوست ـ

آنکه کج بهر ستم ساخته شمشیر ترا | راست کرده است برای دل ما تیر ترا

دقیقه سنج صحیفه نکته دانی میرزا صدرا ابنیا گیلانی که مرد خوشخو وصاحب طبع نیکو بود این رباعی ازو بنظر در آمده

گر مرد رهی جز ره بیچون نروی | از جاده حق بمکر وافسون نروی
زنهار که همچو دانه های تسبیح | از حلقهٔ ذکر دوست بیرون نروی

منتخب دیوان سخن دانی میرزا احمد تقی پردل اندجانی که صاحب طبع سلیم وفکر مستقیم بود واخلاق حمیده وروش پسندیده داشت اواخر مائة حادی عشر قدم بدار آخرت نهاده این دو بیت ازو بنظر در آمده

ای بسا سنگ که خوردیم چو مجنون برسر | رایگان نیست که شایستهٔ زنجیر شدیم
قفس تن راست چو ویران شدن آخر در پیش | پردلا بهر چه وابستهٔ تعمیر شدیم

رنگ بخش گلستان خوش تقریری جعفر بیگ بنیش کشمیری که لطف سخن از اشعارش پیدا واد ابندی مضامین از کلامش هویداست اواخر مائة حادی عشر جهان گذران را گذاشته از اشعار آبدار اوست

بی اختیار ناله ز دل بر کشم چونی | در دست دیگر است عنان نفس مرا
دل بزور گریه ام آخر بچشم تر رسید | سیل این وادی بدریا میبرد دیوانه را

زابرو و چشم منت یار می ماند بآن ترکی
که بر بالای سر بگذارد از شوخی کمانش را

بی تو گر دید قفس گلشن آزادی ما
خنده چون غنچه گره شد بلب شادی ما

از فریب چرخ در هر صورتی ایمن مباش
در غلاف ماه نو دارد نهان شمشیرها

بی تو ما را از سوز گریه چو شمع
آتش از سر بجای آب گذشت

طرح چمنی ریخت ز هر مشت غبارم
عشق تو که هر روز برنگ دگرم سوخت

زرویش خانهٔ آئینه سامان دگر دارد
پری در شیشه می در جام گلشن در نظر دارد

تا یک سخن توان ز لب دلستان شنید
از هر کسی هزار سخن می توان شنید!

بینش از هر نگهی عرض تمنا کردیم
مردم دیده ما نیز زبانی دارد

یاقوت غلام لب خندان تو باشد
الماس کمربسته مژگان تو باشد

هرگز نشد بحرف طلب آشنا لبم
از آبروی خویش چو دریا لبالبم

سرو قد تو در نظرم بود جلوه گر
روزیکه شد بحرف الف آشنا لبم

چو آسیا نخورم رزق دیگران بینش
ز حرص گر همه اعضا شوند دندانم

بصد تمکین گذشت از من که استغنای ناز است این
شدم خاک رهش من هم که آئین نیاز است این

ازبس که جابدیده مردم گرفته
صد بهار آمد و یک گل نزدم بر سر خویش
رشته آه بانگشت نفس می بندم

هر کس که دید آئینه را دید روی تو
که مبادا رسدم سرزنش خار کسی
که زیادم نرود زلف گره گیر کسی

سر آمد اقران و اماثل رفیع خان بازل که اصلش از مشهد است چون میرزا محمود پدرش وارد هندوستان گشته ولادتش در شاهجهان روداده رفیع خان از وابستگان دامن دولت عالم گیری است از پیش گاه پادشاهی بحکومت سرکار بانس بریلی مفتخر بوده کلامش پخته و رنگین و اشعارش مطاع و دلنشین است در سنه ۱۱۲۳ ثلث و عشرین و ماته والف جهان فانی را گذاشته از کلام اوست

امشب چو شمع ریخت زهر تار موی ما
هر گریه که بود گره در گلوی ما

عشق را با هر دلی نسبت بقدر جوهر است
قطره بر گل شبنم و در قعر دریا گوهر است

ز زخم سینه ام امروز بوی گل آید
مگر شگفته بدل غنچه های پیکانش

صد جگر خون از کجا هر روز صرف غم کنم
منکه از ملک عدم با خود دلی برداشتم

تخم اشکی تر تخم چیدم گلی رسوائی
دانه افشانده بودم حاصلی برداشتم

چه نشاط باده بخشد بمن خراب بی تو
بمه گرفته ماند قدح شراب بی تو

تو چنان رمیدی از من که بخواب هم نیائی
بکدام امیدواری بروم بخواب بی تو

عاشق ثابت قدم بهوپت رای بنغیم که از قوم کهتری است آبا و
اجدادش بسر انجام عهدهٔ قانون گوئی قصبهٔ بنهان که از اعمال سرکار جون من
مضافات صوبهٔ پنجاب است می پرداختند قضارا بنغیم بدرد عشق هندو پری
مبتلا شده نقد جمعیت را بقمار محبتش باخت و ترک لباس کرده در زمرهٔ
بیراگیان که از فقرای هنود اند در آمد در مبادی حال مشق سخن بخدمت سرخوش
می گذرانید و بموزونی طبع در نظم پردازی فکر خوشی و تلاش نیکو داشت
مثنویات متعدده در قصص فقرای قوم هنود بسلک نظم کشید و دیوان
غزل و رباعی قریب شش هزار بیت جمع نموده آخر الامر در سنهٔ ۱۱۳۲ اثنین و
مائة والف راه عدم پیموده از کلام رندانهٔ اوست.

در فضای عشق جانان بوالهوس را بار نیست
هر سری شایستهٔ سنگ و سزای دار نیست!

مرا ابرو کمانی می کشد در بر ولی ترسم
که این در بر کشید نها چو ناوک دور م اندازد

همچو صبح از جیب دل خورشید می آید برون
وه چه جام است این که از او خورشید می آید برون

سرو بوستان طریقت تذرو بیابان حقیقت قدوهٔ اکابر و
افاضل میرزا عبد القادر بیدل که اصلش از قوم ارلاس چغتائی ع

است وولادتش در بلدهٔ عظیم آباد رو داده ذات شریفش بکسوت
فضایل وکمالات متنوعه آراسته وطبع همایونش بحلیه فنون عجیبه
وغریبه پیراسته در نظم پردازی قدرت تام داشت وبانشاطرازی
طاقت مالا کلام نسایم النفاس قدسیه اش گلشن سخن راآب و
رنگی تازه بخشیده ومشاطه فکر بلندش بکمال لطف وحسن چهره آرائی
عرایس معانی گردیده بصفای فطرت موصوف وزکای فطرت
معروف بود در اوایل حال بملازمت شاهزاده محمد اعظم ابن عالمگیر
پادشاه شتافته وبمنصبی شایسته عز امتیاز یافته یکی از ندما بحضور
شاهزاده بتقریبی لب بتوصیف میرزا گشود او فرمود که قصیده
در مدح ما بدولت بگذارند تا بملاحظه دست گاهش بافزایش منصب
ومرتبت ممتاز فرمایم میرزا بمجرد اصغای این خبر بنوکری خیر باد گفته
در دار الخلافت شاهجهان آباد بکنج آنزوا آرمید وبقیه حیات مستعار
بکمال توکل واستغنا بآخر رسایند از آنجا که دست خواهش از اهل دنیا
کشیده وقطع نظرش اغراض نفسانی بکلی نموده حق سبحانه بعطای
فرط عزة واعتبار امرا وارکان سلطنت رامسخر ومنقاد وی فرموده که
هر یکی لاسیما نواب شکر الله خان با جمیع خویش واقارب خود آشفته
محبت واعتقاد میرزا بود و نواب نظام الملک آصف جاه در شعر

نسبت تلمذ به میرزا داشت و هرگاهکه میرزا بدولت خانه نواب میرفت باستقبال پیش می آمد و بنهایت اعزاز و اکرام بر مسند خود می نشاند غرض که از اواخر عهد دولت عالمگیر بادشاه تا اوایل محمد شاه ارکان هر سلطنت بخدمتش مشرف میگشتند آخر الامر در ۱۱۳۳ سنه ثلث و ثلثین و مائة و الف بعالم بقا خرامید و در صحن خانه خود واقع شاهجهان آباد مدفون گردید میر عبد الولی عزلت گفته که بتقریب عرس بر سر قبر میرزا حاضر شدم شعرای شاهجهان آباد جمع بودند کلیات میرزا را بر آورده به محفل گذاشتند من باین نیت که آیا از آمدنم میرزا خبری دارد آنرا گشادم سر صفحه این بیت یافتم

چه مقدار خون در عدم خورده باشم
که بر خاکم آئی و من مرده باشم

همه یاران دیدند و بکرامت میرزا معترف گردیدند این چند لآلی آبدار از بحر ذخار طبع والای اوست

ستم است اگر هوست کشد که بگشت سرو سمن درا
تو ز غنچه کم نه دمیدهٔ در دل گشا بچمن درا

بیدل از یاد خویش هم رفتم — که فراموش کرده است مرا

نیست از راه تو چون خاشاک بیم دادم را — شعله جاروبی کند تا پاک بردارد مرا

بدل گفتم کدامین شیوه دشوار است انجامش
دلم در خون طپید و گفت پاس آشنائیها

همیشه تشنه لب خون ما بود بیدل | چو شیشه هر که بدست آورد دل ما را
به بی سامانیم وقتست گر شور جنون گرید | که دستی گر کنم پیدا نمی یابم گریبان را
مرده ام اما ز آسایش همین بی بهره ام | با کف خاکم هنوز آن طفل دارد کارها

امان خواه از گزند خلق در گرم اختلاطی ها
که عقرب بیشتر در فصل تابستان شود پیدا

با اوج کبریا کز پهلوی عجز است راه آنجا | سر موئی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا
نقاش زحمت خط و خال آنقدر مکش | باید کشید خاطر او را بسوی ما
چه امکان است گرد غیر زین محفل شود پیدا | همان لیلی شود بی پرده گر محمل شود پیدا
تبسمی که کشیده است تیغ بر گلشن | که خنده بر لب گل نیم بسمل افتاده است
هر چند غبارم همه بر باد فنا رفت | امید بکوی تو همان خاک نشین است
بفکر نسیهٔ موهوم نقد نیز نماند | ببین در غم مستقبلم چه حال گذاشت

توان به بیکسی ایمن شد از مضرت دهر
سموم حادثه را بخت تیره تریاک است
اوج دولت سفله طبعان را دو روزی بیش نیست
خاک اگر امروز بر چرخ است فردا زیر پاست

تنم ز بند لباس تکلف آزاد است | برهنگی ببرم خلعت خدا داد است

کینه در طبع ملایم نکند نشو و نما | فارغ از جوش غبار است زمینیکه نم است

گر بر آمد از صدف گوهر اسیر رشته است

خانه و غربت دل آگاه را دایم بلا است

مرده هم فکر قیامت دارد | آرمیدن چه قدر دشوار است

موج جنون میزند اشک پریشان کیست | ناله بدل نخلد بسمل مژگان کیست

رشته امواج را عقده نگردد حباب | آبله در راه شوق مانع جولان کیست

برگ و سازم جز هجوم گریهٔ بیتاب نیست

خانهٔ چشمی که من دارم کم از گرداب نیست

درین هوس کده هر کس بضاعتی دارد

دعاست مایه جمعی که دست شان خالی است

حسرت زلف توام بود شکستم دادند | وصل میخواستم آئینه بدستم دادند

مطلبی گر بود از هستی همین آزار بود | ورنه در کنج عدم آسودگی بسیار بود

رو دارد چرا بر دختر رز ننگ رسوائی | گر از انصاف پرسی محتسب هم دختری دارد

کسی از التفات چشم خوبان کام بر دارد

که بر هر استخوان صد زخم چون بادام بر دارد

یک قدم ناکرده بیدل قطع راه آرزو | منزل آسودگی از ما بسی فرسنگ ماند

تغافل چه خجلت بخود چیده باشد | که آن نازنین سوی ما دیده باشد
حنائی است رنگ بهار سرشکم | ندانم بپای که غلطیده باشد

من نمی گویم زیان کن یا بفکر سود باش
ای ز فرصت بیخبر در هر چه باشی زود باش

سودیم سراپا و بپائی نرسیدیم | از خویش گذشتیم و بجائی نرسیدیم
دیدهٔ انتظار را دام امید کرده ام | ای قدمت بچشم من خانه سفید کرده ام

هیچ کس را جز حیا در جلوه گاهش بار نیست
چشم میگردد عرق تا من نگاهی میکنم

خاکم بسر که بی تو بگلشن نسوختم | گل شعله زد ز شش جهت و من نسوختم
ای محبت گداختم بس کن | نفسی بود باختم بس کن
چنین گشته حسرت کمینم من | که چون آتش از سوختن زیستم من

یار رفت و من چو نقش پا بخاک افتاده ام
سایه می گردید کاش این نارسا افتادگی!

بیدل همه تن خاک شدی لیک چه حاصل | در خاک نشینی و بر آن در ننشینی

رباعی

یارب ز می شوق ایاغی بفرست | در ظلمت اوهام چراغی بفرست
پیرایهٔ دیده ام کن از گوهر اشک | بر خاتم دل نگین داغی بفرست

وله
گیرم که سر برت ز بلور و لشیم است — سنگش دادند هر آنکه او را چشم است
وین مسند قاقم و سمند و سنجاب — در دیده بوریا نشینان پشم است

وله
تا در کف نیستی عنانم دادند — از کشمکش جهان امانم دادند
چون شمع مقام راحتی می جستم — زیر قدم خویش نشانم دادند

وله
هر صبح که درهای فلک باز کنند — مردم قانون جستجو ساز کنند
قوال فلک بدست گیرد دف مهر — دنیا طلبان پا زدن آغاز کنند

عندلیب گلزار نازک بیانی **میرزا باقر صفاهانی** که شاعر پسندیده و صاحب طبع سنجیده بوده این بیت و رباعی از کلامش بنظر در آمده.

خیال خال او مرغ دلم را قوت می گردد — تبسم در لبش چون آب در یاقوت میگردد

برخیز دلا ناله و فریادی کن — وز غفلت خویش داد بیدادی کن
از یاد خدا از رفته ئه نیم نفس — برخیز تو هم یک نفسش یادی کن

شیفته ادا بندی **بدیع سمرقندی** که در علم تاریخ و معما و دیگر فنون غریبه مناسبت لایقه داشت از وطن خود بممالک دکن رسیده در بلده جنیر بعزت و اعتبار تا آخر حیات بسر برد این بیت از اوست

ترا ای گل چو خندان صبحدم در بوستان دیدم
ز شبنم غنچه ها را آب حسرت در دهان دیدم

زبده عالی طبعان نظم گستر **میر عظمت الله بیخبر** که خلف
ارشد میر لطف الله احمدی بلگرامی است بفضایل صوری و معنوی آراسته
و بخصایل پسندیده پیراسته بروش اسلاف برجاده قناعت
ثابت قدم و بمذاق توکّل و استغنا راسخ دم بود در نظم پردازی طبع رسا
و فکر آسمان پیما داشت کلام دلپذیرش درد انگیز است و اشعار
بی نظیرش دلاویز تذکره مسمی بسفینه بیخبر از تألیفات اوست آخرکار
در سنه ۱۱۴۲ اثنین واربعین مائه والف بساط هستی پیچیده و در دهلی
بجوار روضه متبرکه سلطان المشایخ حضرت نظام الدین اولیا قدس
سره مدفون گردید از اشعار آبدار اوست

کس نیست بعالم که شود هم نفس ما ای بیکسی اکنون تو شدی دادرس ما

تا بکی داری چنین حیران و سرگردان مرا
یکدم ای ظالم بگرد خویشتن گردان مرا

نمی گویم بلندی برگزین یا سر بپستی کن | بلند و پست عالم دیدهٔ هموار کن خود را
حلاوت ریز دانه کنج دهانش سخت مترسم | مبادا طوطی خط سر برون آرد از آن لبها

این قدر هرزه چپ و راست دویدن عبث است
چاک کن سینه خود راسر راهی دریاب

کیست کز گردش چشم تو بجائی نرسد آخر ای شوخ مرا هم بنگاهی دریاب

گرچه شب در خواب و روزم در قدح نوشی گذشت
این قدر شادم که عمر من به بیهوشی گذشت

قد خمیده پیران بعجز میگوید   که عمر بار گران گشت و بر سر افتاده است
رنگ ثبات نیست درین گلشن دو روز   خوش بلبلی که آمد و فریاد کرد و رفت
کس نشان دل گم گشته من هیچ نداد   آه در زلف شکن در شکنش چیزی هست

از رمیدن باز استادی و از شوخی هنوز
میزند چون شمع بر قد خوشت رفتار موج

آن چشم می پرست که تکلیف جام کرد   در هر نگاه دور مجلس تمام کرد
لب از گفتار باید بست گر دل صاف میخواهی   که این آئینه را از تر زبانی زنگ میگیرد
تا غمزهٔ تو خنجر بیداد بر کشید   هر کس که سر نکرد فدا درد سر کشید
کار دنیا در گرفتاری بود هم رنگ زلف   وا کنی گر عقدهٔ بند دگر پیدا کند
ز هم نمی گسلد رشته تماشایم   ز بسکه با نگه او نگاه می پیچم

از صف مژگان خونریزش نگه آید برون
چون سوار یکه تازی کز سپاه آید برون
عالمی از بسکه غمگین رفت در زیر زمین
وقت آن آمد که جای سبزه آه آید برون

از دو چشم او نگه مستانه می آید برون   همچو مدهوشی که از میخانه می آید برون

دوش یار آمد لبسویم تا کشم در بر گذشت | چون کمان حلقه بر گردیده ماند آغوش من
نه لبستی از سجود عتبه دل بر جبین رنگی | سری با کعبه میداری برو بر سر بزن سنگی

شاعر عالی مقام شرف الدین **علی پیام** که اصلش از اکبرآباد است در فنون شعری مهارت شایسته و بنغز گوئی لیاقت بایسته داشت و از تلامذه خان آرزو بوده در اقسام نظم دیوانی قریب هفت هزار بیت گذاشت و در اوسط عشره خامس بعد مائة و الف ۱۱۵۰ به پیام اجل ره نورد عالم بقا گشت این چند بیت از وست

چو آن نسیم که با غنچه می شود گستاخ | بزور بوسه گشایم دهان تنگ ترا

نالۂ سیر قصد مگر گوششش بفریاد من است

می تپد دل شاید آن بیرحم در یاد من است

ایام زندگی همه با این و آن گذشت | عمر عزیز ما چه قدر رایگان گذشت
چمن از جلوه رنگین تو انداز آموخت | نکهت گل ز خرامت سبق ناز آموخت
اشک گرمم که زهش دوش بمژگان افتاد | آتشی بود که ناگه به نیستان افتاد
مرا نه از غم مردن بدل گرانی بود | که خصم جانم اگر بود زندگانی بود

سخن طراز خوش فکرت **مکهن لال بهجت** که از قوم کائیت است و اصلش از خطه بلگرام در مشق سخن از شاگردان عوض رای حسرت شاهجهان پوری بوده شاعر صاف گو و کلامش درد انگیز است اداپل

مائة ثالث عشر ۱۳۰۰ درگذشت از اوست

وفای وعده ازان بیوفا امیدم نیست | ہزار بار مرا گر امیدوار کند
زدست ہجنت مسکین دگرچہ می آید | جز اینکہ نقد دل و جان نثار یار کند

بتعظیم رقیبان تا یکی ہر بار برخیزم
ہمان بہتر کہ من از بزم او زین عار برخیزم

گر بود صبر رسد درد بدرمان روزی | حیف صد حیف کہ من صبر ندارم حکیم

جوہر قابل سخن شناس سید مرتضی بینش از اہل مدراس کہ از سادات حسینی است یکی از اجداد امجادش از مشہد مقدس وارد ممالک جنوبیہ ہند گشتہ در گلبرگہ شریف رنگ اقامت ریخت از آنجملہ سید شاہ ابراہیم مصطفی حسینی است کہ خال قدوۃ السالکین خواجہ بندہ نواز سید محمد گیسو دراز قدس سرہ بود و شاہ نور اللہ حسینی از اولادش در زمان حکومت نواب سعادۃ اللہ خان بلدہ ارکات آمدہ رخت سکونت انداخت پس ازان جد حقیقی وی سید ابراہیم حسینی در عہد ریاست نواب والاجاہ جنت آرامگاہ در مدراس بود و باش اختیار کرد و بہ خوبی و خوش اسلوبی بسر برد و ولادت سید مرتضی بینش در سنہ ست و عشرین و مائتین والف ۱۲۲۶ ہمانجا رو دادہ جوانیست خوش خلق و فہمیدہ و نکتہ فہم و سنجیدہ طبع موزون و فکر رسا دارد این چند

بیت از اوست

نتوان یافت جز بکوچهٔ یار
دل از خود رمیدهٔ ما را

خط شعاع نیست که پنجهٔ جنون
گشته است تار تار گریبان آفتاب

لخت جگر بچشم تر من رسیده است
یا اوفتاده عکس لب یار من در آب

تا جلوه گاه حسن پری طلعتان شود
آئینه وار دیده من داده تن در آب

بگفت یار بشوخی مبین جمال مرا
نهادم از مژه بر چشم اشکبار انگشت

اگر گلی بهوس پیش یار هدیه برم
بنازمی نهد آن شوخ بر عذار انگشت

عکس زلف افکنده در چشم ترم دل میکشد
همچو ماهی گیر دریا طرفه طرح دام ریخت

از شوق می پرند ز هر سو نشانه ها
این طرز جادوانه نیز نگاه کیست

حیرانم از چه رو دل نازک مکدر است
آئینه ات نفس زدهٔ دود آه کیست

چه حرف زد ز لب نازکش صبا بچمن
که رنگ گل دل بلبل بآب و تاب شکست

چه سرها است که ترکان بیک کمند نگاه
هزار رستم و بهرام را اسیر کنند

بزم عشاق مزن در هم و یکدم بنشین
آتش فتنه ز بالای تو بالا گیرد

چشم گهر اشک فشاند بقد و مش
گر بیک صبا زان گل رعنا خبر آرد

شراب شوق زند جوش در دل ساغر
که بوسه از لب لعل تو التماس کنند

بسکه چشم ستاره می ریزد
طالع آسمان زمین دارد

بطلع دلافریب مخمور
سیمتن قلب آهنین دارد

سیه مستم از گردش چشم ساقی | اگر دور ساغر نباشد نباشد

پادشاه ملک بی سامانیم از فیض عشق
افسر من پرتو خورشید و پیراهن غبار
از وطن آواره گردید از نظر افتاده آه
برق عالم سوز حسنش سوخت تا ماوای اشک

گر خاک شوم پای خرابست تو بوسم | ور سرمه شوم چشم سیه مست تو بوسم
از بار غمت خم شدم ای ترک جفاجو | شاید که گهی همچون کمان دست تو بوسم
چون هنیش دل خسته فتادم سر راهت | باشد که سم واسپ سبک جست تو بوسم
روز افزون حسن تو یا ماه یا آزار من | گرم تر خوی تو یا خورشید یا بازار من
تنگ غنچه یا دهانت یا دل افسرده ام | گلستان خوش یا رخت یا سینه افگار من
آستینت پر شکن یا زلف یا پیشانیم | دست شه گوهر فشان یا ابر یا افکار من
تازه گردد از می دیرینه داغ عاشقان | می شود روشن ازین روغن چراغ عاشقان

دلم خالی ز سوز عشق نبود گرچه خاموشم
برون ناید ز لب از ناتوانی ناله های من

هر چند بنیش از نظر مردمان فتاد | بر چشم روشن تو بود آنکه جای او
ای فتنه ناز پرور چشم سیاه تو | می خانه فرنگ خراب از نگاه تو
خال مشکین طرف چشم بلا انگیز ش | مست افتاده سیاهی بدر میکده ئی

خون خوردی و آخر دل ناکام شکستی
بدست از ین می شدی و جام شکستی

کفر است زندگانی بابلی رخ صنم
بگسسته به جدا ز تو زنار زندگی

بنیش بهر دلی که صفا موج میزند
نایاب گوهریست ببازار زندگی

حرف التاء :- خوش خرام میدان سخن گستری تدروی ابهری که از اقارب نرگسی است در اوایل حال از وطن خود به دار السلطنت روم رفته در آنجا عزت و اعتبار بهم رسانیده بهنگام تسلط بیرم خان که در ابتدای عهد اکبری بسرانجام مهمات سلطنت اختیار کلی داشت از روم بهند آمده بخدمتش برخورده بنوازشات بیکرانش حظی وافر برداشت هرگاه که بیرم خان از راه بغاوت با فوج سلطانی که سرگرده اش شمس الدین خان اتکه بود بمقابله در آمده مغلوب شد تدروی دستگیر گشته مورد عنایات پادشاهی گردید در مراتب شعری طبع خوشی داشته آخر کار در سنه ۹۷۵ خمس و سبعین و تسعماة از دست دزدان کشته شد و در اکبرآباد مدفون گشت این دو بیت از کلام او بملاحظه در آمده

گرد هستی رفت برباد و هنوز از آب چشم
خاکساران ره عشق ترا پا در گل است

شود از بهر قتلم چون علم تیغ جفای او
تظلم را بهانه سازم و افتم بپای او

بیگتاز عرصۂ خوش بیانی نقی اوحدی بلبانی کہ ولادتش
در اصفہان روداده ودر کاشان سکونت داشت از وطن مألوف وارد
زنشکدہ ہند گشتہ ودر عہد فرمان روائی جہانگیری وشاہجہانی بہ خوش
وقتی بسر ہیبرد صاحب طبع موزون وخوش فکر بودہ واز تصانیف خود
سرمہ سلیمانی ودر لغت فارسی وتذکرۃ الشعرائی ضخیم ودیوانی گذاشتہ
ودر سنہ اوسط ماتہ حادی عشر رخت اقامت ازاین جہان برداشتہ
این چند بیت از کلامش اختیار افتاد.

بی تو بر من شب نخست فراق — چون شب اولین گور گذشت
بنگاہی فروختم خود را — چکنم پیشتر نمی ارزم
از شوق پای بوس تو بیمار عشق را — جانی بلب رسیدہ چو تبخالہ شد گرہ

شمع شبستان سخندانی ملا علی رضا تجلی اردکانی کہ در
ریعان شباب بذوق تحصیل علم باصفہان شتافت وبخدمت آقا
حسین خوانساری بکسب کمالات پرداختہ مراتب تحصیل را بتکمیل
رسانید پس ازان سری بہند کشید وبصحبت علی مردان خان کہ از پیش
گاہ شاہجہانی بمنصب ہزاری وخطاب امیر الامرائی سرفرازی داشت
آرمید خان مذکور مراعات فراوان بعمل آوردہ وبتعلیم فرزند خود ابراہیم
خان مامور نمود بعد چندی بمقتضای حب الوطن باصفہان مراجعت کردہ

مورد عنایات شاه عباس ثانی گردید و بحصول قریه بطریق انعام از مضافات اردکان طمانیت خاطر بهم رسانید و در عهد دولت شاه سلیمان صفوی بحضوری مجلس خاص اختصاص یافته از آن باز در اصفهان اقامت گزیده و اواخر مائة حادی عشر رهگرای عالم بقا گردیده در مراتب نظم گستری طبع بلند و فکر رسا داشت دیوانی دارد و مثنوی معراج الخیال از تصنیفات اوست این چند بیت از کلامش بنظر در آمده

محبت شمع فانوس است کی پوشیده می ماند | غم او عاقبت در پرده رسوا میکند ما را
بسکه در حسرت خموشی آشنایم گشته است | سایهٔ من سرمهٔ آواز پایم گشته است

زبس در دیده ام یاقوت اشک آتشین باشد
نگه در چشم من همچون خط زیر نگین باشد

چکد بدامنم از دیده لخت دل با اشک | برنگ شعله که با روغن از چراغ چکد

فلک را آه گرم عشق بازان مضطرب دارد
چو فانوس خیال این آسیا از دود می گردد
کند طفل دلم نشو و نما همواره در آتش
که باشد همچو داغ لاله اش گهواره در آتش

خواهم چو بهله با تو دمی همرهی کنم | دستی بر آسمان زدو قالب تهی کنم
نسبت من بتو چون نسبت عکس است بشخص | با توام گر همه در عالم دیگر باشم

بزیر خاک ہم از جستجوی دیدن رویت — مرا چون دام میرویدز ہر تار کفن چشمی

صاحب کمال دل پذیر **میرزا محسن تأثیر** که اصلش از تبریز است در نظم پردازی دست گاه وافر داشت واز رموز شعری نیکو ماہر بوده از اوست

ہزار شکر که ہنگام رفتن از درِ تو — چو استخاره نمودم باشک راه نداد
گل شگفته ببانگ بلند می گوید — که ناخن گره دل لب خموش آمد
برما چه ستمہا که نرفت از تن خاکی — چون ریشه دویدیم و بجائی نرسیدیم

نکته سنج سخن **میرا عبداللطیف خان تنہا** که اصلش از شہرستان است از اقربای میرزا جلال اسیر بوده در عہد عالمگیر پادشاه بہند رسیده از پیش گاه شاہی بمنصب مناسب سرفرازی یافته و باعتبار فراوان بہ خدمات نمایان قیام داشت در سخن گوئی بلند طبع وخوش خیال بود اواخر ۱۱۰۰ مائة حادی عشر راه آخرت پیمود از اشعار اوست

ہرگز نکرد شکوه دل دردمند ما — چون داغ لاله دود ندارد سپند ما
یارم بکنج غم کده تنہا نشاند و رفت — گفتم که من غبار تو دامن فشاند و رفت
در بزم بیتو دوشش ز تأثیر ناله ام — چشمیکه بر نگشت ہمین چشم جام بود
اینس دردم و با ناله گفتگو دارم — نگاه حسرتم و گریه در گلو دارم!
طرح ہم چشمی نختم ز چه رو ریخته ای — از تو ای سرمه بگو پیش که فریاد کنم

هرگه به بزم آن بت بدکیش می روم | از خود همیشه یک دو قدم پیش میروم

شیفتهٔ نیکو تلاشی میر تقی مروارید کاشی که به خوش نویسی ممتاز عصر بوده لهذا ملقب بمروارید رقم گردید از موطن ببلاد جنوبیه هند رسیده باعتبار بسر می برد و در سخن پیرائی طبع رسا داشت این رباعی ازاو بملاحظه در آمده

هر جا سوزی است آشنای دل ماست | هر جا دردی است از برای دل ماست
آن شعله که برق خرمن مجنون بود | جاروب کشی در سرای دل ما است

شاعر خوش تکلم آقا تعظیما ساکن قم که از تلامذه میرزا محمد علی صائب است از ولایت خود وارد هند گشته مدتی در این جا بعزت گذرانید در نظم پردازی خوش تلاش او اواخر مائهٔ حادی عشر بساط هستی پیچید ازاوست

دلم از جوش حیرت بسکه دم در خویشتن دزدد
برنگ آهوی تصویر رم در خویشتن دزدد

دلدادهٔ نظم پردازی میرزا انجم قلی ترکمان شیرازی که ولادتش در نزهت کده هندرو داده مرد خوش خلق و پسندیده خو و صاحب فکر رسا و طبع نیکو بود او اواخر مائهٔ حادی عشر راه سفر آخرت پیموده از اشعار آبدار اوست

دل غم گرفتهٔ ما ز نشاط کی گشاید | نه هوای باغ سازد نه فضای گشت ما را
دل ما و آرزویت همه دم بجستجویت | نبود بغیر کویت هوس بهشت ما را

دل تا نیافت نشئهٔ عشق تو والا نشد — نشکفت غنچه تا به نسیم آشنا نشد
در عشق خویش پای بگل مانده ایم ما — نالد از آن کسی که بکس مبتلا نشد

نمی گنجد بظرف جذبهٔ دل اضطراب من
برون از شیشه باشد موج زن جوش شراب من

نگارین شاهد هستی در آغوش طلب باشد — اگر از جلوهٔ برق فنا سوزد حجاب من
بجز یکرنگی حیرت ز من صورت نمی بندد — بود آئینه دار باطن دریا حباب من
دلم در جوش یار تند خو خونابه می ریزد — بعشق بوی آتش گریه ها دارد کباب من
گشته ام صید نگاه دلربائی تازهٔ — فتنه انگیزی خرد سوزی بلائی تازهٔ
بسته ام دل را بزلف سنگدل عاشق کشی — دیر صلحی زود رنجی بی وفائی تازهٔ

پسندیده شعرای انتخابی **ملا ترابی** که اصلش از بلخ است صاحب فکر بلند و طبع متین بوده بکوچه سخن پردازی خاک نشین گویند مدة العمر بر سر مزاری بمرقد امیر المومنین علی کرم الله وجهه در بلخ شهرة دارد قیام داشت قصیدهٔ در مدح امام قلی خان والی آنجا گذرانیده بصلهٔ گرانمایه ممتاز گشت وهمانجا درگذشت این بیت که در تذکرهٔ آتشکده عجم بنام عبدالعزیز اوزبک دیده شده در خزانه عامره آزاد بلگرامی بنامش بملاحظه در آمد

بسنگ رخنه شد از بس گریستم بی تو — ز سنگ سخت ترم من که زیستم بی تو

صاحب طبع رنگین **مولوی رحمت اللہ تمکین** کہ صلش از کشمیر است در عہد شاہجہانی و عالمگیری از علمای نامور بوده و مشق سخن پیش میرزا عبدالغنی قبول کشمیری میگذرانید و در رمل ہم مہارتی داشت و در اوسط مائۃ ثانی عشر ۱۲۰۰ دار فانی را گذاشت از اشعار اوست

ہست از روز ازل روشنی اختر ما
چشم آئینہ کشد سرمہ ز خاکستر ما

بہ پیش قد او گر سرو می لافد عجب نبود
کہ طول قامتش دارد دلالت بر حماقتہا

تمکین عروس فکر ز مشاطہ فارغ است
کی دیدہ است زلف سخن روی شانہ را

ز فیض خاکساری کردہ ام جا بر سر کویت
رقیبان زین سبب دارند در خاطر غبارم را

عاشق خونین جگر با داغ دل خیزد ز خاک
لالہ سان با سبز پوشان گرچہ محشورش کنند

صاحب طبع بریق **مولوی محمد توفیق** کہ اصلش از کشمیر است با کمالات علمیہ در نظم پردازی ہم مناسبتی شایستہ داشت و فکر رسا گویند کہ با ایمای دوستی چند مصاریع میرزا صائب را مصرعہا بہم رسانیدہ چونکہ در دیوان میرزا دیدند بعینہ ہمان مصرعہا یافتند آخر کار در عمر ہشتاد و نہ سالگی در کشمیر او اخر مائۃ ثانی عشرہ نورد عالم بقا گشت از اوست

میدہد توفیق داد عاشقان آخر فلک
خاک اگر امروز زیر پا است فردا بر سر است

تیرت از سینه من غمزده آید بیرون ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ همچو آنکس که زماتم کده آید بیرون

خوش فکر نیکوتخیل حکیم عظیم الدین خان تحمل که اصلش از دار الحکومت لکھنو است در ۱۲۱۲ سنه اثنا عشر و مائتین و الف رخت اقامت در مدراس انداخته و بجناب ملک العلماء مولانا عبد العلی محمد قدس سره بتحصیل کمالات پرداخته بعد چندی بخدمت افتای دایره و سایر ترچناپلی من توابع مدراس مأمور گردید حسن اخلاق عامّه داشت و در فن طبابت مهارت تامه صاحب طبع تیز بود و کلامش درد انگیز آخر کار در ۱۲۲۰ سنه عشرین و مائتین و الف وفات یافته از اشعار اوست

بسکه لبریز انا الحق بود اندیشهٔ ما ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ خون منصور تراود ز رگ و ریشهٔ ما

دل نه خاک می طپد بسم نقصان خدای را ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ تا بمزارم آورید آن مه دل ربای را

جلوه که سهی قدان محشر فتنه ها شود ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چون تو بجلوه آوری قامت فتنه زای را

شکست رنگ گل ارغوان ز رشک رخت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ صبا بروی تو چون گوشه نقاب شکست

بسبزه ذقنش رفته دل خدا حافظ!

شب است تیره و ره تنگ و چاره در پیش است

خواهم که ساقی پیش من جام می ناب آورد

زان پیش کین صبح اجل در دیده ام خواب آورد

جگر من بسیخ آه برشت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ سینه دو کالخچه کبابی شد

تا سر تربت من گر بزنی گامی چند عوض فاتحه یاد آر بدشنامی چند

حرف الثاء:- عندلیب سخن پیرائی خواجہ حسین ثنائی

کہ اصلش از مشہد مقدس است باوصاف حمیدہ موصوف وبدقیقہ رسی ونکتہ سنجی معروف بود۔ دراوایل حال باابراہیم میرزا صفوی متخلص بجاہی کہ درعہد شاہ طہماسب عم خود بحکومت مشہد مقدس مأمور بود بفرط عزت واعتبار بسر می برد درآن ہنگام حکیم ابو الفتح گیلانی با برادران خود از قزوین وارد مشہد مقدس گشتہ خواجہ حسین حکیم را بملازمت میرزا ابراہیم رسانده مساعی موفورہ بکار نمود حکیم چندی بمصاحبت گذرانید پس ازآن کہ بہ بہارستان ہند رسید وببارگاہ اکبر پادشاہ ترقیات نمایان یافت خواجہ خود را بہند رسانید ومتوقع مراعاتیکہ از حکیم بود خلافش بظہور آمد وبکمال رنجیدگی قصیدہ در شکایت بسلک نظم کشید کہ این بیت از آن ست

منازای مدعی گر یک دوگامت پا برتر شد کہ محنت خانۂ ماہم دری برآسمان دارد

اواخر مائة عاشر سر راہ عقبی گرفت از کلام اوست

نگندزلف تو کاز است صد ہزار شگفت بہرشکست دلم زا ہزار بار شکست

خراب تست جہان بر بلا منہ تہمت کہ فتنہ ہای چنین از بلا نمی آید

آشفتہ ادابندی مفاخر حسین ثاقب سہرندی کہ بذکاوت

طبع ورسائی فکر اتصاف داشت کلامش بفصاحت همراز است
واشعارش بلطافت دمساز واواخر مائة [۱۱۰۰] حادی عشر رهگرای عالم بقا گشته

این چند بیت ازوست

نیست پیدا سعی ما از عشق دامن گیر ما	کم بود آواز پا در نالهٔ زنجیر ما
زبسکه طاعت آلوده با گناه کنیم	بسجده همچو نگین نامه را سیاه کنیم
چشم بی رحم ونگه برسر یغما داری	می توان یافت که کاری بدل ما داری

جلوه افروز بزم سخن ایجادی میر محمد افضل ثابت آله آبادی که برادر زاده همت خان والا بدخشانی است ودر اله آباد کسوت هستی پوشیده وهمانجا نهال وجودش برگ وبار نمایان بهم رسانیده در ریعان شباب توسن همتش بمیدان تحصیل کمالات جولان نموده وبحسب علوم وفنون منتخب علمای عصر بوده لاسیما در فن شاعری عدیم المثال وبلند فکرت وخوش خیال بود در اقسام سخن داد نظم پردازی داده ورواج سخن طرازی باحسن اسالیب درعالم نهاده در دار الخلافت شاهجهان آباد رخت اقامت انداخت ودرآن آبادی که مجمع اهل کمال بود بفضایل ذاتی نهایت شهرت داشت وبا آرایش اصناف نظم علم بلند نامی می افراشت بلاغت از کلامش عیان است وفصاحت از اشعارش نمایان چندی در دار الخلافت بنابر سهم رسانی منصب وجاگیر سلسله جنبان گردیده آخر پا بدامن عزلت

کشید چنانچه گفته

بخانهٔ نه نشستم بغیر خانهٔ خویش
شدم برنگ نگین سنگ آستانهٔ خویش

و در سنه ۱۱۵۱ احدی و خمسین و مائة والف بدار جاودانی آرمیده از اشعار آبدار او ست۔

تا تماشای دهانت کرد حیران غنچه را
شاخ گل دستی است در زیر زنخدان غنچه را

بگریبان نمی رسد دستم
آه از دست نارسائی ها

کشد چو صبح وصال تو شمع جان مرا
بنبر بمشهد پروانه استخوان مرا

طفل بی رحمی که می بندد بر پروانه را
گرم صحبت می کند با خود من دیوانه را

بیهوده چون سپند چرا گرم شیونیم
چشمی نه ریخت اشک ز دود فغان ما

شد محشر صد زخم تمنا جگر ما
شمشیر تو آورد قیامت بسر ما

آسمانم خار چشم ناتوان بین می کند
همچو برگ کاه گر از خاک بردارد مرا

بر غنچه قبای ناز شد تنگ
هر جا سخنی از آن دهان رفت

دور از تو ز لبس دیدهٔ ما خاک لب کرد
مد نگه ما الف خط غبار است

بلعلش میرسد تا آرزوی بوسه میزد
خط نارسته گویا زهر پنهان در شکر دارد

خار راه تو گر از نشو و نما می افتد
عقده در کار من آبله پا می افتد

از ره ناز بخونم نگهی رنگینش
گرچه در پای تو دامان قبا می افتد

ـهٔ ا در نسخ کلمه زیر است

تا در چمن ز عارض او لاله داغ شد | گلگل شگفت یاد و دلم باغ باغ شد
شفقی جامه آفتابم سوخت | آسمانی است این بلا چه کنم

قسم بمصحف گل عندلیب باغ توام
بمرگ شمع که پروانهٔ چراغ توام

شمع افروخته را کس نخرد شد ثابت | داغم و گرمی بازار ندانم چکنم
از نقش پا گرفتم آئین خاکساری | شاید که رفته رفته من هم رسیم بجائی
رتبه بخت سیاهم نشود از چه بلند | کرد چون سایه مرا خاک نشین سرقدی

سخن سنج پسندیده صفات **میر محمد عظیم ثبات** که خلف الصدق میر محمد افضل ثابت است در ایام حیات والد بزرگوار خود چندان ذوق بشعر و سخن نداشت بعد وفات پدر مشق سخن بعنوان شایسته بهم رسانید و برگزیدهٔ شعرای نامدار گردید طبعش موزون است و کلامش بفصاحت مقرون دیوانی قریب چهار هزار بیت از تصنیفات خود گذاشته و در سنه ۱۱۶۲ اثنین و ستین و مائة والف بدار البقا رسیده از افکار اوست.

خواهم بدل واپس برم آه بلب آورده را
ترسم که بیرون افکند راز درون پرده را

میکشد خمیازه مانند کمان بی اختیار | یاد میآرد چو زخمم لذت تیر ترا
گر جنون باز کند قابض زنجیر مرا | بسپارید بآن زلف گره گیر مرا

چون شمع تا فتاد بنزمت گذر مرا
در اشک و آه زندگی آمد بسر مرا

چون دانه عنب که بپیچید ببرگ تاک
از کف نمیدهم من بی باک شیشه را

دست بی طاقتیم حیف که از کار افتاد
جیب شد پاره ولی حسرت دامن باقیست

با آنکه همه عمر نرفتم ز در او
پرسد ز من از ناز ترا خانه کدام است

بغیر از اینکه گریبان صبر پاره کند
کسی ز دست تو ظالم دگر چه چاره کند

دیگر چگونه خاطر من واشود که یار
چون بیندم ز دور گره بر جبین زند

گفتمش قتل من خسته چسان خواهی کرد
گفت گاهی بتغافل بنگاهی گاهی

نکته سنج پیرا **شیخ آیت الله** متخلص بثنا که اصلش از کشمیر است در علوم عربیه مهارتی داشت و بفکر سخن طبع بالطافتی اصلاح شعر از شیخ محمد علی حزین می گرفت اوسط مائة ثانی عشر (۱۲۰۰) بدار عقبی شتافت

ازاوست

قضای آسمانی خواست از یاران جدا افتم
کمان سخت است و بازو چیست بینم تا کجا افتم

کجا از زندگی پرسیدی از شبهای تار من
که بعد از مرگ من شمعی فروزی بر مزار من

شاعر با تمکین **شیخ غلام احسن تمکین** که همشیره زاده قاضی احسان الله بلگرامی است مرد خوش تلاش بوده و طبع موزون داشت

گاه گاه بفکر شعر می پرداخت و در اصلاح سخن از تلامذه میر نوازش
علی فقیر بود اوسط مائة ثانی عشر ۱۲۰۰ ترک لباس هستی نمود این بیت ازوست

ازبسکه سودم از سر افسوس کف بهم دستم رساند آبلها چون صدف بهم

زبده سادات عالی مناقب **میر مهدی حسینی** متخلص به
ثاقب که احوال اسلافش در ترجمه سید مرتضی بینش برادر اعیانی او در
حرف الباء گذشت ولادتش در سنه ۱۲۲۳ ثلث و عشرین و مائتین والف
جلوه ظهور یافته مرد نیک طینت در نگین صحبت است تاج لیاقت بر
سر دارد و کسوت قابلیت در بر چند بار بسیاحت بلده حیدر آباد
پرداخته و مجالست با شعرای آن دیار در ساخته در خوشنویسی هفت
قلم زیبا نگار و بسخن سنجی هم از شاعران خوش گفتار است این چند
بیت از کلامش اختیار افتاد

یک سخن از رنگ خود پیش لب تو گل نکرد
گرچه باشد صد زبان در پرده پنهان غنچه را
لعل تو خندان شود گر خون ببارد چشم من
بشکفاند گریهٔ ابر بهاران غنچه را
نقد را هر کس که دارد باعث اندوه اوست
کرد ثاقب جمع زر آخر پریشان غنچه را

ازبهر جمع زر چو شود آرزو مرا | افتد بسان کیسه رسن در گلو مرا
ز سوز فرقت آن یار گلبدن ثاقب | چو عندلیب جدا گشته از چمن میسوخت

قانع آن کس که بقسمت چو صدف می باشد
نعمه اش چون دُر یک دانه بکف میباشد

ز جوش عشق چون منصور بگذشتم ز سر آخر
بلی سر بلوش بر دارد جو می پر زور می گردد

تمناست یکبار تیغ تو بوسم | اگر بر تنم سر نباشد نباشد
بشکست دلم زان نگه گرم وصدا نیست | این شیشه نازک چو حباب است ببینید
زاندم که خیال رخ گلگون بدل آمد | هر قطرهٔ اشکم چو گلاب است ببینید
سبزه هر چند نروید بزمین پر شور | خط سبز تو دمیده است بمیدان نمک

طفل را در خورد سالی علم آموزی خوش است
مینتوان دادن ز آسانی بچوب خام خم

گر تو خواهی که شوی محو عدم | صحبت موکمری پیدا کن
در خلوت تو گر شود دم بار اندکی | از سرگذشت خود کنم اظهار اندکی

حرف الجیم :- کنز المعارف معدن العلوم جلال الدین محمد مشتهر بمولانا روم که مرید والد ماجد خود بهاؤ الدین ولد است که نبطه علاؤ الدین محمد عم خوارزم شاه بود و نسب والا یش بجناب امیر المومنین

ط صحیح این کلمه نوه است

حضرت ابی بکر صدیق رضی اللہ عنہ منتہی می شود ولادت باسعادتش سنہ
۶۰۴ ست و ستمائۃ در بلخ کہ اصل و موطن حضرت الیشان است جلوہ ظہور یافتہ
گویند بر حضرت مولانا کہ ولایت وہبی داشت در عمر پنجسالگی صور روحانی
واشکال ملائکہ نمودار می شدند و بمقتضای صغر سن خایف و ہراسان
می گشت پدر بزرگوارش باستمالت پرداختہ می فرمود کہ اندیشہ نباید
کرد اینہا ملائکہ و رجال الغیب اند کہ بجمال مرحمت بر تو ظاہر می شوند
نقل است کہ وی در سن شش سالگی بر بالاخانہ از بالاخانہای واقع شہر
بلخ با بعضی اطفال ہم عمر اتفاق داشت یکی از آنہا گفت کہ بیا تا ازین
بام بر آن بام جست زنیم او فرمود کہ این حرکت از سگ و گربہ ہم بوقوع
می آید بنی نوع انسان را نمی سزد[۱] کہ پیرو حرکات حیوانات شوند اگر قوتی
دارید بیائید تا سوی آسمان پریم بمجرد دیگہ گفت از نظر آنجماعت غایب شد
و فغان ازین ہا برخاست بعد ساعتی باز آمد رنگ مبارکش متغیر گشتہ
بود فرمود کہ چون با شما در سخن در آمدم دیدم کہ جماعتی سبز پوش مرا برداشتند
و باسمان بردہ عجائبات ملکوت نمودند چون شور و فریاد شما شنیدند باز
باین مقام رسانیدند غرض کہ ہمچو کرامات در خرد سالی ہم اکثر بظہور رسیدہ
شیخ بہاؤالدین والد ماجد آنحضرت کہ از خلفای شیخ نجم الدین کبری
قدس سرہ است بفضایل صوری و معنوی و کمالات ظاہری و باطنی اشتہار

۱ صحیح کلمہ نمی زیبد

داشت و مرجع خاص و عام بلخ بود عروج مرتبه کمالش بحدی رسید که در عالم رؤیا از حضرت سیّد المرسلین صلی اللّٰہ علیه و اله و صحبه اجمعین مبشر بخطاب سلطان العلماء گردید علمای آن عهد مثل فخر الدین رازی و غیر ذلک از راه حسد باتهام او بخروج بر سلطان محمد والی بلخ بر داختند پس سلطان العلماء عزیمت کعبه شریفه پیش نهاد خاطر ساخت در آن ایام مولانا خرد سال بود لبعد فراغت از حج بطرف روم شتافته بقونیه رحل اقامت افکند و پس از وفات سلطان العلماء سلطان علاؤ الدین کیقباد سلجوقی حاکم روم باهمگی از اکابر و اعیان جمع گشته مولانا را بجای پدر نشاند سید برهان الدین محقق ترمذی که مرید سلطان العلماءُ بود خبر ارتحال شیخ خود شنیده بقونیه رسید و مولانا تا مدت ۹ نه سال در خدمتش تربیت ها یافته لبعد ازان صحبتش با شمس الدین محمد بن علی بن ملک زادهٔ تبریزی اتفاق افتاد و فیما بین سر رشته ارتباط منوط و مربوط گردید و اخلاص و اتحاد گرمی پذیرفت و بایک دگر تخمیناً قریب چهار سال صحبت ها داشتند الحاصل ذات مجمع البرکات مولانا قدوهٔ عارفان کامل و عمدهٔ عالمان عامل بوده لبفضایل صوری و معنوی تا حال هیچ وی احدی از صوفیه قدم در ساحت گیتی ننهاده و مثل او فردی ابواب فیوضات نامتناهی بر روی عالم نگشاده هر که در محفل فیض منزلش جا یافته از هوا جس

نفسانی وخیالات لایعنی رو تافتہ اشعار کرامت آثارش سراسر وعظ وپند و کلام فیض نظامش قوت روح وتسکین دل دردمند ابیات فصاحت آگینش حلاوت بخش ارباب شوق و کلمات بلاغت تضمینش سرمایۂ بشاشت اصحاب ذوق کتاب مستطاب مثنوی معنوی کہ فی الحقیقت تفسیر کلام مجید وحدیث نبویست برشاہراہ ہدایت شمعی است ساطع درہروان منازل طریقت را برہانی است قاطع خرق عادات آنحضرت مثل آفتاب عیان است وشرایف کراماتش محتاج بیان نیست چنانچہ مولانا جامی رحمۃ اللہ علیہ درشان وی گفتہ

من چہ گویم وصف آن عالی جناب
نیست پیغمبر ولی دارد کتاب

پس دیگری راچہ یارا کہ لب بتعریفش گشاید واز عہدہ توصیفش برآید گویند کہ دیوان فیض نشانش کہ اکثر درفراق شمس الدین تبریزی است ونام شریفش رابطریق تخلص درآن داخل کرد قریب سی ہزار بیت است ومثنوی شریف چہل وہشت ہزار بیت آخر کار در سنہ ۶۷۲ اثنین وسبعین وست مائۃ طایر روح پرفتوحش از قفس عنصری بال پرواز بریاض رضوان گشاد وجسد مبارکش درقونیہ آسودہ گردید این چند بیت از کلام فیض نظامش تبرکاً در این اوراق سمت ایراد یافتہ

این روح را که عشق حقیقی شعار نیست | نابوده به که بودن او غیر عار نیست

من از عالم ترا تنها گزیدم | روا داری که من تنها نشینم!

نه من مانم نه دل ماند نه عالم | اگر فردا بدین صورت برآئی

رباعیات

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند | لاغر صفتان زشت خو را نکشند

گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز | مردار بود هر آنچه او را نکشند

ولہ

مسکین تن آدمی که جانش دادند | پنداشت که ملک جاودانش دادند

چون دست[۱] به لقمہ جہان کرد دراز | در اوّل لقمہ استخوانش دادند

ولہ

ہر کس که ترا شناخت جان را چه کند | فرزند و عیال و خانمان را چه کند

دیوانه کنی ہر دو جہانش بخشی | دیوانۂ تو ہر دو جہان را چه کند

ولہ

امروز ندانم بچه دست آمدۂ | کز اوّل بامداد مست آمدۂ

گر خون دلم خوری ز دستت ندہم | زیرا که بخون دل بدست آمدۂ

صف آرای معرکہ نکتہ دانی عبدالواسع جبلی غرجستانی که در اوایل حال بہرات رفتہ بکسب کمالات پرداخت و بخدمت بہرام شاہ

۱؎ در متن دست ندارد

غزنوی رسیده پس ازان بشرف خدمت سلطان اختصاص واحترام
تام یافت وی بقصیده گوئی در اقران و معاصر ممتاز و بمیدان طرازخانه
خودیکّه تاز بود فصاحت از کلامش پیدا و بلاغت از اشعارشش هویدا
است این چند بیت از قصاید دیگ رباعی ازوست

من القصاید

دارم در انتظار تو ای ماه سنگدل دارم ز اشتیاق تو ای سرو سیمبر
دل گرم و آه سرد و غم افزون و صبر کم
رخ زرد و اشک سرخ و لبان خشک و دیده تر
که دارد چون تو معشوق و نگار و چابک و دلبر
بنفشه موی و لاله روی و نرگس چشم و سیمین بر
نباشد چون جبین و زلف و رخسار و لبت هرگز
مه روشن شب تیره گل سوری می احمر
سزد گر من ترا دایم بطوع و طبع و جان و دل
کنم خدمت برم فرمان نهم گردن شوم چاکر
ز بخت و دولت و تائید و یمن او همی خیزد
ز خار از زنی شکر ز کان گوهر زیم عنبر
همیشه تا بود تنگ و فراخ و خرم و فرخ دل عاشق غم هجران شب وصل و رخ دلبر

مبادا البسته ودور وجد او خالیت هرگز

لب از خنده کف از ساغر دل از شادی سر از افسر

خداوند جهان سنجر که همواره بهار آیت

بود در رایت ورای جبین وروی او پنهان

یکی بهروزی دولت دویم فیروزی ملّت

سه دیگر زینت دنیا چهارم نصرت ایمان

بنان اوست در بخشش سنان اوست در کوشش

تقای اوست در مجلس لوای اوست در میدان

یکی ارزاق را باسط دوم ارواح را قابض

سعادت را سیم مایه چهارم فتح را برهان

دیدار تو از می طرب انگیز تراست | طبع تو ز آتش جفا تیز تراست
چشم تو ز روزگار خونریز تراست | خال تو ز شعر من دلآویز تراست

سرمست جام عرفان سر حلقه عالمان نامی **مولانا نورالدین**
عبدالرحمان بن احمد جامی قدس سره که از اولاد عالم ربّانی امام محمد
شیبانی رض بوده ذات شریفش در سنه ۸۱۷ سبع عشر ثمان ماتہ از نهان
خانهٔ عدم در عالم شهود پرتو ظهور افکند وور اوایل حال بتحصیل علوم
عقلیه ونقلیه اشتغال ورزید وبحسن استعداد ورسائی ذهن وذکا کسب

علوم و فنون را بمرتبهٔ کمال رسانید و از تصنیفات متکاثره عربیه و فارسیه منظومه و منثوره عالمی را بهره مند فواید وافره گردانید مدح ذات برکاتش از حیز تحریر بیرون است و وصف کمالاتش از اندازهٔ تسطیر افزون نظم دلگشایش درر دانگیبز و کلام جانفزایش دل آویز امیر علی شیر وزیر مهین سلطان حسین میرزا بایقرا با حضرت ایشان خلوص عقیدت میداشت و بتعظیم و تکریمش قسمیکه باید و شاید نظر می گماشت و مولانا از مریدان نامدار خورشید سپهر سروری مولانا سعد الدین النقشبندی الکاشغری بوده و سلسلهٔ ارادتش بسه واسطه بخواجه بزرگ قطب العالم سید بهاؤ الدین نقشبند قدس الله روحه می رسد و از قدوة الابرار خواجه عبید الله احرار تربیت یافته و فیض ها برداشته چنانچه اکثر اوقات حضرت خواجه در شان وی می فرمود که باوصف بودن آفتاب در ملک خراسان مردم چرا بنابر روشنی چراغ بماوراء النهر می آیند باوجودیکه همچو مرتبه عظمی و درجه علیا داشت اما اخفای حال همه وقت پیش نهاده خاطر مبارکش بود که مادام حیات باشتغال علوم ظاهری پرداخته و خود را در لباس شعر و شاعری مستور ساخته و هر چند که کرامات و خرق عادات اکثر از حضرت ایشان ظاهر می شد لیکن آن همه را هیچ انگاشته بدان ملتفت نمی شد و اگر کسی باظهار آن می کوشید از وی رنجیده می گردید طبع

همایونش که بدقیقه سنجی و نکته پردازی در عهد خود عدیل نداشته لطایف دوست و ظرافت پسند هم بوده که بذلهای نیکو و لطیفهای رنگین ازو شهرت دارند گویند ملا ساغری دعوی کرد که شاعران این زمان معانی را از اشعار من دزدیده شاعر میگویانند چون این مضمون بسماعت مولانا رسید فی البدیهه این دو بیت فرمود.

ساغری می گفت دزدان معانی برده اند
هر کجا در شعر من معنی خوش را دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت
راست می گفت آنکه معنی هاش را دزدیده اند

بعد از آنکه این دو بیت شهرت گرفت ملا ساغری شنیده شکایت بخدمت مولانا آورد فرمود که من گفته ام شاعری می گفت فاما اگر ظریفان شهر بتصحیف ساغری بعین معجمه خوانده باشند معذورم آخر کار حضرت مولانا بعمر هشتاد و یک سالگی در سنه ۸۹۸ ثمان و تسعین و ثمان مائة بفردوس برین آرمیده مرقد شریفش در خیابان هرات متصل مزار فیض آثار مرشد الشان واقع گردیده کلام فصاحت انگیزش که یکسر منتخب و پسندیده در این جا بیتی چند از آن بسبیل اختصار ثبت افتاد

آنکه از حلقهٔ زر گوش گرانست اورا   چه غم از نالهٔ خونین جگرانست اورا

گر به تیغ تو جدا شد سرم از تن چه غم است
غم از آن است که از تیغ تو افتاد جدا

مینالم از جدائی تو دمبدم چو نی
وین طرفه تر که از تو نیم یک نفس جدا

عشق یکرنگی تقاضا می کند وین روشن است
ورنه شمع آتش چرا زد همچو خود پروانه را

گر من نه غرق آتش و آبم ز شوق تو
این سینهٔ پر آتش و چشم پر آب چیست

مکن در گریه هردم عیب چشمم
که این گوهرفشانی زآن لب آموخت

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست
وین ناوکی که خسته دلم را ز شست کیست

وه که باز از کف من دامن مقصود برفت
یار دیر آمد و از پیش نظر زود برفت

خواهم از رشک قبا جامه جان چاک زدن
که چرا قد ترا تنگ در آغوش گرفت

پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت
قرص خورشید شد و سایه بر این خاک انداخت

باز هوای چمنم آرزوست
جلوه سرو و سمنم آرزوست

نکهت گل را چه کنم ای نسیم
بوی از آن پیرهنم آرزوست

زیستنم با تو میسر مباد
بی تو اگر زیستنم آرزو است

بنده عشق شدی ترک نسب کن جامی
که درین راه فلان ابن فلان چیزی نیست

شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار　　که اگر خار و گر گل همه پروردهٔ تست

چرخ را جامی نگون دان گرمی عشرت نهی است
باده از جام تهی جستن نشان ابلهی است
راه بس باریک و شب تاریک و دزدان در کمین
بی دلیلی عزم ره کردن دلیل بی رهی است

بیچاره عاشق تو که با درد انتظار　　شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست
در همه شهر یکی خانه نه بینم که در او　　سر بزانوی غم از دست تو غمناکی نیست
برهن از دست تو هر چند که بیداد رود　　چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
دل بآن غمزهٔ خون ریز کشد جامی را　　صید را چون اجل آید سوی صیاد رود
قدر جامی که بجان مهر تو ورزد بشناس　　پیش از ان روز که بشناسی و سودی نکند
دیده را تا بزمین فرش نسازم مخرام　　حیف باشد ز چنین پای که بر خاک رود
مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد　　ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد
کدام پیرهن ناز دوخت شاهد گل　　که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد
بی روی تو نالد دل ازین سینهٔ چاک　　چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد
گفتم نکنم میل جوانان چو شوم پیر　　فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد

شب از فسانهٔ وصلت بروز می آرم
اگر چه بخت مرا زین فسانه خواب آورد

مرا ز مایهٔ سودا امید سود نماند   که یار با من شیدا چنان که بود نماند

چه خجسته صبحدمی کز آن گل نو رسم خبری رسد
ز شمیم جعد معنبرش بمشام جان اثری رسد
بخدنگهای جفای تو چه بلا خوشم که هنوز از آن
ز دلم نکرده یکی گذر بقفای آن دگری رسد

اگر هر شب نه در بسترم از چشم ترم افتد
ز چاک سینه چون آتش جهد در بسترم افتد

کردم آباد بصد خون جگر خانهٔ چشم   جا درین منزل آباد نکردی هرگز

من و خیال تو شبها و کنج خانهٔ خویش   سرود بیخودی و آه عاشقانهٔ خویش
بخون همی طپم از ناله های خود همه شب
کسی نکرده چو من رقص در ترانهٔ خویش

خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک   چنانکه دانه کشد مور سوی خانهٔ خویش
خوشم بشعلهٔ این آه آتشین همه شب   مرا چو شمع سری هست باز بانهٔ خویش

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل   کس گرفتار مباد از گرفتاری دل

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل   آری ز دست دیده خراب است کار دل
چه گویم کز غمت چون می طپد دل   چو صید غرقه در خون می طپد دل

ز بسکه گشته ام از فکر آن میان باریک   ز چشم مردم باریک بین نهان شده ام

مگو که پیر شدی ترک عشق گو جامی — که من بعشق تو پیرانه سر جوان شده ام
چون نیست محرمی که زنم پیش او دمی — دمساز اشک و همدم آبی نشسته ام

الله الله کیست مست بادهٔ ناز این چنین
کرده با خونین دلان بدمستی آغاز این چنین
می ندانم چشم بهبود از کجا دارم که هست
عشق بدخو یار ظالم چرخ ناساز این چنین
گر به تیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست
عشق اگر این است خواهد کشت بسیار این چنین

چو نای بر دل من تنگ شد فضای جهان — رسد بعرش نفیرم ز تنگنای جهان
وفا مجو ز جهان هر که بود اهل وفا — بزیر خاک شد ای خاک بر وفای جهان
همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک — چه حکمت است که شد ملک دل خراب از تو
عنان صبر شد از کف درین هوس که گهی — رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو
میان ما و تو جز جان و تن نبود حجاب — بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو
ز کار دنیا و عقبی مپرس جامی را — که کرد در سر کار تو این و آن هر دو

چون نیست بخت آن که من گردم دمی همراز تو
با دیگران میگو سخن تا بشنوم آواز تو

هر سر مو بر تن من گر زبانی داشتی — از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی

گر بنقد جان توانستی خریدن وصل تو   طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی
بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توئی   هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی

رباعیات

عیب است بزرگ بر کشیدن خود را   وز جملهٔ خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیده بباید آموخت   دیدن همه کس را و ندیدن خود را

ولہ

ای بلبل جان مست ز یاد تو مرا   وی پایهٔ غم پست ز یاد تو مرا
لذات جهان را همه در پا فکند   ذوقی که دهد دست ز یاد تو مرا

ولہ

عمری لشکیب می ستودم خود را   در شیوه صبر می نمودم خود را
چون هجر آمد کدام صبر و چه شکیب   المنته لله آزمودم خود را

ولہ

یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست   کز نور تو لمعه در آن پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم دی   امروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

ولہ

در ژنده فقر عیب پوشی بهتر   در نکته عشق تیز هوشی بهتر
چون بر رخ مقصود نقاب است سخن   از گفت و شنود ما خموشی بهتر

مردمک دیدہ خوش مقالی شاہ فضل اللہ جمالی کہ اصلش از کبنوہست ونشو ونما در دہلی یافتہ ودر حلقہ ارادت شیخ سماء الدین چشتی در آمدہ ریاضت ہای شاقہ کشیدہ بمرتبہ کمال وتکمیل رسید ودر آخر عمر بزیارت حرمین شریفین ذخیرہ اندوز سعادت گشتہ وقت مراجعت در عہد دولت سلطان حسین میرزا بخراسان شتافت وبادراک صحبت مولانا جامی وملا جلال الدین دوانی ودیگر اکابر واعاظم آندیار پرداختہ باز بہند معاودہ کرد طبع بلندش بنظم پردازی استعداد تام وطاقت تمام داشت بیت اوست

موسی زہوش رفت بیک پرتو صفات
تو عین ذات می نگری در تبسمی

در نعت آن سرور عالم صلی اللہ علیہ والہ وسلم مشہور است کہ بقبولیت آن مشتہر گشتہ ودر سنہ ۹۴۲ اثنین واربعین وتسعمائۃ قدم براہ عقبی گذاشتہ بجوار مزار فیض بار قطب الاقطاب خواجہ قطب الدین قدس سرہ مدفون گردیدہ از اشعار آبدار اوست

یاد لب تو در دل غمگین بود مرا — جان کندن از فراق تو شیرین بود مرا
چو زندگی ہمہ شرمندگی بود بی یار — بیا اجل مکن از یار شرمسار مرا
گویند زندہ می شود اندر نماز دل — محراب ابروی تو مرا در نماز کشت
خاک کویت خواستم در گریہ افشانم بسر — چون کنم کز آب چشم من بکویت خاک نیست

چون زبید دلخسته بیماری که صد بار از امید چشم بگشاد و ترا یکبار بر بالین ندید

چون غنچه کند پیش دهان تو تبسم خاکش ز کف باد صبا در دهن افتد

می کنم فکری که آن زلف دراز آید بدست

دست کوته دارم اما می کنم فکر دراز

ز تیغت سینه ام صد چاک شد ای وای می ترسم

مبادا درد تو بیرون فتد از سینه چاکم

عید قربان است لطفی بر من دل ریش کن

یعنی این دل ریش را قربان روی خویش کن

ما را ز خاک کویت پیراهنی است بر تن آن هم ز آب دیده صد چاک تا بدامن

هر کس که بیند آن لب مانند قند او چون نیشکر شکسته شود بند بند او

وعدهٔ قتلم کنی هر شب که فردا می کشم باز بفردای دگر در انتظارم می کشی

شد مرغ دلم ز آتش عشق تو کبابی بر وی زدم از دیده گریان نمک آبی

بزم آرای والا دستگاهی **سلطان میرزا ابراهیم جاهی**

که خلف بهرام میرزای صفوی است در خوشنویسی و نظم پردازی وحید عصر و در شجاعت و سخاوت فرید دهر بوده در آخر مائة عاشر گذشته شد این چند بیت از او بملاحظه درآمده

ز پنداری که چشمش رسم عیاری نمیداند نماید آنچنان خود را که پنداری نمیداند

تا کی از وعده وصلم دهی ای شوخ فریب
این سخن را بکسی گو که ترا نشناسد
گر صد جفا کشم ز خط مشک بوی تو
حاشا که آورم سر موئی بروی تو

طبع نظم گستر آصف خان میرزا جعفر که خلف میرزا بدیع الزمان قزوینی است در زمان دولت اکبر بادشاه به نزهت کده هند رسیده از پیش گاه شاهی مورد نوازشات فراوان گردیده ترقیات نمایان یافت واواخر عهد اکبری بدرجه علیای وزارت پایهٔ عز واعتبارش افزود ودر عهد جهانگیر پادشاه هم چندی بهمان منصب بزرگ و عهده سترگ قیام داشته آخر بمهم دکن مأمور گردیده همانجا در سنه ۱۰۲۱ احدی وعشرین والف رخت بدار البقا کشیده در نظم پردازی بی نظیر وکلامش بی نظیر است این چند بیت از و اختیار افتاد

هر کسی را بر گرفت از خاک ره دامن کشان
چون بخاک من رسید از ناز دامن بر گرفت
جعفر ره کوی یار دانست
مشکل که دگر ز پا نشیند
کسی ز خون حریفان خود شراب نخورد
ز غبتی که تو خون میخوری کس آب نخورد

بنگاهی همه احوال نهان می داند — چشم بددور ز چشمیکه زبان میداند
تو خوش بدشمنی جعفری ولی او هم — باین خوش است که همچون تو دشمنی دارد
بلبلی وقت سحر گشت هم آواز بمن — نالهٔ کرد که بگذاشت مرا باز بمن

شهریار والا بارگاه **نورالدین محمد جهانگیر پادشاه** کوکب ولادتش در سنه ۹۷۷ سبع وسبعین وتسعماة از افق ابهت واجلال طلوع یافته ودر سن سی وهشت سالگی رونق بخش تخت سلطنت هند گردیده فیض گستر و کامروای عالم وعالمیان گشت در عهد دولتش عالمی را متاع جمعیت و کامرانی فراچنگ واز تیغ صولتش برخیره سران ومتکبران قافیه تنگ فیض وعطایش بساط نام حاتم طائی را طی نموده جود وسخایش دست عطا پرست ببخشایش گشوده همگی همت والا نهمتش باجرای احکام شرعیه مصروف وهمواره نیت حق طویتش براحت رسانی وآسایش خلایق مألوف بازار عدل وداد در زمان همایونش بمشابه گرمی پذیرفته که علامت وآثار ظلم وتعدی از عالم کران گرفته وباوصف اشتغال مهمات ملکی وجهانبانی گاه گاه خاطر اشرف را بشعر وسخن هم ملتفت می ساخت واز بیتی یا مصرعی یا رباعی بانشراح گوش مستمعان می پرداخت طبع مبارکش نکته سنج ودقیقه رس بود گویند روزی شاعری قصیدهٔ در مدح آن شاه ذوی الاقتدار گفته

گذرانید بمجرد دیکه مصرعه اولی

ای تاج دولت بر سرت از ابتدا تا انتها

بنظر اقدس گذشت فرمود که چیزی از عروض خوانده

شاعر عذر عدم اطلاعش بعرض رسانید و چون بید بر خود لرزید بر زبان گوهر فشان راند که اگر مهارتی از عروض میداشتی گردنت میزدم بعد ازان اورا نزدیک طلبیده فرمود که تقطیع این مصرعه بدین طور می شود ای تاج دو مستفعلن لت بر سرت مستفعلن از ابتدا مستفعلن تا انتها مستفعلن و این سخت عیب است پس شاعر ما دامیکه از عیوب شعری آگهی نداشته باشد جرأت شعر گفتن نکند نقل است که وقت هلال ماه شوال

از فرط نشاط بر زبان فیض ترجمان راند　　هلال عید بر اوج فلک هویدا شد

نور جهان پادشاه بیگم بنت اعتماد الدوله ایرانی که بشرف هم صحبتی خدیو معدلت پژوه افتخار اندوز بوده و بحسن صورت و لطف سیرت و نظم پردازی و سخن سنجی و لطیفه گوئی و شعر فهمی و حاضر جوابی از نسوان زمان گوی سبقت ربوده بفهم و فراست و کمال هوشمندی آنچنان در خاطر مبارک پادشاه جا یافته بود که ما فوق خود دیگر برا از محلات عالیات در عزت و احترام بگذاشت بدیهه بعرض رسانید

کلید میکده گم گشته بود پیدا شد

ومورد تحسین و آفرین فراوان گشت در بیاض یکی ثقاة این چند بیت
بنام بیگم موصوفه دیده در این جا نگارش یافته

از پنجهٔ من چاک گریبان گله دارد | وز گریهٔ من گوشهٔ دامان گله دارد
دامان نگه تنگ گل حسن تو بسیار | گلچین بهار تو ز دامان گله دارد
سنبل بچمن نافه بچین مشک بتاتار | از نکهت آن زلف پریشان گله دارد
از بسکه بزندان غمش دیر بماندم | زنجیر تبنگ آمد و زندان گله دارد
گه بت شکنم گاه بمسجد زنم آتش | از مذهب من گبر و مسلمان گله دارد
در بزم وصال تو به هنگام تماشا | نظّاره ز جنبیدن مژگان گله دارد

آخر کار آن شاه جمجاه در ۱۰۳۷ سنه سبع و ثلثین والف در لاهور
جان بجهان آفرین سپرد این چند بیت از طبع عالی اوست

تر نگردد کام من گر هفت دریا در کشم
شربت دیدار باید تشنهٔ دیدار را

دل بد مکن که عمر نماند به هیچ کس | این یک نفس که خوش گذرد بس غنیمت است
جام می را بر رخ گلزار می باید کشید | ابر بسیار است می بسیار می باید کشید

ما نامه به برگ گل نوشتیم
شاید که صبا باو رساند

رباعیات

هرکس بضمیر خود صفا خواهد داد　　آئینهٔ خویش را جلا خواهد داد
هرجا که شکسته بود دستش گیره　　بشنو که همین کاسه صدا خواهد داد

ولہ

ای آنکه غم زمانه پاکت خورده　　اندوه دل وسوسه ناکت خورده
مانند قطرهای باران بزمین　　جاگرم نکردهٔ که خاکت خورده

دلدادهٔ سخنوری ملّا جعفری که از شعرای مشهور تبریز است بطریق صلاح و تواضع وانکسار موصوف و بشیوهٔ عاشقی معروف بود کلامش خوب است واشعارش مرغوب این دو بیت ازو بنظر در آمد

دوش در مجلس حدیثی زان لب میگون گذشت
من ز خود رفتم ندانستم که مجلس چون گذشت

کسیکه از تو ستمگر ستم هوس نکند　　بخویشتن ستمی میکند که کس نکند

دلباختهٔ خوش عیشی میر عبدالرحیم حبشی که شاگرد ملّا خیالی است در مشق سخن پیش ملای مذکور با میرزا محمد علی ماهر اشتراک داشت و بمهارت شعر و سخن و مناسبت طبع مقبول شعرای عصر بود این بیت ازوست

کسیکه دل ز تو گیرد کجا نگهدارد
من و دل از تو گرفتن خدا نگهدارد

سخن سنج نکته یاب میرزا فتح اللہ جناب کہ اصلش از قریہ غوران من توابع اصفہان است و نسبش با میر نجم ثانی می رسد میرزا در عالم شباب بہندوستان آمدہ با نیل مرام مراجعت باصفہان نمود و در زمان شاہ طہماسب صفوی بمنصب عمدہ سرفرازی یافتہ و در عہد دولت نادری ۱۱۳۷ سنہ سبع و ثلثین و مائۃ والف در خراسان بخدمتی مأمور بودہ پس ازان حسب الحکم آن پادشاہ جبار در ۱۱۴۸ سنہ ثمان واربعین و مائۃ والف مابین کاشان وری در صحرای نمک زار کشتہ افتاد در مراتب نظم طبعش بقصیدہ گوئی بیشتر مایل بودہ از کلام اوست من القصاید

ای برخ چون ماہ تابان ای بخط چون مشکناب
ای بقد سرو خرامان وی بلب لعل نداب
لالہ از روی تو داغ و نرگس از چشمت خجل
غنچہ از لعلت تبنگ و سنبل از زلفت تباب
طاق ابروی ترا پیوستہ در بازو کمان   چشم جادوی ترا ہموارہ در ساغر شراب
عکس خطت لعل را فیروزہ ریزد در بغل
رشک لعلت افکند یاقوت را آتش درآب
جلوۂ ناز ترا دلہای محزون در جلو
حسن طناز ترا جانہای شیرین در رکاب

هشت چیزم دارد از درد جدائی هشت خیز
تا نهان دارد رخ از من آن مه عنبر نقاب
دل غم و جان حسرت و تن محنت و خاطر الم
سینه آه و دیده اشک و طبع رنج و بخت خواب

برآید از رگ من ناله گر بخارم تن | بدان مشابه که مطرب زند بتار انگشت
بتلخ کامی ایام شاد باش و مزن | بشهد کاسۀ هر سفله زینهار انگشت

نظم پرداز خوش فکرت میر محمد هاشم موسوی خان جرأت
که اصلش از گیلان است و میر محمد شفیع پدر بزرگوارش که از فضل و کمال
بهره وافی داشته در خجسته بنیاد اورنگ آباد رنگ سکونت ریخته سلسله
نسبش به بیست واسطه بجناب امام موسیٰ کاظم علی جده و علیه الصلوٰت
والسلام میرسد وی در ۱۰۸۸ سنه ثمان و ثمانین والف قدم بعرصۀ هستی
نهاده و در سن چهار سالگی بفیض تربیت والد ماجد خود استعداد لایقه
بهم رسانده آخر الامر دامن دولت امیر الامرا سید حسین علی خان بدست
آورده بقلعه داری دهارور مامور گشت و بر وقت توجه امیر الامرا بطرف
۱۱۳۱
هندوستان که در سنه احدی و ثلثین و مائة والف رو داده همراه رکاب
بگلگشت هند شتافت و بصحبت اکثری از اهل کمال مثل مرزا عبد القادر
بیدل و میر عبد الجلیل بلگرامی در رسید و پس از برهم خوری طبقه سادات

از عمر چهل و پنجاه سالگی تا آخر حیات در سرکار آصف جاهی بمناسب عمده و خدمت دار الانشاء سرفراز بها داشته و بخطاب معز الدوله امتیاز اندوخته شاعر بخته گو و صاحب طبع نیکو بوده فصاحت از کلامش عیان است و بلاغت از اشعارش نمایان و در سنه ۱۱۷۵ خمس و سبعین و مائة و الف ره نورد عالم جاودانی گشته از کلام اوست

ناتوانی هم عنان بوی گل دارد مرا | از نسیم صبح می جویم سراغ خویش را
جان از خیال حسن تو همدوش آفتاب | یادت بدل چو نور در آغوش آفتاب
از جلوهٔ تو رنگ بروی فلک نماند | شد تخته پیش حسن تو دکان آفتاب

تا شنیدم پند ناصح میگریزم از شراب
چون گزد کس را سگ دیوانه میترسد ز آب

تو ان خدنگ نگاهی بسوی ما افگند | هنوز با تن مجروح نیم جانی هست
ذره نیست که سرگرم تماشای تو نیست | در جهان کیست که آشفتهٔ سودای تو نیست
از سر ناز بگلشن چو در آئی بخرام | سرو آزاد حریف قد رعنای تو نیست

طی کرد بیک چشم زدن مرحلها را
در راه فنا همت مردانه شرر داشت

در دیده ام خیال رخ خوب یار ماند | این نقش بر جریدهٔ لیل و نهار ماند
از چشم ترم دوش بیاد لب لعلش | هر قطره که می ریخت عقیق جگری بود

جز دل آزاری نباشد شیوه سنگین دلان

محتسب پیوسته در فکر شکست شیشه بود

شب که در بزم چمن سامانه طرب آماده بود دانهٔ انگور قندیل چراغ باده بود

کاش دنیا با جوانمردی سری پیدا کند ماده هست این بیوفا شاید نری پیدا کند

نه بهر آنکه منزل دور پالنگ است مینالم

دلم را چون جرس جای طپیدن تنگ هست می نالم

فارغ از هر دو جهان بندهٔ احسان توام سرو آزادم و پابند گلستان توام

بسملم کردی بر مطلبم آزرده مشو میکنم رقص که در ذیل شهیدان توام

امیدوار بوسم و درماندهٔ سوال چسپیده از حلاوت این مدعا لبم

از جلوه ات آباد شود کشور دلها از بهر خدا جانب ما هم گذری کن

خط دمیده هست ز لعل نمکینش عجب است کز نمکزار نرسته هست گیاهی گاهی

سخن شناس بلند مرتبت غلام حسین جودت خلف رشید محمد یار خان که از تیز طبعان مدراس هست بجودت طبع رسا در عهد خود یگانه و بذهن و ذکا منتخب زمانه بود آخر کار در سنه ۱۲۱۳ ثلث و عشر و مائتین والف راه آخرت پیموده از اشعار اوست

بسکه از نازک مزاجی بید ما غم کرده اند میبرد از خویش موج چین پیشانی مرا

گریه ام از دلش کدورت برد آب پاشیدم و غبار نشست

غم عشق تو در دل جودت رفت پنهان و آشکار نشست
از پی درمان نشد منت کش ناز طبیب
هر نفس ممنون استغنای آزار خودم
بیاد ابروئی هر صبح سر در زیر شمشیری
خیال کاکلی هر شام برپاگشت زنجیری
بطبع دون نباشد گریه را رنگ اثر جودت
ثمر کی می دهد از آبیاری نخل تصویری

نالهٔ ام فاختهٔ سرو قباپوش کسی
داغ دل آئینه حسرت آغوش کسی
نالهٔ ہای اثر ورحم بدل ہا مکتر
چه رسد آه بفریاد کسی گوش کسی
جودت از شوخی تقریر خجالت دارم
نکتهٔ یافته ام از لب خاموش کسی

شمشاد بوستان نازک بیانی جمیلهٔ اصفهانی که از ولایت وارد هند گشته باز مراجعت نمود طبع خوشی داشته و بس ظریفه بود این بیت از وست

جز خار غم نرست ز گلزار بخت ما آن هم خلید در جگر لخت لخت ما

حرف الحاء۔ مجمع العلوم والکمالات منبع الفیوض والبرکات حسین بن العالم الغوری معروف بامیر سادات متخلص بحسینی که اعظم مرتبت کمالش از تصانیف شریف او هویدا و علو منقبت ذوق

وحالش از نظم ونثروی پیدا در عالم شباب روزی بشکار بر
آمده تیری بر آهو انداخت آهو متکلم گشته ای سید ترا برای علم معرفت
ودرد و محبت آفریده اند نه از بهر سیر و شکار و فوراً از نظر غیوبت گرفت
بمجرد سماعت این قول پر شوق چندان وجد و ذوق بروی مستولی گشت
که دفعة ازین و آن در گذشت و بترک مال و متاعیکه داشت پرداخته
واقوال علمای قیل وقال یکسر از خاطر بدر ساخته قدم عزیمت براه طلب
نهاد و آتش شوق سرمایه قرار و شکیبش را بر باد داد آخر کار با جمعی از
قلندران رند مشرب بملتان رسید و همه وقت این رباعی

دردولم از شمار دفتر بگذشت   وین قصه بهر محفل و محضر بگذشت
این واقعه در جهان شنیدست کسی   من تشنه و آب و آبم از سر بگذشت

خوانده میناليد تا شبی معدن الحقایق والمعارف حضرت خواجه
صدر الدین عارف بن شیخ بهاؤ الدین زکریا قدس سرهما سرور عالم
صلی الله علیه واله وسلم را بخواب دید که میفرماید ای صدر الدین فرزند مرا ازین
جماعت برآورده بکاری مشغول کن چون از خواب بیدار شد در مجمع
قلندران در آمده پرسید که سید درمیان شما کیست آنها اشاره
بامیر سادات کردند او دستش گرفته بیش والد ماجد خود برده بشرف
بیعتش درآورده خود بتربیت وی مشغول گردید تا بفیض صحبت

بابرکتش عارج معارج مقامات عالیہ گشتہ خرقہ خلافت از دست مبارکش پوشیدہ وبنابر ہدایت خلق بولایت ہرات رخصت یافتہ تا مدت دراز در آنجا طریقہ ارشاد جاری داشتہ طالبان خدارا بسر منزل مقصود رسانید از تصنیفات کرامت آیاتش نزہت الارواح ومثنوی کنز الرموز وزاد المسافرین بملاحظہ درآمدہ سراسر مملو از فصاحت و بلاغت است ویک قلم مشحون از پند وموعظت گویند کہ طرب المجالس وروح الارواح وصراط المستقیم نیز از مصنفات اوست ووی یکصد وہفدہ سال عمر یافتہ آخر کار در ۷۱۸ سنہ سبع عشر وسبع مائۃ بفردوس برین آرمیدہ قبر شریفش در مصرخ ہرات بیرون قبہ مزار مبارک شیخ عبداللہ طیار واقع گشتہ کلام دل آویزش کہ یکسر درد انگیز است این چند بیت ورباعی از آن تبرکاً اختیار افتاد

ای بوصفت زبان ما ہمہ ہیچ | ہمہ آن تو آن ما ہمہ ہیچ
بی من وتو توئی چنانکہ توئی | بی نشانا نشان ما ہمہ ہیچ
ما بکنہ حقیقتت نرسیم | این یقین وگمان ما ہمہ ہیچ
ہرچہ سنجد خیال ما ہمہ نقص | ہرچہ گوید زبان ما ہمہ ہیچ

ہر کہ بخود نظر کند آن نظر آفتی بود
بلکہ بنزد اہل دین آن نظر آفتی بود

ای کار همه ز تو فراهم | چون مرهم جملهٔ مراهم

رباعیات

در عشق تو از دلم سلامت برخاست | بیگانه و خویشتم ملامت برخاست
ننشسته هنوز با تو یک دم بمراد | کز هر دو جهان شور قیامت برخاست

ولہ

از دست فراق گر امانی باشد | باشد که امید نیم جانی باشد
چون شانه همی گرد سرت میگردم | تا یکسر موز تو نشانی باشد

ولہ

خوش خوش غم تو خون دلم پاک بخورد | وز نالهٔ من نیامدش باک بخورد
بیچاره دلم زمین بدندان بگرفت | از دست ستمهای غمت خاک بخورد

ولہ

ای سایه تو مرد صحبت نور نهٔ | رو ماتم خود دار کزین سور نهٔ
اندیشه وصل آفتابت نرسد | میساز باین قدر کز و دور نهٔ

ولہ

ای نفس بلای این دل ریش توئی | سرمایهٔ محنت ای بداندیش توئی
خواهی که شوی بکام دل همدم دوست | با خود منشین که دشمن خویش توئی

مرزع نشین چار بالش عز و سروری خواجه امیر حسن

ملقب به نجم الدین بن علا سنجری که مولد و منشا را و دهلی است بحسن نیت
و صفای طینت برگزیده وهر و لفضایل ذاتی و کمالات صفاتی پسندیده
علمای عصر بود در لطافت طبع و فهم و فراست معروف و باخلاق جمیله و محامد
جزیله موصوف بود در ابتدای حال ملازمت شاهزاده سلطان محمد بن
غیاث الدین باتفاق امیر خسرو رح اختیار نمود پیش سلاطین روزگار
عزت و احترام تمام داشت و در شعر و سخن نظر به تتبع شیخ سعدی شیرازی
میگماشت کلامش بکسر جگردوز و سراپا شوق است و دیوان فصاحت
نشانش پرسوز و سرتاسر ذوق خواجه در عمر پنجاه و شش سالگی روزی
در دهلی بکنار حوض شمسی با یاران همدم گرم صحبت بود اتفاقاً عبور
حضرت سلطان المشائخ نظام الدین اولیاء قدس سره از آن راه افتاده
خواجه بمعرفت سابقه که داشت پیش آمد از آنجا که وقت انتباه رسیده
بود نظر اکسیر اثر وی بجانش کارگر شد فوراً بر قدم مبارکش سر نهاده از جمیع
مناهی تایب گشته دست بدامن ارادت زد و یاران او هم توبه کرده
بحلقه ارادت در آمدند از آن زمان ملازم خدمت بابرکتش گردید
و بیمن تربیتش بمرتبه کمال و تکمیل رسید و از تصنیفات او کتاب
فوائد الفواد ملفوظات سلطان المشائخ مقبول مشایخ روزگار است و مرهم سینه عشاق
دل افکار چنانچه امیر خسرو رح بارها گفتی کاشکی تمامی تصانیف من

ازان برادرم امیر حسن بودی و فوائد الفواد از من و خواجه در دنیا مجرد زندگانی نمود و بیشتر از مال و متاع دنیوی که داشته بر قدم حضرت شیخ ایثار ساخت آخر کار بعد ارتحال آنحضرت اور اسلطان محمد تغلق شاه با اکثری از بزرگان دهلی روانه دیوگیر دولت آباد دکن که تختگاه خود قرار داده بود ساخته خواجه همانجا در عمر هفتاد و سه سالگی در ۷۳۸ سنه ثمان وثلاثین وسبعمائة بریاض رضوان خرامید و در روضه بجوار مزار شاه برهان الدین غریب و دیگر بزرگان چشت قدس اسرارهم آسوده گردید این چند بیت از دیوان فصاحت ترجمان اوست

این که می گویند آتش ره ندارد در بهشت
ای بهشت عاشقان این روی آتشناک چیست

از عربده های ما چه رنجی | دیوانه بحال خویش تن نیست
دلم ببردی و ننواختی هزار افسوس | چنانکه دلبریت هست دلنوازی نیست
خال تو بر رخ تو جان افروز | هندوی آمد آفتاب پرست

جز رخ و زلف ترا در دل خود نقش نه بست
هر که حرفی ز سفیدی و سیاهی دانست
کنونکه جای گرفتی درون جان حسن
ببین که داغ تو اندر دلم کجاست که نیست

چشمت سوی من نمی شود باز جانان مگر از منت غبار است

گشتم ز فرق تا بقدم حلقهٔ چون رکاب
آن شهسوار من قدم از من دریغ داشت

ساقیا می ده که ابری خاست از خاور سپید
برگ را سر سبزی آمد سرو را چادر سپید
ابر چون چشم زلیخا بهر یوسف ژاله بار
ژاله ها چون دیده یعقوب پیغمبر سپید

من بودم و کنجی و حریفی و سرودی
غم را که نشان داد بلا را که خبر کرد

مشکل سرو کاریست که بر وعدهٔ معشوق
صا بر نتوان بود و تقاضا نتوان کرد

حسن دعای تو گر نیست مستجاب مرنج
ترا زبان دگر و دل دگر دعا چه کند

یک سر مو دولت سپید نشد
گر چه موئی به تن سیاه نماند
ای حسن توبه آنگهی کردی
که ترا طاقت گناه نماند

خون شد دل دیوانه ام زلفت ببازی همچنان
آخر رسد افسانه ام شب را درازی همچنان!

ای بعهدت پارسائیها برسوای بدل من یکی زان پارسایانم که رسوا کردهٔ

مه من چه باشد اگر شبی سوی دوستان گذری کنی
براد مانفسی زنی به نیاز ما نظری کنی

شب من نگر کہ چہ تیرہ شد متوقع ام زعنایتت
کہ نقاب رافکنی زرخ شب تیرہ راسحری کنی

رباعی

دارم دلکی غمین بیامرز و مپرس　　صد واقعہ درکمین بیامرز و مپرس
شرمندہ شوم اگر بپرسی عملم　　ای اکرم اکرمین بیامرز و مپرس

سرمست صہبای راز و نیاز **خواجہ شمس الدین محمد حافظ**
شیراز کہ سر آمد قاریان دہر و منتخب خوش الحانان عصر بودہ اکثر شبہا بتلاوت کلام مجید زندہ داشتی و بار شداید فقر و فاقہ برداشتی اشعارش بکمال لطافت و فصاحت دمساز و کلامش کہ از تکلّف و تصنّوع مبّراست سراسر سوز و گداز دیوان فیض نشانش را اگر دستور العمل عارفان خوانند بجا است و اگر آنرا ترجمان الاسرار دانند سزا خواجہ از نشۂ فقر کہ در سرداشت از حکام و سلاطین احتراز می نمود و با درویشان و خاکساران ہم صحبت می بود اگرچہ در نفحات مذکور است کہ ارادت خواجہ بکدام سلسلہ بودہ معلوم نمی شود فامّا در تذکرہ عبد القادر بدوانی از حضرت بندگی نظام الدین امیتھوی قدس سرہ منقول است کہ وی مرید قطب العالم خواجہ بہاؤ الدین نقشبند قدس سرہ است و سید اشرف جہانگیر ہم کہ خرقہ خلافت از آنجناب داشتہ در لطایف اشرفی نگاشتہ کہ حافظ شیراز از

فیض یافتگان حضرت خواجه است واین چاشنی کلام وحلاوت سخن ہمین قبولیت آنحضرت بودہ واین قول حضرت سیّد بسبب اینکه از خلفای خواجه وہمصحبت حافظ است مقرون بصحت معلوم می شود وخواجه حافظ بس خوش طبع ولطیفه گو بود گویند درہنگامیکه امیر تیمور صاحب قران شیراز راحیطهٔ تسخیر درآورد وخواجه بملازمتش شتافت امیر فرمود ای خواجه ماسمرقند وبخارا راالمجاہدت بضرب شمشیر مسخر ومفتوح ساختیم تو آنرا بیک خال ہندو می بخشی چنانکه گفتی

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل مارا

بخال ہندولیش بخشم سمرقند وبخارا را

خواجه درجواب التماس نمود که بہم چنین بخشایش بیدریغانه باین حال فقر وفاقه مبتلا شده ام امیر تیمور متبسّم گشته وظیفه شایسته برای وی مقرر ساخت آخر کار در سنه ۷۹۲ اثنین وتسعین وسبع مائة بجنت الماوی خرامید ودرخاک مصلّای شیراز آسوده گردید خواجه که بحسب ظاہر رندانه زندگانی می نمود بعد رحلت وی بعض اشخاص بنماز جنازه متأمّل بودند تا آنکه ابیات فصاحت سمائش راکه اکثر برخذف ریزه وکاغذپارہا نوشته درسبوی مياانداخت بجودکی اشاره کردند که از آن برآرد سردست این بیت برآمد۔

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ   اگرچه غرق گناه است میرود به بهشت

بمجرد ملاحظه این حال همه ها بنماز در آمدند و از آن روز خواجه بلسان الغیب اشتهار یافت اشعار آبدارش که پرشوق و سراپا ذوق است بیتی چند ازان بسبیل اختصار درین اوراق ثبت افتاد۔

الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها

مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم
جرس فریاد می دارد که بربندید محمل ها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحل ها

راز درون پرده ز رندان مست پرس   کاین حال نیست زاهد عالی مقام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین   کانجا همیشه باد بدست است دام را
تعالی الله چه دولت دارم امشب   که آمد ناگهان دلدارم امشب
تو و طوبی و ما و قامت یار   فکر هر کس بقدر همت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست   هر کسی پنجروزه نوبت اوست
فقر ظاهر مبین که حافظ را   سینه گنجینهٔ محبت اوست
سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت   آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پریروی تو دید — شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت — بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

مبتلائی بغم و محنت و اندوه و فراق — ای دل این ناله و فغان تو بی چیزی نیست

زلفش هزار دل به یکی تار مو ببست — راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان — بگشود نافه را و در آرزو ببست

طمع خام بین که قصه فاش — از رقیبان نهفتنم هوس است

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست — کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت — آری باتفاق جهان می توان گرفت

من از بیگانگان هرگز ننالم — که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

برقی از محمل لیلی بدرخشید سحر — وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

اگر بهر دو جهان یک نفس زنم با دوست — مرا از هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

ره خلاص کجا باشد آن غریقی را — که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود — سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

بروای زاهد خود بین که ز چشم من و تو / راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه / که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود / ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود
یارب آئینه حسن تو چه جوهر دارد / که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند / نه هر که آینه سازد سکندری داند
هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست / نه هر که سر بتراشد قلندری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن / که خواجه خود روش بنده پروری داند
زاهد از حلقه رندان بسلامت بگذر / تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
در نمازم خم ابروی تو تا یاد آمد / حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
خبر بلبل این باغ نپرسید که من / ناله‌ئی می شنوم کز قفسی می آید

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد که اندوخته بود

خوش است مجلس اگر یار یار من باشد / نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی — که گفته اند نکویی کن و در آب انداز
از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن — می زند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

در ازل دادهست ما را ساقی لعل لبت
جرعهٔ جامی که من سرگرم آن جامم هنوز

درد عشقی کشیده ام که مپرس — زهر هجری چشیده ام که مپرس
آنچنان در هوای خاک درش — میرود آب دیده ام که مپرس

همچو صبحم یک نفس باقی است بی دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان بر افشانم چو شمع
کنون چه چاره که در بحر غم به گردابی
فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم — بهار توبه شکن می رسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمی توانم دید — که می خورند حریفان و من نظاره کنم
دوش بسیل اشک ره خواب میزدم — نقشی بیاد خط تو بر آب می زدم
سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد — که من اینخانه بسودای تو ویران کردم
خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم — دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو — ز گنج خانهٔ دل می کشم بمخزن چشم
صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن — دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب   ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن
کرشمهٔ کن و بازار ساحری بشکن   بغمزه رونق ناموس سامری بشکن
بزیر دلق ملمع کمندها دارند   درازدستی این کوته آستینان بین
تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو   پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من
عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو   خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل   چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده
آفرین بر دل پاک تو که از بهر ثواب   کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد   حالیه فکر سبو کن که پر از باده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف   مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات   مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی

رباعیات

هر روز دلم بزیر بار دگر است   در دیدهٔ من ز هجر خار دگر است
من جهد همین کنم قضا می گوید   بیرون ز کفایت تو کار دگر است

وله

همشب ز غمت میان خون خواهم خفت   وز بستر عافیت برون خواهم خفت

باور نه کنی خیال خود را بفرست   تا در نگرد که بیتو چون خواهم خفت

ولہ

یاری چو نگرد بخت شوریده چه سود   شادی چو ندید این دل غمدیده چه سود
آن مردم دیده بود کز دیده برفت   چون مردم دیده رفت از دیده چه سود

سخن سنج عالی مقام مولانا محمد حسام که اصلش از قصبه خواف من اعمال قهستان است بر جادهٔ قناعت مقیم بود و راه توکل و استغنای پیمود در شعر گوئی و سخن فهمی طبعش موزون و اشعارش بفصاحت مشحون است آخر کار در سنه ۸۷۵ خمس و سبعین و ثمان مائة راه عقبی گرفته صاحب دیوان است این چند بیت از آن بنظر درآمد

ای غره بدین مسکن دو روزه خاکی   بگذار که پیش از تو مقام دگری بود
از هر که خبر جستم ازین راز نهانی   فریاد که او نیز چو من بیخبری بود

بزم آرای خوش تکلمی ملا حیرانی قمی که بیشتر در همدان قیام پذیر بود فکر رسا و طبع خوشی داشته و در سنه ۹۳۰ ثلثین و تسعمائة دار فانی را گذاشته این بیت از وست

دوش آتشیکه بر سر کویش بلند بود
آتش نبود آه من مستمند بود

شاعر پسندیده صفات ملا حیدر کلوچ ساکن هرات

که بموزونی طبع ولطف کلام اتّصاف داشته باستماع صیت فیّاضی وقدرشناسی میرزا شاه حسین والی سند بملازمتش رسیده چندی در آنجا بسر برده بسبب عدم توافق بحصول زاد وراحله راهی وطن گشت وتا قصبه پات قریب سیوستان فایز شده در سنه ۹۴۸ ثمان واربعین وتسعمائة همانجا درگذشته از تصنیفات خود دیوانی مختصر گذاشته این چند بیت از وست

گر میسر نشود بوسه زدن پایش را — هر کجا پا بنهد بوسه زنم جایش را

ماخسته دلان داد دل خود ز که خواهیم — چون نیست کسی غیر تو فریادرس ما

نصیحت می کنم هر شب دل دیوانهٔ خود را
که با هر کس مگو از بیخودی افسانهٔ خود را

زمانه جرعهٔ غم ریخت در پیالهٔ ما — نصیب کس نشود آنچه شد حوالهٔ ما

یک سخن بشنو که گویم از وفاداری ترا — با کسی منشین که آموزد جفاکاری ترا

لطف تو گر حوالهٔ غیر است چاره چیست — درد تو گر نصیب دل ماست یا نصیب

نشد نسیم خاک و نکردی بنز بستم گذری — مگر ز جانب ما خاطرت غباری داشت

بیا که عمر عزیزم بجستجوی تو رفت — ز دل نرفتی و جانم در آرزوی تو رفت

آیین زهد کار من می پرست نیست — گر من هزار بار بگویم که هست نیست

ز هجران بر لب آمد جان و دیدار آرزو دارم
ز عمرم اندکی مانده ست و بسیار آرزو دارم

ای مرا شب ہمہ شب نالۂ جانگاہ از تو   غافل از نالۂ شبہای منی آہ از تو

صاحب کلام رنگین و طبع موزون ملّا حیرتی از اہالی تون کہ بنغز
گوئی حیرت افزائی ارباب سخن و بجوش کلامی فرحت پیرای اصحاب این
فن بودہ در آغاز شباب از وطن مألوف سری بعراق کشید و در مراتب
شعری بطبع بلند بمدارج کمال متصاعد گردید و بشرف مصاحبت شاہ
طہماسب صفوی اعتبار نمایان بہم رسانید از آنجا کہ شاہ در عنفوان جوانی
از جمیع مناہی تایب گشتہ باجرای احکام شرعیہ اہتمام تمام می داشت
و بہ تخریب میخانہ ہا از ممالک محروسہ ہمت والا نہمت برگماشت اتفاقاً
در آن ایام ملّا غزلی طرح دادہ بود بعضی حاسدان از آن این بیت۔

از حسد امروز زاہد منع ما از بادہ کرد
ورنہ کی آن نامسلمان را غم فردای ماست

بمسامع اجلال شاہی رسانیدند حیرتی باندیشہ بازپرس فوراً
از آنجا گران گرفتہ خود را بگیلان کہ تا آن زمان در تصرف شاہی نہ در آمدہ
بود رسانید بعد چندی قصیدہ در منقبت جناب مرتضوی گفتہ روح مبارک
را شفیع جرایم خود گردانید شاہ والا دستگاہ از سر غضب در گذشتہ
او را طلب ساخت و بافزایش عزت و احترام وی پرداخت پس
از آن بکاشان رفتہ رخت اقامت در آنجا انداخت آخر کار در سنہ ۹۶۱

احدی وستین وتسعاۃ که جام حیاتش لبریز شده بود شبی در عالم مستی از بالاخانه درافتاده جان داد از اشعار آبدار اوست

حیرتی ناله نه درد دل خود چندان کرد | که دل یار بدرد آمد و اغیار گریست
که دل ها ز عشق تبان گه جگرم می سوزد | عشق هر لحظه بداغ دگرم می سوزد
همچو پروانه بشمعی سروکار است مرا | که اگر پیش روم بال و پرم می سوزد
دل تاب دران زلف گره گیر ندارد | دیوانهٔ ما طاقت زنجیر ندارد
ماند در زلف تو دل وای بر آن صید ضعیف | که بدام افتد و از خاطر صیاد رود

نظر مکن سوی من در میان خلق مباد
که من ز هوش روم دیگران نظاره کنند

رباعی

ای آنکه دوای دردمندان از تست | ابراز تو بگریه غنچه خندان از تست
هر چند مرا گناه بیش از پیش است | چشم کرمم هزار چندان از تست

چهره آرای شاهدان معانی **ملا حرفی اصفهانی** که خواهر زاده ملا نیکی است مدتی در مشهد مقدس بوده و همانجا نشو و نما یافته کلامش یک حرف موزون است و اشعارش فصاحت مشحون در علم عروض و قافیه مهارت تامه داشت و بخوش نویسی و انشاپردازی علم شهرت میافراشت گویند در قزوین رفته هفت بند کاشی را

جواب گفته از پیشگاه شاه طهماسب صفوی بعطای صلۂ نمایان سرفرازی یافت و در مشهد مقدس سنہ ۹۷۱ احدی و سبعین و تسعمائه بدار جاودانی شتافت از کلام اوست

بهر طرف ز تو آزردهٔ بفریاد است　　هزار داد ز دست تو این چه بیداد است

نشسته بر سرم گر مردنم خاطر بود شادش　　اجل بشتاب تا یار از سر من شاد برخیزد

توان بهجر تو آسان وداع جان کردن　　ولی وداع تو آسان نمی توان کردن

دوشینه که رفتی ز برم یار که بودی　　می با که زدی شمع شب تار که بودی

رباعی

جانا ز تو بر سرم بلا می آید　　وز تو بدلم تیر جفا می آید

گفتی سگ خویش خوانده ام حرفی را　　حرفی است کزو بوی وفا می آید

شمع محفل چرب زبانی مولانا تقی الدین حزنی اصفهانی

که از شاعران خوش کلام بود و با اکثر علوم آشنائی مالا کلام داشت از فترات هرات عزم بارگاه اکبری کرد فاما بسر منزل مقصود نارسیده بکمال حزن در موضع رسول آباد در سنہ ۹۷۷ سبعه و سبعین و تسعمائه پا بدامن فنا کشیده ازوست

مرا بر سادہ لوحی های حزنی خنده میآید　　که عاشق گشت و چشم مرحمت از یار میدارد

من دانم و غمش غم او داند و دلم　　ناصح تو فکر نیک و بد کار من مکن

چو بیرون روم زبزمت غم آن کشد هلاکم
کز صحبتم مبادا المی کشیده باشی

مرجع اقاسی و ادانی **قاسم بیگ حالتی** ترکمانی که در بلدهٔ طهران رشد و ترقی یافته و در عهد شاه طهماسب صفوی در قزوین بدرس و تدریس تا حالت حیات مشغول بوده در مراتب شعری طبع خوشی و فکر رسا داشت صاحب دیوان است این چند بیت و رباعی از افکار اوست

حالتی سوخت دل خلق دگر ناله مکن — یا چنان کن که کسی نشنود آواز ترا
آواره که بهر تو از خانمان گذشت — از غیر بهر خاطر او می توان گذشت
چون ننالم که درین سینه دل زاری هست — راحتی نیست در آن خانه که بیماری هست
گفتی که کنم فکر دل حالتی آخر — او جان زغمت داد تو فکر دگری کن

رباعیات

راضی بغم جدائیم خواهی ساخت — بیگانه ز آشنائیم خواهی ساخت
جور تو زحد گذشت دانم آخر — مشهور به بیوفائیم خواهی ساخت

وله

جانم بلب از لعل خموش تو رسید — از لعل خموش باده نوش تو رسید
گوش تو شنیده ام که دردی دارد — درد دل من مگر بگوش تو رسید

وله

دلدار اگر بدام خویشم فکند   از تو نمکی بر دل ریشم فکند
ترسم بغلط ربوده باشد دل را   بیند چو دل من است پیشم فکند

وله

امروز چه شد که مست جام گلهٔ   سرگرم بدادن پیام گلهٔ
من چشم هزار عذر خواهی دارم   با من تو هنوز در مقام گلهٔ

کاردان منازل نکته رانی حزینی خراسانی که مرد تجارت پیشه بوده و در مراتب شعری خوش اندیشه فکر رسا و تلاش نیکو داشت این دو بیت از وبنظر در آمده

کسی که بپیش تو اظهار آشنائی کرد   ترا بدشمنی خویش رهنمائی کرد
تمام عمر ستم کرده من همان عاشق   بیک نگه که در آغاز دلربائی کرد

مرد میدان دقیقه رسی و باریک بینی میرزا محمد رضی حزینی که از سادات عظام رضوی است باگهی انواع نظم ممتاز و بعرصه سخنوری یکه تاز بوده این بیت از و بملاحظه رسید

بکویش رفتم و خاری بپای من شکست آنجا
بحمدالله که تقریبی شد از بهر نشست آنجا

گوشوارهٔ افراد انتخابی میرزا اسلیمان حابی که اصلش

از قصبه نطنز من مضافات اصفهان است بکمالات ظاهری آراسته
وبفنون شاعری پیراسته بود گویند صاحب تذکره است این سه
بیت از کلام اوست

چندان الم از بیکسی خویش ندارم　　غمخوارگی مردم بیگانه مراکشت

زفریب وعده امشب نزدیم چشم برهم
که شب امیدواری درخانه باز باشد

بخانه اش روم واین کنم بهانهٔ خویش　　که مست بودم وکردم خیال خانهٔ خویش

مجمع اوصاف معنوی وصوری میرعزیز الله حضوری

که از سادات کرام قم است بطبع رنگین عزیز دلها وبکلام دل نشین
مقبول فصحا بود وباخلاق پسندیده وخصایل حمیده اتصاف داشت
وبشرف حضور شاه طهماسب صفوی بهره مند گردیده آخر کار درنجف
اشرف سکونت گزیده همانجا اواخر سنه مائة عاشر بدار خاموشان
آرمیده از اشعار آبدار اوست

ببالین آمدی در وقت مردن ناتوانی را
ازین زحمت بمردن ساختی مایل جهانی را

بجرم آنکه نه مردم ز ذوق روز وصال
فراق آنچه بمن میکند سزای من است

در وقت شکوه گر یه زبانم زکار برد ورنه دل رمیده من صد خیال داشت

هر که بروی از غم عشق تو بیداد رود حال من بیند و حال خودش از یاد رود

بروز مرگ فغان بر مزار من مکنید زمانه را خبر از جور یار من مکنید

بشب فراق منعم مکن از فغان حضوری چکنم دلی ندارم که فراق دیده باشد

معرکه آرای سخندانی هیبت الله حاتم کاشانی

که در اوایل هیبت تخلص میکرد آخر بحاتم تغییر نموده مرد خوش تلاش و نیکو فکر بود بیشتر اوقات بسیاحت بسر می برد این دو بیت از و بنظر در آمد

فتادم از نظر هر که بود در عالم هنوز چشم بد اندیش در قفای من است

بکسی زبان رنجش نکنم حکایت از تو که مباد بر زبانم گذرد شکایت از تو

طوطی شکرستان نازک پسندی خواجه حاجی محمد سمرقندی

که بموزونی طبع و فکر بلند معروف بوده و باوصاف حمیده و اخلاق پسندیده موصوف این بیت از وست

از شوق نرگس تو که هستیم مست از و

چندان گریست دیده که شستیم دست از و

صاحب گفتار درد انگیز حیدری از اهالی تبریز که نیکو خصال و شاعر نازک خیال بوده بزیارت حرمین شریفین شرف اندوز گشته

ددو بار از وطن خود بگلگشت هند رسید و قصاید مدحیه بامرای عالی
مقدار اکبری گذرانید بحصول صلات نمایان مراجعت ولایت نمود و در
سنه ۱۰۰۰ اواخر ماته عاشر راه عقبی پیمود این چند بیت ازو بملاحظه در آمد

چو ریزم اشک از دل آه درد آلود برخیزد
بلی چون آب بر آتش بریزد دود برخیزد
در آتش است ز عشقت تن بلاکش من
بآب تیغ تو خواهم نشیند آتش من

حیات بخش قالب خوش بیانی ملا حیاتی گیلانی که شاعر خوب است و کلامش مرغوب در اوایل حال بشغل تجارت در کاشان آمد و شد می نمود و با موزونان آن دیار گرم صحبت میبود وقتی در گیلان شاعری متخلص بمیلی در حالت مستی بضرب شمشیرش مجروح ساخته و با وجود قدرت انتقام چون آن حرکت ازو در عالم سکر سرزد میل بپاداش نکرد و پس از اندمال جراحت از گیلان بکاشان رفته از آنجا رو بنزهت کده هند نهاد و بظل عاطفت حکیم ابو الفتح گیلانی در آمده بوسیله جمیله اش در بارگاه اکبر پادشاه و شاهزادگان والا تبار نقد عزت و اعتبار بکف آورده و ذخیره اندوز جمعیت فراوان گشت و اواخر عمر دامن دولت خانخانان گرفت و از دست مرحمتش کامیاب نوازشات و انعامات

بیکران گردید و در سنه خمس عشر والف ۱۰۱۵ پا بدامن عدم کشید ازوست

ترا هرگز گریبانی نشد چاک | چه دانی لذت دیوانگی را

ازلبکه رفو زدیم شد چاک | این سینه همه بدوختن رفت

چو رسد رقیب خندان گشتدم طبیبان دل | که مبادا دیده باشد نظر عنایت از تو

رباعی

تا پختن آرزو بود پیشهٔ تو | جز پای تو زخمی نزند تیشهٔ تو

دشمن نکند آنچه تو با خویش کنی | ای خون تو بر گردن اندیشهٔ تو

مشغوف نیکو تلاشی مولانا حیاتی کاشی که عذوبت

ازکلام رنگینش ظاهر وفصاحت از اشعار متینش باهر اتفاقاً بمصاحبت بعضی ملاحده از اهل نقطه درافتاده همراه آنها بحکم شاه طهماسب صفوی محبوس گشته مبتلا شداید گردید بعد دوسال ازآن شکنجه مخلصی یافته بشیراز شتافت وچندی درآنجا گذرا ینده بوطن خود کاشان رفت وخیالات فاسده که بصحبت آن فرقهٔ ضاله درسر داشته بکیر بدر ساخت پس ازان متوجه ممالک جنوبیه ہند گشته دراحمدنگر بسر می برد یکی از مقربان بساط فیض مناط جهانگیر پادشاه توصیفش بمسامعه اجلال شاهی رسانیده وی حسب الحکم فیض شیم ببارگاه شاهی رسید ومشمول مراحم ونوازشات خسروانه گردید درآن ایام که پادشاه جمجاه را مثنوی امیر خسرو مسمی به تغلق

نامه پسند خاطر مبارک افتاد بسبب فقدان یک مبحث آن
کتاب شعرای ملازم رکاب بنظم آن مامور شدند هر یکی متاع افکار خود
پیش کش حضور پادشاهی ساخت از آنجمله نذر حیاتی منظور و مقبول افتاده
و در جلدوی آن بصلهٔ گرانمایه سرفرازی یافت آخر کار در سنه عشر ثالثه
مائه حادی عشر رشته حیاتش از هم گسیخت از افکار اوست

فغان که رنجش جانان بانتقام رسید | که هر که کرد گنه این انتقام کشید
خاک کوی تو بسیل مژه پرنم کردیم | تا غباری بتو از رهگذر ما نرسد

زبدهٔ سخنوران اهل دل شاه باقر متخلص بکاصل که از سادات مشهد
مقدس است بخدمتی از خدمات روضه مطهره حضرت امام علی موسی
رضی الله علیه السلام قیام داشت و در عهد دولت جهانگیری بهند
آمده سرمایه جمعیت حاصل ساخته بعزت و اعتبار میگذرانید آخر الامر در
سنه عشره رابعه مائه حادی عشر جاده هستی پیمود این یک بیت
و رباعی ازوست

باید چو برق خنده زنان از جهان گذشت | نتوان چو ابر بر سر دنیا گریستن

رباعی

ائیم که در بحر فنائیم همه | در کشتی عمر ناخدائیم همه
تا آمده ایم رفته ایم از عالم | در گوش زمانه چون صدائیم همه

ناظم خوش کلام و پخته گو حسن خان شاملو که اصلش از ایل است از امرای نامدار بوده و آباً عن جدٍ بمناصب عالی سرفراز بوده داشته و مدتی در عهد شاه عبّاس ثانی و شاه سلیمان صفوی لوای حکومت هرات افراشته در آنجا عمارات نیکو و باغات پاکیزه ساخت و در نظم پردازی فکر بلند و طبع رسا داشت و خط نستعلیق خوب می نگاشت مشرقی واوجی و فصیحی بیشتر در صحبتش می بودند آخرالامر در سنه ۱۱ اوسط مائته حادی عشر بهرات بساط حیات نوردید و در مشهد مقدس مدفون گردید از کلام اوست

توان ز سبزه گل و گشت لاله زار گذشت
نمی توان ز تماشای روی یار گذشت

بروی لاله و گل خواستم که می نوشم
ز شیشه تا بقدح ریختم بهار گذشت

تا گشایم مژه هر طرف نم جستجو نیست
حاصلم خرمن اشک از رخ گندم گون نیست

ای که نپنداری خموشم در وداع دوستان
گر زبان شرم دانی هر نگاهم ناله ایست

نگنجد ناله ام در زیر گردون
مصیبت خانه ام بسیار تنگ است

صد باغ و بزم چشم براه من است و من
دست جنون گرفته بویرانه می روم

خوگرفته لغز گفتاری مولانا آقا حسین خوانساری که در عهد سلطنت شاه سلیمان صفوی سرآمد فضلای روزگار بوده فضایل و کمالات

وی از مصنفاتش که منجمله آن تعلیقات بر حاشیه قدیمه علامه دوانی است
ظاهر و استعدادش در فنون نظم و نثر از تألیفاتش باهر کلامش مملو از بلاغت
است و اشعارش مشحون فصاحت آخر کار در سنه ۱۱۰۰ اوسط ماته حادی
عشر راه آخرت پیش گرفت این رباعی از طبع موزونش بملاحظه درآمد

ای باد صبا طرب فزا می آئی | از طوف کدامی کف پا می آئی
از کوی که برخاسته راست بگو | ای گرد بچشم آشنا می آئی

مجمع کمالات انسانی **حکیم حاذق گیلانی** که ولادتش فتح
پور سیکری واقع گشته درزمان دولت جهانگیر پادشاه بمنصبی امتیاز
داشت و در عهد شاهجهانی بروش پدر بزرگوار خود حکیم همام که درزمان
اکبری بسفارت عبدالله خان والی توران مامور گشته بود حکیم حاذق هم
بهمان اعتبار از پیش گاه شاهی بسفارت امام قلی خان والی توران رخصت
یافت و بعد ادای سفارت ببارگاه پادشاهی رسیده بمنصب سه
هزاری و خدمت عرض مکرر سرمایهٔ عزت و افتخار اندوخت اواخر عمر در
مستقر الخلافت اکبرآباد پابدامن عزلت کشید و بتقرر وظیفهٔ شایسته
سرفراز گردید آخر الامر در سنه ۱۰۶۷ سبع وستین والف در اکبرآباد بدار
بقا آرمید این چند بیت از کلام رنگین اوست

بلبل از گل بگذرد گر در چمن بیند مرا | بت پرستی کی کند گر برهمن بیند مرا

در سخن پنهان شدم مانند بو در برگ گل
هر که دارد میل دیدن در سخن بیند مرا

بوی گل امشب ز دود شمع می‌آید برون
بلبل اشکی بر سر خاکستر پروانه ریخت

دلم بهیچ تسلّی نمی‌شود حاذق
بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم

انجمن آرای نکته‌دانی گنج‌بخش حضوری ملتانی که اصلش
از قوم هنود کنبو است مشار الیه از مدتی در متهرا که بفاصله چند فرسخ از
شاهجهان آباد واقع است توطن گرفت در معرفت اصناف سخن
شانی بلند داشت و بمهارت اقسام این فن فکر لطافت پسند مرد خوش
اخلاق و با تمکین بود اوایل حال بخدمت میر محمد معصوم مشرب مستفید
گشته و با میرزا بیدل سالها صحبت داشته بمشق سخن پخته و پر کار
بر آمد و مدتی همراه سید قطب الدین علی خان بسر رشته منشی گری بوجه
قلیل قناعت کرد و در سنه ۱۲۰۰ اوسط مائه ثانی عشر راه بادیه فنا گرفت از
اشعار آبدار اوست

چشم بهبودی از آن سرو سهی داریم ما
این عجب کز سرو امید بهی داریم ما

بجز عشق او بر آه و افغان دسترس دارم
چه قلیان این دم و دود از طفیل همنفس دارم

شنیدم کاروانی میرسد از جانب کنعان
نظر بر گرد راه و گوش بر بانگ جرس دارم

رسید بر سر بام آفتاب من وقتی
که آفتاب رسیدست بر سر بامم

نکته سنج سخن شناس لاله شیورام داس که حیا تخلص میکند
اصلش از اکبرآباد است پدرش لاله کھوکبتی مل در متصدیان عمده سرکار
اسدخان وزیر اعظم عالمگیر پادشاه انتظام داشت بالجمله حیا صاحب طبع سلیم
وفکر مستقیم بود و در اثبات نظم از اقران گوی سبقت ربوده مشق سخن
بخدمت میرزا بیدل میگذرانید و نثری بطرز چهار عنصر موسوم بگلگشت
بهار ارم نگاشت آخر الامر در عمر چهل وچند سالگی در اکبرآباد سنه ۱۱۶۱ احدی
واربعین ومائة والف درگذشت از کلام متین اوست

نبردی سر بجیب و پا برون آوردی از دامن
غلط کردی ره نزدیک را از دور بینی ها

بیاد چشم تو داریم می پرستی ها
رسانده ایم بگردون دماغ مستی ها

جز سر مجنون و دست گلرخان مسکن نداشت
اندبازی بود در ایام پیشین سنگ را

از فیض بهار است چمن پر طاوس   بلبل عجبی نیست بر آرد پر طاوس

در بیابانیکه ما داریم صبر از تشنگی
سینه مالد بر زمین چون سایه ابر از تشنگی

گلدستهٔ چمنستان رنگین بیانی میرزا امام قلی حشمت اصفهانی

که برادر کوچک میرزا جعفر راهب است از ولایت وارد هند گشته اول حال برفاقت نواب برهان الملک سعادت خان آئین بسر برد پس از چندی بترک رفاقت پرداخته در شاهجهان آباد اقامت گزید و بوسیلهٔ جمیله سادات خان و حکیم الملک معصوم علی خان شرف اندوز حضوری محمد شاه پادشاه گشته بعنایت خلعت و خطاب عماد الدین خان سرفرازی اندوخت و بمصاهرت حکیم الملک هم چهرهٔ اعتبار برافروخت و در سخن سنجی بحسن گفتار مقبول فصحای روزگار و باشعار آبدار پسندیدهٔ بلغای نامدار بوده اوسط مائة ثانی عشر [۱۲۰۰] راه دار آخرت پیموده این چند بیت از وست

خرامان ساختی در صحن گلشن سرو قامت را   بپا کردی دگر هنگامهٔ روز قیامت را

گر نیست عاشق رخ خوبان چو چشم من   از بهر چیست دیدهٔ نمناک شیشه را

خرم از سبزهٔ خطت چمنی نیست که نیست
روشن از شمع رخت انجمنی نیست که نیست

ای جان جهان گرچه نهانی ز نظرها   هر سو بتماشای تو خلقی نگرانند

ای زلف مشکین ترا خورشید تابان در بغل
وی لعل نوشین ترا صد شکرستان در بغل

لعل معدن کامرانی **محتشم علی خان حشمت بدخشانی**

که از سادات عالی درجات آن دیار است یکی از اجداد او وارد ہندوستان گردیده پدرش میر باقی مدتی برفاقت محمد یار خان که عالمگیر پادشاه او را در ہنگام رونق افروزی دایره دولت بممالک دکن بنظامت شاہجہان آباد مامور فرموده بود بعزت و احترام تمام بسر برد حشمت در شاہجہان آباد تولد و نشو و نما یافته در فنون نظم از ہم طرحان افضل ثابت و شیخ عبد الرضا متین و دیگر فصحای عصر بوده جواہر زواہر کلامش آرایش عروس سخن و لالی آبدار اشعارش آویزه گوش شاہد این فن دیوانش قریب ہفت ہزار بیت است آخر الامر در سنه ۱۱۶۳ ثلث و ستین و مائة والف رہگرای عالم بقا گشت از کلام اوست

بیا کز رشک سوزانیم با ہم بلبل و گل را
تو گل را کن خجل در حسن و من در عشق بلبل را

گشتند شمع را چو سحر اہل بزم گفت
این روز بود اول شب در نظر مرا

شب چنان ہیکیم سوخت بجویت که ز درد
دل سنگ آب شد و صورت دیوار گریست

گر چنین شہر بسودای تو دیوانہ شود　　　ہمچو زنجیر زہر کوچہ فغان برخیزد

در آرزوی زخم تو صد سینہ چاک شد　　　تیغ تو در غلاف و جہانی ہلاک شد

با رقیبان نکنم سجدہ خاک در دوست　　　این نمازی است کہ بی شرط جماعت باشد

رباعی

زین پیش کہ دل نالہ و آہی میکرد　　　چشمش بمن التفات گاہی میکرد

گریان گریان زدور میدیدم و او　　　خندان خندان بمن نگاہی میکرد

مستزاد

آئینہ ببزم دلگشای تو رسد　　　ای جان نگاہ

ہم شانہ بزلف مشکسای تو رسد　　　مارا چہ گناہ

ماخاک شویم و سرمہ منظور افتد　　　داغیم زرشک

دل خون شود و حنا بپای تو رسد　　　سبحان اللہ

صاحب کلام پر درد و شور حکیم بیگ خان حاکم از اہالی لاہور کہ از اعیان قوم اوذبک است در اوایل عصر محمد شاہ پادشاہ بخطاب خانی و منصبی شایستہ سرفرازی یافتہ آخر دست بدامن فقیر زد و بگلگشت شاہجہان آباد و کشمیر پرداختہ عزم زیارت حرمین شریفین نمود و بعد احراز سعادت زیارت باز فائز وطن مألوف گشت در فنون شعری شاگرد آفرین لاہوری است طبعش بہ بلاغت آشنائی داشت و اشعارش بفصاحت ہم

نوائی تذکرهٔ مختصری مسمی بمردم دیده تألیف نموده و در سنه ۱۱۸۲ اثنین و ثمانین مائه والف راه آخرت پیموده از افکار اوست

از در مران بحرف بدان ای نکو مرا ناکرده امتحان مکش ای تندخو مرا
فلک باین تن کاهیده اشکبارم ساخت هزار شکر که تسبیح ذکر یارم ساخت

در خموشی گفتگوای شوخ و مستی در خمار
نیست کار هیچکس این کار کار چشم تست

آمدی در بزم و مینای می از جوش نشاط درمیان گریه همچون طفل خندیدن گرفت

کسی بعجز من زار بر زمین ننشست
نشست نقش قدم لیک این چنین ننشست

ز ابلهی مکن اشعار را وسیله رزق
به این زمین سخن قابل زراعت نیست

تهمت دزدی دل را بکه بندم آخر هر کرا می نگرم نام ترا می گیرد
چون غنچهٔ فسرده که نشکفت در بهار گفتم بوصل هم دل من وا نشد نشد
شیخ در عزلت و نظر در خلق لنگ گردید لیک کور نشد

دست از جهان نشسته بحق در نیاز بود
زاهد وضو نکرده بفکر نماز بود

بلبلان چون بچمن زمزمه بنیاد کنند یادی از حسرت مرغان قفس زاد کنند

نبرد آشنائی نه بعشق راه دارد　　بچه کار آید این دل که کسی نگاه دارد

بآن نگار گل از شرم روبرو نشود　　هزار رنگ شود لیک همچو او نشود

سبو اگر نبرد از خود ادای چشم می نوشش

چرا در بزم از میخانه می آرند بر دوشش

کشیدم ذلّت از هر نیک و بد پابوس او کردم

برای این نماز از آبروی خود وضو کردم

دهد اهل نظر را زینت ظاهر پریشانی　　که آرد خانهٔ چشم سپیدی رو بویرانی

ظهور کون ز نیرنگ وحدت ذات است　　هزار رنگ بر آرد گل و بهار یکی

مطلع دیوان سخن سنجی شیخ محمد علی حزین لاهیجی که نسب والایش بهجده واسطه بشیخ زاهد گیلانی سهروردی مرشد سیّد شاه صفی الدین اردبیلی جد سلاطین صفویه میرسد و ولادتش در سنه ۱۱۰۳ ثلث ومائه والف در اصفهان جلوه ظهور یافته در اوایل حال سری بسیاحت ممالک ایران کشید و اکثر بلاد خراسان و عراق و فارس و آذربایجان را پی سپر کرد و از فضلای دهر و علمای عصر بتحصیل علوم عقلی پرداخت و در هر فن از فنون ریاضی و حکمت استعداد تامّ حاصل ساخت در مراتب شعری شاعر گرانمایه و ناظم بلند پایه بوده که از طبع سلیم و فکر مستقیم گوی سبقت از معاصرین ربوده اشعار آبدارش تشنگان بوادی سخن را

بزلال خوش گوار معانی سیراب گردانید و کلام بانظامش شایقان
این فن را الفصاحت و بلاغت در نظم پردازی رهنمون گردید نظم بی
نظیرش از تکلف مبرا و ابیات دلپذیرش از تصنع معرا الحق داد سخنوری
داده و ابواب نظم گستری گشاده شیخ در سنه ۱۱۴۳ ثلث و اربعین و ماته و
الف کمر همت بعزم زیارت حرمین شریفین بربست و عند المراجعت
عبورش به بلده لار افتاد و در آن دیار از حوادث روزگار که منشاء آن وجود
بامسعود نادرشاه بود توقف مناسب ندیده خود را بساحل دریای شور
کشید و از بنادر فارس و کرمان و بندر عباس گذشته خود را به بندر ٹهٹه که
از بنادر ملک سند است رسانید و از آنجا بر سیوستان و ملتان و لاهور
عبور کرده بمنزل مقصود که عبارت از دار الخلافت شاهجهان آباد است
فایز گردید و مدتی در آن دیار خلد آثار بسر برد عمدة الملک امیرخان متخلص
بانجام سپهر عالی سیر حاصل بودی از سرکار محمدشاه پادشاه دهانیده بود در
آن فارغ البال بجمعیت خاطر میگذرانید قضارا هجو اهل هند از زبانش
سرزد و شعرای شاهجهان آباد را بشورش و پرخاش آورده طاقت
اقامت دهلی در خود نیافته متوجه اکبرآباد گشت و بعد توقف چند روزه
از آنجا بسیاحت بنگاله شتافت و از بنارس گذشته تا بعظیم آباد
رسیده باز برجعت قهقری خود را به بنارس رسانید و در آنجا رنگ سکونت

ریختهٔ عاقبت خانهٔ ترتیب داد و ہمانجا در ۱۱۰۳ سنهٔ ثلث ومائة والف رو بمنزل آخرت نهاد این چند بیت از کلام لطیف اوست

این ہست که دل برده و خون کرده بسی را
بسم الله اگر تاب نظر ہست کسی را

نبرد جلوهٔ گل جانب گلزار مرا
می برد نالهٔ مرغان گرفتار مرا

از ساده رخان در تب و تاب ہست دل ما
زین آتش بی دود کباب ہست دل ما

تا باد صبا بوی ترا در چمن آورد
برداشته ہر شاخ گلی دست دعا را

بهند گشته زمین گیر ناتوانی ما
رسیده ہست بشب روز زندگانی ما

نهفته ام بخموشی خیال روی ترا
مباد گر نفسم بشنوند بوی ترا

اگر بدامن وصل تو دست ما نرسد
کشیده ایم در آغوش آرزوی ترا

کوتاه صفیرم قفسم را بگذارید
جائیکه رسد ناله بفریاد رس ما

پیش چشم تو زغم گر نگدازیم چو شمع
بر تو روشن نشود محنت جانکاہی ما

آه تو فاش میکند عشق نهفته را حزین
دود دلیل می شود آتش نا پدید را

ز ہجران دیده ام حالیکه کافر از اجل بیند
خدا کوتاه سازد عمر ایام جدائی را

جنون را کار ہا باقی است با مشت غبار ما
کہ بازی گاہ طفلان می شود خاک مزار ما
نخلم از گریہ در آب است و ثمر پیدا نیست
تا فلک آتش آہ است و اثر پیدا نیست
پنہان نگشت در دل صد چاک راز عشق
این خانۂ شکستہ ہوا را نگہ نداشت
از شوق زبس چشم براہ تو نشستم
تار مژہ ام تہ نگاہی شد و برخاست
نخلی شد و بارش ہمہ پیکان بلا شد
ہر تخم کہ ناز تو بباغ دل ما ریخت
چیدہ از دام و قفس طرفہ بساطی ہر سو
عشق پنداشتہ ما را پر پروازی ہست
فتنۂ روز جزا در قدم جلوۂ اوست
با قیامت قد او دست و گریبان برخاست
عشق میگویم و چون شمع لبم می سوزد
راز پنہان من امشب بزبان افتادہ است
بیہودہ سینہ بر در و بام قفس زدیم صیاد ما ز حال اسیران خبر نداشت

دلم بوعده بر آتش فکندی و رفتی بیا که سوختن این کباب نزدیک است
تنگی سینه دلم را بفغان می آرد ورنه با ناز تو خاموشی و فریاد یکی است
زان پیشتر که چهره بمی ارغوان کنی داغت چو برگ لاله دلم را کباب ساخت
بیکس تر از این عاشق دلخسته کسی نیست عمریست که بیمارم و عیسی نفسی نیست

تا چند توان داد نفس این همه بر باد
چون نی همه فریادم و فریاد رسی نیست

همراه رقیبان مگذر بر سر خاکم مارا ز وفای تو جز این ملتمسی نیست
پوشید حزین از شب ما صبح رخ خویش دل باکه نفس راست کند همنفسی نیست
شوریدگی برون نرود از دماغ ما زنجیر زلف سلسله جنبان عاشق است

تو خود به پرسش من زلف جانفزا بگشا
که قفل خامشی عشق بر زبان من است
جان رفت و نکردی گذری بر سر خاکم
دل خون شد و مغروری ناز تو همان است

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد در دام مانده باشد صیاد رفته باشد

شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی
گو مشت خاک ما هم برباد رفته باشد

در دام تو افشاندم و آزاد نشستم اسباب گرفتاری من مشت پری بود

مرا بسبزهٔ خط نرسته پیوند است وگرنه هر سر موی تو دلبری داند
خیال سایه نشینان سرو ناز جداست وگرنه هر شجری سایه گستری داند

رهائی کی توان از پنجهٔ گیرای صیادی
که تیغش خون ما را از چکیدن باز میدارد

مژه برهم نزدم آیینه سان در همه عمر بسکه در دیده من ذوق تماشای تو بود
شمع بالین من خسته شد آنگاه رخش کز ضعیفی نگهم تا سر مژگان نرسد

یک تبسم کردی و شور جهان شد آشکار
یک اشارت کردی و صد داستان آمد پدید

سودای کریمان همه سود است که نیسان گوهر عوض قطره ز دریا نستاند
با آنکه می کنم جگر از تشنگی چو شمع ابر بهارم از مژه اشکبار خویش
ای مست ناز طعن اسیری مزن بمن از خویش غافلی که نگشتی شکار خویش

گردن بزن بسوز و بکش جسم و جان زتست
چون شمع فارغیم ز سود و زیان خویش

ای طفل اشک پا بادب نه که ریخته است چون شیشهٔ شکسته مرا در کنار دل
نشد فغان باثر تا ره جنون نزدم سخن بنشه نشد تا نفس بخون نزدم
داد جمعیت دلهای اسیران برباد نکنم شکوه از آن زلف پریشان چکنم
زآواز خوش آن غنچه لب تا دو شد گوشم بخون آغشته تر از پنبهٔ ناسور شد گوشم

کوتاه ماند دست تمنا در آستین / داریم گریه بی تو چو مینا در آستین

چه خوش هست با خیال تو نهفته راز کردن / بزبان بی زبانی سر شکوه باز کردن

تا دیده ام آن طرهٔ طرار پریشان / خاطر شده آشفته و گفتار پریشان

دامن مکش ای نخل وفا از کف عاشق / گل را نکند همرهی خار پریشان

شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون / آه دل سوختگان متصل آید بیرون

زلف مشکین تو هر جا که شود غالیه سا / نکهت از نافهٔ چین منفعل آید بیرون

روی که جلوه کرد که حیرانم این چنین / زلف که دیده ام که پریشانم این چنین

کنون نهی ز قفس منتم بآزادی / که آتشم بخس و خار آشیان زده‌ئی

بجلوه‌های رسا سر فراز می آئی / مگر بشارت عمر دراز می آئی

نیم بهجر تو تنها دو همنشین دارم / دل شکسته یکی جان بیقرار یکی

بعندلیب چمن نوبت فغان نرسد / حدیث جور تو گویم گر از هزار یکی

کردی ز شکنج قفس امروز برونم / کز بال و پرم قوت پرواز گرفتی

ای آنکه غم هجر کشیدن نتوانی / ترسم که رخش بینی و دیدن نتوانی

رشک محبتم نگذارد نفس کشم / دل از حدیث شوق پر است و زبان تهی

چو چشم آینه حیرانم از جمال کسی / پری بشیشهٔ دل دارم از خیال کسی

چه عجب گر نگهش داشت سر الفت ما / برق راه است نوازش بگیاهی گاهی

رباعی

ساقی قدحی که دور گلزار گذشت — مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت
ای همنفس از بهر دل زار بگو — افسانهٔ آن شبی که با یار گذشت

سیاح بیدای سخن ایجادی حاجی شاه عبدالهادی کر صاحب طبع متین و خیالات رنگین بوده پختگی از کلامش پیدا و پرکاری از اشعارش هویدا پس از آنکه بطواف مکهٔ معظمه و زیارت مدینهٔ منوره سعادت اندوخته حاجی تخلص ساخت و بعد اتمام ایام سفر اقامت در مدراس انداخت و اواخر ثانی عشر ۱۲۰۰ داعی اجل را لبیک گفت این چند بیت از وست.

لاله‌سان هر دو بهم دوخته خیاط ازل — کسوت ماتمی و پیرهن شادی ما

یافت ذوق بستر افتادگی ها را مگر
سایه از روزیکه خوابیدست پهلو بر نداشت

مرا مستغنی از اسباب ارباب فنا دارد — زموج سیل صحن خانهٔ من بوریا دارد
زند در دشت بیتابی باهوی سیلی وحشت — نمیدانم دل از شوق که آتش زیر پا دارد
گره کار فنا بود سر هستی ما — حل این عقده بجز ناخن شمشیر نشد

نه پنداری بغفلت هم ز کار خویش بیکارم
که من در عین هستی همچو چشم یار هشیارم

برون کی میرود از آتش عشقت ز سر خونم — که بر دیگ گداز خویش چون تبخاله سرپوشم

تمام دشت طلب سبز چون گلستان است
ز آب آبله پائی رہ روان .بی تو

جامع علوم عقلی و نقلی مولوی محمد حسن علی که جد اعلای او شاہ فتح اللہ انصاری در زمان سلطنت شاہ تغلق از ولایت وارد دہلی شدہ چندی در آنجا بخوبی بسر بردبس ازان بطریق سیاحت از آنجا معہ اہل وعیال بر آمدہ سری بہ بلدہ جونپور کہ در آن ایام دار الحکومت سلاطین شرقیہ بود کشید وہمانجا رحل اقامت افکندہ بوعظ و پند خلایق مشغول گشت از آنجا کہ اوصاف حمیدہ وروش پسندیدہ آن بزرگوار شہرت گرفت حاکم آنجابس مشتاق گشتہ روزی در مسجد جامع شرف صحبتش دریافت از آن باز در ہر ماہ دوبار بمجلس وعظ رسیدہ باحراز فوایدمی پرداخت پس ترچند موضع از پرگنہ ماہل من تعلقات جونپور بنابر مصارف اہل وعیالش بطریق مدد معاش مقرر ساخت از آن زمان اولادش در آنجا سکونت دارند اکثری از آن بشغل درس وتدریس وبیشتری بزاویہ توکل وقناعت بسر بردند وبعضی بنوکری سلاطین وامرا بعزت واعتبار گذرانیدند بالجملہ مولوی ممدوح در ہنگام خردسالی از وطن مألوف بنارس برخورد وبخدمت ملا محمد عمر کہ نسبت تلمذ بہ خان آرزو وشیخ علی حزین بلا واسطہ داشت کتب درسی فارسی گذرانید ودر عنفوان شباب بتحصیل

علوم عربیه معقول و منقول بکمال استعداد پیش اساتذه عصر پرداخت و بذهن نقاد در جمع این فنون مهارت شایسته و ممارست بایسته حاصل ساخت و در علوم عقلیه و نقلیه بیک واسطه نسبت تلمذ بخدمت مولوی برکت اله آبادی که از اعیان علمای عصر بود وارد الحال بعد تحصیل علوم و فنون عنان توسن عزیمت بکلکته منعطف ساخته چندی در آنجا بسر برده آخر کا حسب الطلب اهل حکومت وارد مدراس گشته رنگ اقامت ریخت و چند سال بعهده مدرسی مدرسه کمپنی اشتغال داشته بمرور ایام لوای خدمت افتای صدر برافراخت و تا حال بعهده موصوفه مامور هست و بکمالات ذاتی و صفاتی مشهور چونکه در فنون نظم هم طبع بلند دارد و تلاش ارجمند گاه گاه بفکر سخن ملتفت می شود بعد اتمام این کتاب در سنه ۱۲۵۸ ثمان و خمسین و مائتین والف مرحله پیمای سفر آخرت گشته از اشعار آبدار اوست.

نزاکت آنقدر دارد کف پای نگارینش
که برگ گل بجای خار باشد پای جانان را
پر از مشک ختن می بینم امشب کوه و صحرا را
مگر باد صبا وا کرد آن زلف چلیپا را

از بسکه وحشی هست دل بیقرار ما — رم میکند ز سایهٔ مردم غبار ما

بر روی زرد ماست روان اشک لاله گون
یکجا بهم شد است خزان و بهار ما

تا دیده است گل بچمن روی یار من
از پنجه های خار گریبان دریده است

دوش چون بسیر چمن ظالم دل من یاد کرد   من جدا فریاد کردم دل جدا فریاد کرد

چشم تو دوست دارم اگر می طپم بجا است
بیمار دار از غم بیمار می طپد

شاید که بت ما گذرد بر سر راهی   بر خاک نشستیم باُمید نگاهی

حرف الخاء حسان العجم خلاق المعانی حکیم افضل الدین

بدیل خاقانی که اصل از شروان است و نام اصلی وی ابراهیم بن علی
درخدمت ابو العلای گنجوی باکتساب فضایل و کمالات کوشیده مقبول
طبایع خاص و عام گردید و در مجلس خاقان کبیر منوچهر شروانشاه سلجوقی
تقرب و اختصاص تمام بهم رسانید فاضلی باکمال وشاعری بلندخیال بوده
در ساحت سخن یکه تاز است و بفنون نظم پردازی ممتاز در اوایل حال
حقائقی تخلص میکرد بعد از آن از پیش گاه خاقان مخاطب بخاقانی گشت
آخر کار صاحب ترک و تجرید گردید بریاضات و مجاهدات بیش از
پیش آثار البشّ باطن همچو ظاهر پرداخت و بسبب انقطاع ملازمت

خاقان بار شد ابد حبس هفت ماهه بر داشته باقبال خدمات در
نساخت وبزیارت حرمین شریفین سعادت اندوخت مولانا عبدالرحمن
جامی قدس سره در نفحات الانس نوشته که خاقانی را ماورای طریقهٔ شعرگوئی
طوری دیگر بوده است که شعر در مقابل آن قدری ومقداری ندارد چنانچه
کلامش بر آن دال است ومقالش مخبر ذوق وحال آخر الامر بقول
مشهور در سنه ۵۸۲ اثنین وثمانین وخسمائة وبروایتی در سنه ۵۹۲ خمس وتسعین
وخمسمائة بخلوت کده عدم گرائیده در سرخاب تبریز آرمیده دیوانش
که بکبر مشحون بانواع نظم واکثر در مواعظ وحکم است از آن بیتی چند درین
اوراق ثبت افتاد

برای آنکه زغیر تو دیده بر دوزم
بجای هر مژه در چشم سوزنیست مرا

رخ تو رونق قمر بشکست
لب تو قیمت شکر بشکست

لشکر غمزهٔ تو بیرون تاخت
صف عقلم بیک نظر بشکست

نیش مژگان چنان زدی بر دل
که سر نیش در جگر بشکست

من ندانستم که عشق این رنگ داشت
کز جهان با جان من آهنگ داشت

دل بماند از کاروان وصل او
زانکه منزل دور ومرکب لنگ داشت

روزم به نیابت شب آمد
جانم بزیارت لب آمد

ازبسکه شنید یارب بم چرخ
از یارب من بیارب آمد

همسایه شنید ناله ام گفت خاقانی را دگر شب آمد
هرکه در طالعش فراق افتاد سایهٔ او از و کناره کند
خیاط روزگار ببالای هیچ کس پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد
جان بخشمت آنساعت کز لب شکرم بخشی
دانم که تو زان لبها جان دگرم بخشی

رباعی

مرغیکه نوای درد راند عشق است پیکی که زبان غیب داند عشق است
هستی که زنیتیت خواند عشق است آنچه از تو ترا باز رهاند عشق است

وله

ای شاه بتان بتان چو من بندهٔ تو در گریه تلخم از شکر خندهٔ تو
تو بادی و من خاک سر افکندهٔ تو چون تند شوی شوم پراکندهٔ تو

مخزن کمالات صوری و معنوی ابو الحسن یمین الدین امیر خسرو دهلوی که اصلش از هزاره بلخ است پدر بزرگوارش امیر سیف الدین که از عمایدِ قبیله لاچین بوده در عهد چنگیز خان سری بهند کشیده و در عهد سلطنت شمس الدین التمش در سلک امرا منسلک گردید و در قصبه پتیالی که از توابع دار الخلافت دهلی ست طرح اقامت انداخته دختر عماد الملک را که از امرای نامدار بود بحبالهٔ نکاح در آورد و امیر خسرو از بطن وی در ۶۵۱ سنه احدی و خمسین و ستمائه متولد گشته پدرش وی را در جامهٔ پیچیده

پیش مجذوبی کہ بقرب جوار سکونت داشت برد مجذوب بمجرّد ملاحظہ فرمود آوردی شخصی را کہ دو قدم از خاقانی پیش تواند رفت بالجملہ در عمر ہشت سالگی بمقتضای استعداد فطری در کمتر مدتی بکسب کمالات متنوعہ پرداختہ از پتیالی ہمراہ پدر باتفاق دو برادر دیگر بخدمت سلطان المشایخ حضرت نظام الدین اولیاء بدوانی قدس سرہ کہ آغاز ظہور آنحضرت بودہ رسید بشرف ارادت درآمدہ ذخیرہ اندوز سعادت گشت وچون بعمر نہ سالگی رسید پدرش کہ عمر ہفتاد سالہ و بروایتی ہشتاد و پنج سالہ داشت در معرکہ کفار برتبہ شہادت فایز گردید امیر خسرو در مرثیہ گفتہ

سیف از سرم گذشت و دل من دو نیم ماند
دریای خون روان شد و دُرّ یتیم ماند

پس ازان جد مادری او عماد الملک در تعلیم و تربیت وی کوشید تا آنکہ در فضل و کمال ترقی پذیرفت و در نظم پردازی الفصاحت و بلاغت شہرت گرفت در بدایت حال بملازمت شاہزادہ سلطان محمد خلف سلطان غیاث الدین بلبن ملتان شتافت و ہمانجا با خواجہ امیر حسن دہلوی کہ وی ہم ملازم شاہزادہ بودہ ملاقی گشتہ فیما بین سررشتہ اتحاد و ارتباط استحکام و انضباط یافت امیر خسرو پیش ملوک و سلاطین

روزگار بکمال عزت و احترام داشت و در انبای زمان به لیاقت نمایان علم تفوق میافراشت و آنچه در صلات قصاید مدح از سلاطین حاصل میکردی همگی بصرف فقرای خانقاه سلطان المشایخ درآوردی و همین عادات مستمره بود و خود مجرّد زندگانی مینمود روزی قصیدهٔ در مدح حضرت شیخ گفته بنظر مبارکش گذرانید آنحضرت راخوش آمده فرمود که صله چه میخواهی چون در آن ایام بنظم پردازی و سخن سنجی خیلی اشتغال داشت بعرض رسانید که شیرینی کلام میخواهم شیخ فرمود طاسی پر شکر که زیر پلنگ من است بیار و بر سر خود نثار کن و قدری از آن بحلق فرو بر امیر حسب الحکم بعمل آورد لاجرم عذوبت کلام دلپذیرش مذاق جانها را شیرین گردانیده و تشنگان زلال معانی را بسرچشمه سیرابی رسانیده لیکن ازین درخواست تا آخر حیات تأسّف و تحیر مینمود که چرا از شیخ بهتر ازین چیزی نه درخواستم الحق خسرو ممالک سخن و پیشرو مسالک این فن بود صورت سخن را بنقش و نگار تازه جلابخش گردیده و پیکر کلام را بنهایت خوبی و خوش اسلوبی حسن آرایش بخشیده بادابندی مضامین و معانی در وادی سخنوری یگانه و بصنایع و بدایع و لطف اطوار در طرق نظم گستری منتخب زمانه است بر فضل و کمال وی تصنیفات متکاثره اش برهان قاطع و بر حسن مقال او تألیفات باهره اش حجتی ساطع نقل

است که در عالم شباب شیخ سعدی شیرازی را در دہلی دریافتہ چنانچه خود میفرماید

خسرو سرمست اندر ساغر معنی بریخت
شیره از خمخانه سعدی که در شیراز بود

وبا این ہمه اشتغال شعر و سخن و مصاحبت سلاطین زمن از ارباب درد و ذوق بود و سرمست باده شوق شورش عشق در سر داشت و از سوز درونی خسته جگر سینه بی کینه اش گنجینۂ عرفان و دل صفا منزلش آئینه اہل الیقان بریاضت شاقه آشنا و بمجاہدات مافوق الطاقه ہم نوا بوده چہل سال صایم الدہر بود و ادای حج بطریقی طی ارض ہمراه شیخ نمود و از مقبول ترین مریدان حضرت شیخ بوده که احدی مافوق او قربی و منزلتی نداشت و ہمواره طریق اطاعت و محبّت می پیموده و نظر به پیر پرستی و جان نثاری می گماشت و گاه بیگاه در خدمت شیخ حاضر می بود و درخواست یاران بے تکلّف عرض می نمود توصیف ذات ہمایونش لاتعد ولاتحصی است و بالاتر ازین چه خواہد بود که سلطان المشایخ درحق وی فرمودی روز قیامت امیدوارم که مرا بسوز سینه این ترک بخشند و ہمچنین بیشتر کلمات شفقت آیات برزبان فیض ترجمانش گذشته چنانچه می فرماید

خسرو که بشاعری نظیرش کم خاست   در ملک سخنوری شهی خسرو راست
این خسرو ماست ناصر خسرو نیست   زیرا که خدای ناصر خسرو ماست

گر برای ترک ترکم ارّه بر تارک نهند
ترک تارک گیرم و هرگز نگیرم ترک ترک

بر وقت رحلت فرمائی سلطان المشائخ ازین عالم امیر خسرو بمعیتہ تغلق شاہ در لکھنوتی بود بعد مراجعت از سفر پیراهن صد چاک ساخت و خود را بر خاک انداخت و بعد وفات شیخ بکمال بی حلاوتی و تلخ کامی شش ماه زیسته در سنه ۷۲۶ خمس و عشرین و سبعماة بجوار رحمت ایزدی جا گزید و پایئن مزار مبارک شیخ آسوده گردید در سبعه سنابل منقول ہست که بعد وفات وی حضرت شیخ رکن الدین ابو الفتح سہروردی که در دہلی بوده با یاران خود فرمود که بیائید تا شریک تجہیز و تکفین امیر خسرو شویم و برای وی که از مداحین سلاطین بود دعای مغفرت کنیم چون در آنجا رسید دید که خسرو مرده افتاده ہست فورًا برخاسته بر زبان راند که من از فضل خدا بدولت شیخ خود آمرزیده شدم حالا احتیاج استغفار کسی ندارم و باز همچنان افتاده رو بعالم ممات نهاد گویند اشعار بلاغت آثار وی قریب پنج لک ۵۰۰۰۰۰ بیت ہست این چند بیت از دیوان مشہور او بخیر ترقیم در آمد

که ره نمود ندانم قبای تنگ مرا   که میکشد ببر آن سرو لاله رنگ ترا

خدنگ غمزه ازین دیده بگذران روشن
کنون که دیده سپر ساختم خدنگ ترا

وه که از سوز درونم خبری نیست ترا　　در غمت مردم و بر من نظری نیست ترا
گرچه بربود عقل و دین مرا　　بد مگوئید نازنین مرا
گوشش از یار و گران گشتست　　نشنود ناله حزین مرا
ابر و باران و من و یار ستاده بوداع　　من جدا گریه کنم ابر جدا یار جدا
حسن تو دیر نپاید چو ز خسرو رفتی　　گل بسی دیر نپاید چو شد از خار جدا

زان غمزه عزم کین مکن ترکانه قصد دین مکن
تاراج جان تلقین مکن آن هندوی بی باک را
تا شمع حسن افروختی پروانه وارم سوختی
پرده دری آموختی این دامن صدچاک را

ای دیده چه ریزی از برون آب　　کین شعله بجان گرفت مارا

بشکفت گل در بوستان آن غنچه خندان کجا
شد وقت عیش دوستان آن لاله بستان کجا
اشکم برون میافکند راز درون پرده را
آری شکایت ها بود از خانه بیرون کرده را

درین هوس که ببیند بخواب چشم ترا　　نخفت نرگس و بیدار گشت و باز نخفت

ببلاغ باتو همی کرد سرو پای دراز | بیک طپانچه که بادش بزد دراز نخفت

خوشم بدولت خواری و ملک تنهائی | که التفات کسی را بروزگارم نیست

نظاره هم نکرد گه سوختن مرا | آنکس که آتشم زد و از من کران گرفت

اکنون که تازیانهٔ هجران کشید دل | جان رمیده را که تواند عنان گرفت

چه گردها که بر آورده باشد از دلها | که فرق تا بقدم پر غبار می آید

بهار بی رخ گلرنگ تو چه کار آید | هر ایک آمدنت به که صد بهار آید

غم تو بار گران است لیک چون از تست | دلم گران نشود گر هزار بار آید

توشبانه می نمائی بر که بودی امشب | که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد

رویت از غالیه خط بر رخ گل فام کشید | ماه را طرهٔ مشکین تو در دام کشید

بلب آمده است جانم تو بیا که زنده مانم | پس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آمد

سرم فداست چو تیغ تو گرد سر گردد | دلم نماند که تیر ترا اسیر گردد

یار پیکان زد و من در هوس آن مردم | که زنم بوسه بر آن دست که پیکانم زد

ای اجل آن قدری صبر کن امروز که من | لذتی گیرم از آن زخم که بر جانم زد

آزرده جانی را مکش بی خانمانی را مکش
مسکین جوانی را مکش آخر جوانی ای پسر
ای زده ناوکم بجان یکدو سه چار و پنج و شش
کشته چو بنده هر زمان یکدو سه چار و پنج و شش

گفته بو عدہ کہی یک شب ازان تو شوم
روز گذشته درمیان یک دو سه چار و پنج و شش

بیشتر در تو هر نفس از هوس دهان تو
بوسه زنم بر آستان یک دو سه چار و پنج و شش

دل البتمست بزلف وندانستم این قدر
کز وی چنین دراز شود گفتگوی دل

هردم غم خود با دل افکار که گویم
چون طاقت آن نیست که با یار بگویم

افکار کنم همچو دل خود دل آن کس
کو راسخنی زین دل افکار بگویم

دردی ہست درین سینه که بیرون نتوان داد
حیف ہست که درد تو با غیار بگویم

همسایه می بسوزد و فریاد می کند
زان ناله ها که من پس دیوار میکشم

روشن چو روز گرد بر آفاق سوز من
این شعله کز جگر بشب تار میکشم

من گشته هجر یار خویشم
درمانده روزگار خویشم

ز هر موی تو بر دل بند دارم
دلم خون گشت پنهان چند دارم

ایوان مرا دلبس بلند است
دروی بهوس رسید نتوان

این شربت عاشقی ہست خسرو
بی خون جگر چشید نتوان

چه بلا ہست زان دو چشمت نگهی بناز کردن
مژه را گشاده دادن در فتنه باز کردن

بجفات سر نهادم بکن آنچه می توانی — چکنم نمی توانم ز تو احتراز کردن

افتاده بودم در رهش بگذشت وگفتا کیست این

گفتند بیمار غمت گفتا نخواهد زیست این

خونی ز چشم میرود از انتظار کیست این — تیری بجانم می خلد از خار خار کیست این

دل کز بتان بوالهوس آورده بودم باز پس

بار دگر دزدیده کس بنگر که کار کیست این!

ای زندگانی بخش من لعل شکر گفتار تو — در آرزوی مردنم از حسرت دیدار تو

ای غمزهٔ خون ریز تو خونم با فسون ریخته

افسون چشم کافرت زینگونه صد خون ریخته

ای کرده خسرو را ز بون حالش نپرسیده که چون

خون کرده دلرا از درون وز دیده بیرون ریخته

بفراغ دل زمانی نظری بخوبروئی — به از آنکه چتر شاهی همه عمر های وهوئی

بیک کرشمه کزان چشم دلربا کردی — چو جان بسینه درون آمدی وجا کردی

روا باشد که با آن روی چون شمع — شب تاریک ما بی نور داری

ای چهره زیبای تو رشک بتان آذری

هر چند وصفت میکنم در حسن زان بالاتری

خسرو غریب است وگدا افتاده در شهر شما — باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

رباعی

هوشم نه مصاحبان وخویشان بروند — این کج کلهان موپریشان بروند
گویند چرا دل تو بخوبان دادی — والله که من ندادم ایشان بروند

دل باخته خوش گفتاری مولانا خواری که از اشخاص تبریز است خوش فکر بوده وطبع موزون داشت ودر مراتب سخن سنجی از تلامذه لسانی شیرازیست ودر سنه ۹۷۴ اربع وسبعین وتسعمائة همانجا در گذشت این دو بیت ازوست

من که انگشت نما بودم ازان کو رفتم — تا دگر تیر بلا را که نشان خواهد بود
بخت آنم کو که خواب آلوده برخیزی شبی — ناله ام نشناسی وگوشی بفریادم کنی

شوریده نظم گستر خاری قلندر که اصلش از اصفهان است ودر سمنان سکونت داشته اشعارش پر درد وسوز است بیشتر در خارزار عشق بازی درافتاده اوقات بعشق وعاشقی بسر می برد این دو بیت ازو بنظر درآمده

زمانه چون تو ستمکارهٔ بدست آورد — عجب که یکدل آسوده در جهان ماند
نام لیلی بسر تربت مجنون مبرید — بگذارید که بیچاره قراری گیرد

سخن پردازی بی عدیل میرزا محمد خلیل که اصلش از خراسان است ودر بهارستان سند نهال وجودش سرسبزی وشادابی یافته در

بلده عظیم آباد بخدمت لایقه از سرکار عالم گیر سرفرازی داشت طبعش متین
است وکلامش رنگین اوایل مائة (۱۲۰۰) ثانی عشر نخل حیاتش از پا در افتاد از کلام اوست

کمر کوه شود خم ز گرانباری عشق
بار درد و غم یاقوت لبان سنگین است

قدمی سوی من دل شده هرگز نه نهد   سرو این باغ دلاویز چه باتمکین است

دلی پرشور مستی فارغ از دنیای دون دارم
نمی آیم بخود جائی ازین عالم برون دارم
رسیدن تا شهادت گاه کوی او ز من ناید
که پیش ره ز سیل اشک صد دریای خون دارم

پسندیده نظم گستران **سیّد حسین خالص** مخاطب
بامتیاز خان که اصلش از اصفهان است واز سادات رضوی بود بعد احراز سعادت
حج در عهد سلطنت عالم گیر پادشاه بهند فایز گردید وصبیه فضایل خان میرسامان
ومیر منشی سرکار شاهی را بحبالهٔ نکاح خود در آورده بحصول منصبی شایسته عزت
واعتبار بهم رسانیده وباعانت روح الله خان یزدی میربخشی بتدریج بخدمات
عمده سرفرازی اندوخته ودر زمان دولت شاه عالم بهادر شاه بخطاب امتیاز
خان ونیابت صوبه عظیم آباد امتیازی عظیم یافته بعد چندی چنان بخاطرش گذشت
که نوکری گذاشته بولایت باید رفت پس بمقتضای برگشتگی طالع از نوکری

وخدمت ستر کی مستعفی گشته عزم ایران پیش نهاد خاطر ساخت واز راه دہلی
ولاہور بملتان رسید واز آنجا بہ بکر دار افتاد میر عبد الجلیل بلگرامی کہ در آن ایام
وقایع نگار وبخشی آنجا بوده از راه اخلاص با متناع خالص از رفتن پیشتر پرداخته
فاما چونکه مدت حیات قریب الاتمام بود ممانعت میر فایده نه بخشید آخر از
آنجا بر آمده بسیوستان منزل گزید خدایار خان عباسی مرزبان کہ حسب الایمای
خواجہ حسین خان کوکلتاش ناظم ملتان چشم براه او بود در ۱۱۲۲ سنہ اثنین وعشرین
ومانه الف شبی جمعی را فرستاده بطمع مال نظر بہ مال نکرده کارش تمام ساخت
خالص صاحب ذہن وذکا بوده فکر بلند وطبع رسا داشت از افکار اوست

کفم گر تو خالی بوسه دادم دست سایل را
بہر حالت کسی ہمتم محروم نگذارد

بعد مردن ہم بدام خود گرفتاریم ما
کی شویم آزاد از قید خودی چون عنکبوت

شب کہ در بزم سخن از رخ خوب تو گذشت
شمع پیش از ہمہ انگشت شہادت بر داشت

ہر طرف می نگرم آینہ بازاری ہست
کہ لشہر آمده گز دیده حیران امروز

بشکست چنان شیشہ کہ خون از دل ما رفت
در میکده امروز زبدمستی ساقی

از شہر بصحرا شدم آن ہم قفسی شد
یارب غم عالم بکسی تنگ نگیرد

نوبت بزلف او چو رسد آه میکشد
نقاش چون شمایل آن ماه میکشد

رقیبا من نمیگویم گل وباغ وبہار از من

بہار از تو گل از تو ہر دو عالم از تو یار از من !
مرا ای باغبان از داغ دل برگ و نوا باشد
چمن از تو گل از تو بلبل از تو لالہ زار از من

مقدمة الجیش معرکہ سخن آرایان امیر الامرا صمصام الدولہ خان دوران خان کہ از اعاظم امرای محمد شاہی است در ظل عاطفت شاہی بکمال حشمت و شوکت زندگانی داشت آخر کار در ۱۱۵۱ سنہ احدی و خمسین و مائة والف بمحاربہ نادر شاہ داد ترددات نمایان دادہ علف صمصام خون آشام گشت این دو بیت از طبع بلندش بملاحظہ گذشت

برسر بحر پر گہر گرچہ بود نشست ما — ہمچو حباب مفلسیم او ہوا بدست ما
سحر خورشید لرزان برسر کوی تو می آید — دل آئینہ را نازم کہ بر روی تو میآید

فروغ دیدہ خوش کلامی میر خورشید علی بلگرامی کہ از اقارب میر عبد الجلیل است در ۱۱۵۹ سنہ تسع و خمسین و مائة والف سر باوج ہستی کشید و لبعد حصول فہم و تمیز کتب صرف و نحو از میر سید محمد تحصیل نمودہ و بمقتضای طبع روشن کہ ذوق شعر و سخن بمرتبہ کمال داشت قدم بدایرہ این فن نہاد اول فصاحت تخلص میکرد لبعد ازان خورشید بنام خود برگزید مشق سخن بخدمت میر مذکور مینمود و از صنائع بلگرامی بصنایع

شعری آگهی یافت وبتقریب تلاش معاش وارد بنارس گشته در آنجا به صحبت شیخ علی حزین رسید لبتر رفاقت میر نور الحسن خان بلگرامی که از رفقای راجه شتاب رای ناظم عظیم بوده بفراغ خاطر میگذرانید واواخر مائة ثانی عشره ۱۲۰۰ نورد سفر آخرت گردید این چند بیت از وست

در عشق بتان آنکه بود پرده در ما آه سحر است دگر چشم تر ما
چون نکهت گل زین چمن آهسته گذشتیم آگاه نه گردید کسی از اثر ما

دیده ودانسته بستم دل بسودای بتان
گرچه میدانم درین سود از زیان خویش را

نگار آمده با ساغر شراب امشب مه دو هفته بکف دارد آفتاب امشب

مزن چو شانه در آن زلف دست خود ای دل
برنگ آئینه رویش به بین وحیران باش

نکته سنج دقیقه شناس سید محمد خلوص از اهل مدراس که خلف خواجه حسن چشتی است آشنای اسالیب نظم وخوش فکر بود در ابتدای حال مشق سخن بخدمت شاه عبد القادر فخری مینمود آخر کار اوایل مائة ثالث عشر ۱۲۰۰ در هنگامه ملک جهان عرف دهو ندیه برتبه شهادت فایز گردید این سه بیت از و بنظر رسید

من وصد آه وافغان وتی وصد بوسه بر لعلش هزاران پیچ تابم داد این قلیان کشیدنها

خواہم ہمہ تن محو سراپای تو باشم   چشمی شوم و وقف تماشای تو باشم

نمودی ذبح و شد سنجاف تو رنگین ز خون من

ہمین بود آرزو در دل کہ دامان تو نگذارم

مجمع الفضایل صدر الافاضل مولوی مصطفے علیخان خوشدل

کہ نام اصلی وی احمد مجتبی و اصلش از گوپامو من مضافات دار الحکومت لکھنو است ذات شریفش در سنہ ۱۱۴۳ ثلث و ثلثین و مائۃ و الف از شبستان عدم قدم بعرصہ شہود نہادہ نسب ہمایونش بہ بیست و ہشت واسطہ بناصر بن عبد اللہ بن امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی اللہ تعالی عنہ کہ نبیرہ امام حسن مجتبی علی جدہ و علیہ السلام است منتہی می شود جد اعلای او شیخ ابراہیم بن ناصر در بخارا سکونت گزیدہ و بعد او چند کس از اولادش در آنجا بکمال عزت و اعتبار بسر بردند پس ازان شیخ سلیمان از احفادش در اوایل سنین اربعمائۃ بکابل لوای حکومت افراشتہ و پسرش فخر الدین محمود نسیان شاہ و نبیرہ اش شہاب الدین فرخ شاہ بعد او حکمران آنجا بودند آخر ملک کابل بہ تسخیر سلاطین غزنویہ در آمدہ و تفرقہ تمام در اولادش رو دادہ شیخ شعیب از نبایر او با اہل و عیال سری بلاہور کشید و از پیش گاہ حاکم دہلی قاضی کہتیوال کہ قریب بلدہ ملتان است گردید و بعد وی فرزند رشیدش شیخ سلیمان کہ والد ماجد قطب العالم

فرید الدین شکر گنج قدس سره بوده بر آن خدمت مأمور گشت پستر
آن خدمت ببرادرش شیخ فخر الدین که از اجداد جناب خوشدل مغفور
است معوض شد ورفته رفته بمرور دهور شیخ نعمت الله از احفاد وی
در قنوج رسید واز آنجا اولادش بگوپاموفا بر گشته رحل اقامت افگنده
در آنجا با شرفای ذی اعتبار بهم نسبتی پرداخته بخوبی وخوش اسلوبی زندگانی
مینمودند الحاصل جناب ممدوح که از نبگان قاضی محمد مبارک شارح سلم
العلوم است بعد فوز لبس تمیز والفراغ از تحصیل کتب درسی باکتساب کمالات
بخدمت اساتذه نامدار اعنی مولوی رحیم الدین گوپاموی ومولوی غلام طیب
بهاری ومولانا حیدر علی سندیلی درساخته وباستعداد تمام علوم عقلیه ونقلیه و
دیگر فنون حاصل ساخته بفرط شوق همت عالی بحفظ کلام ربانی برگماشت
وبقوت حافظه در کمتر مدتی باتمام آن درمیان حفاظ عصر علم شهرت افراشت
ودر سلک ارادت حضرت سید شاه غلام پیر بن قطب العارفین سید
شاه دین بلگرامی قدس سره همادر سلسله قادریه منسلک گردید وخرقه خلافت
سلسله صفویه که مشتمل بر طریقه علیه قادریه وچشتیه وسهروردیه ونقشبندیه
است از دست مبارک والانژادش حضرت مولوی شاه غلام نصیر الدین
سعدی قدس سره پوشید از آنجا که فکر معاش از لوازمات بشری است
درعهد دولت نواب والاجاه جنت آرامگاه که از بینی اهتمام او بوده در

۱۲۰۰ سنہ مائتین والف بہ بندر مدراس برخوردہ شرف اندوز ملازمت جناب
مستطاب گشت وبلیاقت شایستہ وفراست بایستہ بخاطر
مبارک نواب جاکردہ باخترام نمایان وخطاب پدر بزرگوارش کہ مولوی
مصطفےٰ اعلیٰ خان بود دراقران وامائل ممتاز گردید بعد چند عرصہ بتقرر عہدہ
بزرگ مدرسی مدرسہ سرکاری واقع گوپاموو دستوری یافتہ عنان شبدیز
عزیمت رابوطن مالوف معطوف گردانید ودرآنجا تامدت حیات جناب
معلی القاب بدرس وتدریس پرداخت واوقات شریف بہمان شغل
منیف مصروف ساخت بیمن تعلیم وتربیتش اکثری از طلبہ دولت فراغ
حاصل ساختند وکوس ناموری درفضل وکمال نواختند ذات والاصفاتش
بمہارت علوم وفنون منتخب زمانہ بودہ وبذہن سلیم وفکر مستقیم یگانۂ بطبع
دقاد درشعر وشاعری داد سخنوری دادہ وکلام فصاحت نظامش پیرکاروان
بتکلف سادہ خوشا بلند خیالی کہ باشعار آبدار تشنگان زلال سخن راسیراب
ساخت وچند اخوش مقالیکہ بکلام رنگین بانفراح ہم صحبتان می پرداخت
مزاج لطایف پسند وظرایف دوست داشت واز بذلہای لطیف
غبار کدورتی بدامن خاطر سامعین نمی گذاشت بالجملہ بعد مسند نشینی نواب
عمدۃ الامرا بہادر مرحوم باز در ۱۲۱۱ سنہ احد عشر ومائتین والف وارد مدراس
گشتہ پس از بہرہ اندوزی حضوری مورد انواع مراحم ونوازشات نواب

ممدوح گردید و بعد چندی نقد رخصت بکف آورده خود را بوطن رسانید و بار ثالث در ۱۲۱۶ سنه ست عشر و مائتین والف باز بمدراس رسید و قریب یکسال سکونت ورزید بمقتضای استعداد خداداد بخدمت قضا دایر و سایر ترچناپلی مامور گردید و پس از چند سال که قاضی القضات محمد مسعد خان مرحوم رخصت بدار آخرت کشیده حسب الطلب ارباب حکومت بمدراس رسیده صدر آرای عهده سترگ قاضی القضاتی ممالک محروسه متعلقه حکومت مدراس گشت ذات شریفش که از منتخبان روزگار و اہل دلان عالی مقدار بوده با آنہمہ حشمت و احترام ظاہری اصلا بدان ملتفت نگشته شرایف اوقات بر طریقه اسلاف منضبط میداشت و نظر بر ہوا و ہوس نفسانی و خیالات لا یعنی نمیگماشت و با وصف اشتغال کثیر بمداومت اوراد معمولی خاندان صفویه و قیام لیل ثابت قدم و مادام حیات در ذکر و فکر راسخ دم بود پیکر توصیفش از آرایش تکلف مبرا و قامت تعریفش از پیرایش تصنع متعرا آخر کار در ۱۲۳۴ سنه اربع و ثلثین و مائتین والف بجنت الماوا خرامید و در صحن مسجد معمور واقع بندر چناپتن در جنب قبر والد ماجد خود آرمید جناب خوشنود خلف رشیدش خوشدل مرحوم تاریخ وفات وی نیکو یافته دیوان فصاحت ترجمانش که یک قلم انتخاب است بمخافت تطویل به بیتی چند از ان زیبا این اوراق بخشیده۔

بوسم من بی برگ و نوا برگ حنا را
تا بوسه به پیغام دهم آن کف پا را

نفسی همچو حباب هست مرا
زندگی نقش بر آب است مرا

سینهٔ آتشکده و دیدهٔ پر آب
کار با آتش و آب هست مرا

همیشه محو تماشای تو بچشم دلم
اگرچه دیدهٔ دیدار دوختند مرا

چون نیشکر ز راستی خویش نگذریم
خوبان جدا کنند اگر بند بند ما

روشن بود ز داغ دل ما مزار ما
اعجاز موسوی است بمشت غبار ما

غیر از زیان نباشد بتو ای نگار سودا
تو و نقد بیوفائی من و صد هزار سودا

پیچیده هوای تو ز بس در نفس ما
لبریز فغان است چونی هر نفس ما

دخت رز خواستیم و رسوائی
پیر مغ داد در جهیز مرا

بی ردیف آمده در محفل رندان امشب
محتسب را ز خطر قافیه تنگ است اینجا

دوست میدارم سرشک لاله رنگ خویش را
شسته ام زین آب دلق نام و ننگ خویش را
بر سر کوی تو پیدا کرده ام شور جنون
کن مقابل با من آن دل همچو سنگ خویش را
در غم لاغر میانان هر رگ من تار شد
مینوازم دمبدم زان تار چنگ خویش را

غمت ربود چنان طاقت و توان مرا   که کرده است گره در گلو فغان مرا

همای ظلم بتان بس بلند پرواز است   بزیر خاک سپارید استخوان مرا

سزد که رخت کشم سوی بوستان تنها   بهار حسن بجوش است و آن جوان تنها

منم بکوی تو افتاده و بدان مانم   که ره ندیده بماند ز کاروان تنها

کردم از خون جگر ناوک او را سیراب   اهل دل شاد نمایند دل مهمان را

کم نما آمده خوش دل بجهان گو چه هلال
چشم بر همت صاحب نظران است او را

نمی رسد چو بگوش تو آه و نالهٔ ما   من و طپیدن و این درد دیر سالهٔ ما

وداع می نکنم تا نفس بتن باقی است   حباب وار حیاتم بود پیالهٔ ما

شام و سحر بحال من گریه کنند عرشیان
تا بکجا رسانده ام نالهٔ نارسای را
کشتیم ار به تیغ تیز داد نخواهم از تو لیک
همره نعش من بیا یک دو قدم خدای را
گر نه بستی دل بجائی زار و رنجوری چرا
ورنه افتادی ز پا آمادهٔ شوری چرا
گر نزد بر خرمنت برق تجلای کسی
شمع آسا میگدازی از تب دوری چرا

پردهٔ عالم دریدی تا نمودی جلوهٔ حیرتی دارم هنوز از شرم مستوری چرا

بپای هر که افتم تنگ می گیرد در آغوشم
جبینم از نگین آموخت طرز جبهه سایها

جذبهٔ عشق بود طرفه بلائی یارب چون نه از چاره برآرد مه کنعانی را
خوش دل از فخر سر خود بفلک میسائید فخر شایانست مریدش جیلانی را

چونی از استخوان خود نوائی کرده ام پیدا
بجان ناتوان خود بلائی کرده ام پیدا
صبا خاک مرا آواره از کویش مکن جائی
بخاک آمیختم خود را و جائی کرده ام پیدا

این هست که سر ما ز تن انداخت لبی را باقی هست بوی حوصله جنگ کسی را
هیهات کز ان پیش که روید پر و بالم آراسته صیاد برایم قفسی را

یار بر ناله و آهم همه گوش است امشب
دل بفریاد و فغان طرفه بجوش است امشب

نه فقط دیده ساغر شده پر نم بوداع نالهٔ نی ز لبی رخصت هوش است امشب
کشتی صبر عجب نیست که لنگر شکند دیده زار چو دریا بخروش است امشب

خوشش دل از سوز دل خویش چگویم با تو
که زبانم سر و بن آبله پوش است امشب

بی تو ما را خوش نباشد در جهان　　گرچه میدانم ترا بی ما خوش است

بی جماعت سجده نتوان بر درش　　این نماز عاشقان تنها خوش است

دل از او خوش دل چنان من بد کنم　　دلبری دارم که سر تا پا خوش است

مگر سفینهٔ صبرم بروی آب شکست

که جوش دیدهٔ من رونق سحاب شکست

چگونه روز حساب از تو داد بستانم　　خدنگهای تو در سینه بیحساب شکست

دمی نشین لب سر من که خواب نزدیک است　　شکستن نفسم چون حباب نزدیک است

بزیر سایهٔ مژگان پنهط مجوای دل　　کمند زلف بصد پیچ تاب نزدیک است

چو شمع این دل سوزان من بمحفل تو

ز تشنگی جگر خود مکید و هیچ نگفت

رسید نامه بر از کوی او چو ابر بهار

قبای خویش به پیشم درید و هیچ نگفت

قضا چو خواست پریشان کند مرا خوشدل

فسون عشق بگوشم دمید و هیچ نگفت

لخت دل من از مژه اشکبار ریخت　　چون میوهٔ رسیده که از شاخسار ریخت

وصف ملاحت لب لعل تو هر که کرد　　مشت نمک بزخم دلم آشکار ریخت

تا چشم ترا دشنه خونخوار بدست است　　خونین کفنان را خط زنهار بدست است

ط پناه

چاک دلت ای شانه رفو چون نه پذیرد   از گیسوی خوبان بتو صد تار بدست است

بست و شکست گرچه ز تدبیر زلف تست
مشکین دلیکه بستهٔ زنجیر زلف تست

بجای سبزه ز خاکم دمد درخت حنا   از آنکه رنگ حنای کف نگارم سوخت

همین نه زلف سیاهت غرور رنگ شکست   نگاه مست تو میخانهٔ فرنگ شکست

تا منم از من نشود یار یار   نعرهٔ هستی شکنم آرزو است

چه نالهاست نهانی بسینه ام یارب   که نارسیده بلب شور در جهان انداخت

بسکه نیرنگی این دهر تماشا کردم!
چشم حیرت زده ام چون پر طاوسی ریخت

از که آموخته این کافر ناقوس نواز   شورش عشق که در پردهٔ ناقوسی ریخت

ز لفت خوش و رخت خوش و بالای تو خوش است
خوش آمدی بیا که سراپای تو خوش است

عمر بست درین بتکده چون مهرهٔ ناقوس   آمادهٔ فریادم و فریادرسی نیست

دلم ز جور تو ترسان و دیده محو جمال   میان دیده و دل طرفه ماجرائی هست

روم در کوی آن جانانه گاهی راست گاهی کج
نهد آری قدم دیوانه گاهی راست گاهی کج

بگیر دامنم محتسب بر جرم می خواری

برون آیم چو از میخانه گاهی راست گاهی کج

من کشته آنم که قضا را نشناسد | زان بت بفغانم که خدا را نشناسد
شب چو پیکان دلم آن بت بید و کشید | صبح بر نالهٔ زارش نفس سرد کشید
بر سختی جان من و بی رحمی ترکان | زخم دل من خندد و سوفار بنالد
گرفت خاصیت سرمه جوهر تیغت | که کشتگان تو از آه و ناله خاموشند
نامهٔ خود چه سپارم به نسیم سحری | هر زه گردیست که خود باد بکف میآید
ببین نه چشم تو صد فتنه در کمین دارد | نگاه ناز تو خنجر در آستین دارد
همه تن شمع صفت گرچه زبان گردیدم | قصهٔ درد من افسوس بپایان نرسید
فریب خوردهٔ شیرین لبی بود یارب | که دل به پهلوی من همچو کودکان گرید

میفشان آب چشم ای نوحه گر بر خاک جان بازان
کسیکه جان دهد در عاشقی مردن نمیداند

خاکی شدم و گوشهٔ دامان نگرفتم | ز آوارگیم گرد بیابان گله دارد
خوش دل زکجا آمدهٔ وین چه جنونست | کز دست تو هر خار گر بیابان گله داد
از جنونم فلک خبر دارد | بر سر من که ژاله اندازد
ساغر چشم تو اگر ببیند | نرگس از کف پیاله اندازد

خوش دل از رویش ندارد آرزو جز بوسهٔ
وان خط نو رسته خط بر آرزویش میکشد

کاش از حال دل غمزدهٔ من پرسی — پیش از ان روز که پرسی و زبانی بنود

میآید آن رشک پری سرمست و سرشارش نگر
آلوده دامانش زمی آشفته اطوارش نگر
خلقی بخاک و خون طپان جمعی بگوی او دوان
قومی بحسرت داده جان جوش خریدارش نگر

همدوش غیر نا بسر گور من میا — جنبد مرا ز غیرت عشق استخوان هنوز
جانان مبین بچشم حقارت بسوی من — پیرم ولی بدولت عشقم جوان هنوز
دیده و دانسته ما را خستهٔ — گرچه میگویند نادانی هنوز

حسن و صد جفا در پیش عشق صد بلا در پس
آه نارسا در پیش جان مبتلا در پس
تیره بختی مردم می توان تماشا کرد — خط کم نما در پیش کاکل دوتا در پس

خانه بر دوشم چو کاکل از دیار ما مپرس
همچو زلف آواره ام از روزگار ما مپرس

بدیده عارض پرتاب مینهند آتش — بلاهت جلوه که در آب مینهند آتش
روی اثر ندیده و ناکرده کار حیف — بنالهٔ نوای دل محزون هزار حیف
خسرو ابر سیه زد سکه بر اقلیم برف — همچو شاه زنگیان دارد بسر دیهیم برق
چون توان گفت یقیناً که دهان هم داری — خال در زیر لبت هست عیان نقطهٔ تنگ

بزم تو از شکوه چون دم زند دل — صدا بر نخیزد اگر بشکند دل
چه دیده است در پردهٔ عنکبوتی — که بر خویشتن خود بخود می تند دل
کسی عاشق روی خوبان نگردد — اگر راز خود بر ملا افکند دل
شبها چو شمع سوخته ام من بداغ دل — تا کی بآب دیده فروزم چراغ دل

چون قبا پوش من آید در چمن هنگام گل
چاک میگردد قبای غنچه بر اندام گل

ز گریه ام همه آفاق عالم آب است — بیا بیا بتماشای اشکباری دل
با آنکه جلوهٔ تو ز هر چار سو عیان است — ای نور دیده ها ز حجاب تو سوختم
یک لحظه ز گردش ندهد چرخ نجاتم — بر پاره دولاب رقم کرد براتم
بامید یکه کنم بخیه بتار خورشید — جیب را چاک زدن از سحر آموخته ام
آن ضعیفم که ز بیم وانشود مژگانم — با چنین حال بسوی که نظر دوخته ام
لطف حسنش ز خط دو بالا شد — این خزان و بهار را نازم

از ملاحت های خوبان جهان با من مگو!
من نمک پروردهٔ لبهای دلدار خودم

رساند تا بکجا مشق دلربائیها — هلاک طرز نگاه کرشمه ساز توام
که می زند بدلم ناوک تغافل ها — که چون جرس همه جا پر خروش میآیم
رساند جان بلبم انتظار گل روئی — که چون چراغ سحر گل فروش میآیم

ز بهر آنکه طفلان را بکف سنگ است مینالم
جنونم را بیابان جهان تنگ است مینالم

نالهٔ رسوای جهان کرد مرا — آه این بانگ دهل را چکنم
غم فزون است و صبر کم چکنم — آه مردم ز دست غم چکنم

روان اشکم برنگ لعل و مرجانست از چشمم
سراسر دست مژگان سبحه گردانست از چشمم

سینه آتشکده و دیده جوشان دارم — همه از دولت این عشوه فروشان دارم
فلک آسوده بکنج لحدم هم نگذاشت — آسمان زیر زمین بود نمی دانستم

بغارت برد زلف کافر او نقد ایمانم
خطا کردم که از راه هوس سوی ختن رفتم

مرا بشانه نباشد نیاز یک سر مو — مدد طلب ز گدایان خوشه چین نکنم
از ناله نی فقطره تاب و توان زدم — آتش ز آه گرم بهر استخوان زدم
جانا روا مدار که غلط بگوی تو — این سر همان سر است که بر آستان زدم

آتش چو طفل پروردم در کنار خویش
چون شمع خو گرفتهٔ دامان آتشم

دین و دل پیش کش عشوهٔ یاری کردم
شادم از زندگی خویش که کاری کردم

عمر بوحشت گذراندم تمام   منفعل از نسبت انسانیم
لیل و نهارم گذرد در سفر   دانهٔ تسبیح سلیمانیم
دیده ام لعل و گهر کرد براه تو نثار   این گدا دست تهی داشت نمیدانستم

قطرهٔ من ره پیوستن دریا چو حباب
از شکست نفسی داشت نمی دانستم

ای ابر سرکشی بفلک چند از غرور   وز دیده برده همه کالای گریه ام
چون مردمک خراب نموداری خودم   آواره همچو اشک ز رهواری خودم
از بهر آنکه بزم جهان را دهم فروغ   چون شمع گرم روبه تبه کاری خودم
آئینه وار غرقهٔ حیرانی خودم   چون زلف یار مست پریشانی خودم
صد تیغ خورد رشتهٔ عمرم نه درگسست   بسیار منفعل ز گرانجانی خودم
هر بت کناره می طلبد از کنار من   بدنام در بتان ز مسلمانی خودم

دوری ز زاد و بوم چو میراث آدم است
دور از وطن ز دولت انسانی خودم

در انتظار او سر راهی گرفته ایم   دامان رهگذر بنگاهی گرفته ایم
سرم فدای تو از بند شهرت آزادم   برای کشتن من انتظار عید مکن
گر به نسبت سرو قدار است بگوییم   آورده قیام تو قیامت بسر من
زبس آوارگی شد قسمت مشت غبار من   نگیرد دامن آسودگی خاک مزار من

ناله برحال اسیران کار زنجیرست و من
باکجان هموار بودن پیشهٔ تیرست و من
باکمال قرب از وی برکنار افتاده ایم
تیره بختی قسمت زلف گره گیرست و من

جنونم نه برداشت بار گریبان   گسسته زهم تار تار گریبان
شاخ چنار چون شنید مژدهٔ مقدم ترا   کرده بشوق پابوس دست فراز بر زمین
از پنجه جنون شده صد چاک آستین   من چون نهم بدیده نمناک آستین
گر خیمه نصب میکنی ای جان برای غم   از رگ طلب طناب وز آهم ستان ستون

از آن ساعت برود نیل چشم می زند پهلو
که شد تاراج در مصر محبت کاروان من

بیتابیم گر افکند از زینه بر زمین   چون سایه تا در تو رسم سینه بر زمین
حسن غیور او نه پسندد شریک را   از رشک عکس خود زند آئینه بر زمین
تا شدم محو تماشای سراپای کسی   صفحهٔ تصویر گردیده است سراپای من
داور محشر کشد خط بر گناه عاشقان   گر بدین صورت بیاید آن بت زیبای من

نیاسوده است صیدی بر زمین از تیر ناز او
که شیر از پا افکند مژگان دراز او
ندای ارجعی تا در رسد یارب روانم را

هلاکم می کند این جانگاه عشوه ساز او
مگر با شمع رویان خوشدل من رابطها دارد
چنان دریافتم امشب ز آه جانگداز او

شمع را گفتم که حال سوز من گوید بتو گفت من با خود ندارم جز زبانی سوخته
ز آتش عشق تو جانان جان من تنها نه سوخت
آتش بیداد تو یکسر جهانی سوخته

بچاک سینهٔ خود گرچه من با شانه همتایم
نمی آرم زدن گستاخ در زلف دوتا دستی

ز این نگین عقیق است زیب خاتم من دل من است که خون شد در انتظار کسی
بخون بیگناهی بردهٔ شاید فرو دستی نگارین از حنا نبود ترا ای حیله جو دستی
گذر آن ترک را افتد چو بر خاک مزار من
بصد حسرت بر آرم چون چنار از خاکدان دستی

رباعیات

در می چو نمک فساد مستی معلوم بر خوان هوس دراز دستی معلوم
صبح پیری دمیدن آغاز گرفت سر مازده را هوا پرستی معلوم

ولہ

ای عاجز مستمند یاد تو بخیر وی تحفهٔ ارجمند یاد تو بخیر

از پہلوی من رفتی و آوارہ شدی   آہ ایدل دردمند یاد تو بخیر

ولہ

پیری از بسکہ جستجو کرد مرا   ہول جاسوسیش دو مو کرد مرا
رسوائی من بچشم خوبان میخواست   نازم بحنا کہ سرخ رو کرد مرا

قطعہ

بخلوت سرایم چو خوانی شبی   بدہ بوسہ ام زان لب لعل خویش
زگفتار سعدی تو ہم آگہی   کہ مزدور خوشدل کند کار بیش

گلدستہ بہارستان مظاہر وجود افضل العلماء محمد ارتضا علی خان خوشنود کہ خلف ارشد مولوی مصطفے علی خان خوشدل است در سنہ ۱۱۹۸ ثمان و تسعین و مائۃ والف از نہان خانہ عدم بمنصہ ظہور قدم نہادہ بعد فوز بسن شعور و فراغ از تحصیل کتب ضروری فارسی در عمر پانزدہ سالگی باکتساب علم عربی بجناب والد ماجد خود و دیگر علمای گوپاموگرائیدہ تا کافیہ خواند بعد ازان ببلدہ لکھنو رسیدہ مدتی در آنجا بطالب العلمی گذرانیدہ پس ازان در سندیلہ بجناب علامہ عصر مولانا حیدر علی فائز گردید و بتحصیل بعضی از علوم معقول در آنجا پرداختہ ہفت سال کامل در بلگرام اقامت ساختہ بخدمت مولوی محمد ابراہیم بلیاوی کہ از مستعدان عہد بود ما بقی کتب درسیہ را باتمام رسانید

وبحلقۂ ارادت جناب قدوۃ السالکین واسوۃ العارفین حضرت مولوی سید شاہ غلام نصیر الدین سعدی بلگرامی قدس اللہ روحہ کہ سرچشمۂ فضل و کمال بود و در زمان خود عدیم المثال داخل گردید و بعد از حصول تلقین و تعلیم اذکار و اوراد ضروریہ خرقۂ خلافت سلسلۂ صفویہ از دست بابرکتش پوشید چنانچہ خود می فرماید

دستم بگرفت فیض عام سعدی	مستم از جرعۂ ز جام سعدی
گم نامم و نیست غیر سعدی نامم	زانروز کہ حرز جان است نام سعدی
ازبسکہ بدل بود ہوای سعدی	ناید نظرم بجز لقای سعدی
خوشنو ز فخر سر کشیدم بفلک	سودم چو جبین خود بپای سعدی

پس در اوایل ۱۲۲۵ سنہ خمس وعشرین و مائتین والالف در مدراس بجناب پدر بزرگوارش کہ عہدہ قاضی القضاتی داشت رسیدہ باشتغال درس و تدریس کما ینبغی پرداخت ذات والاصفاتش گنجینۂ علوم معقول و مسموع است و شرایف اوقاتش مصروف کشف حقایق و دقایق اصول و فروع در ساحت فضیلت بعقل سلیم یکہ تاز و بفضل و کمال در علمای عصر ممتاز بکمالات عجیبہ وحید عصر و فنون غریبہ فرید دہر مجمع محاسن و مکارم اخلاق و بلطف کلام شہرۂ آفاق تصنیفات شریفش در اطراف و اکناف دایر و سایر و تالیفات منیفش در

مدارس متداول و مشتہر چنانچہ بر صدرا و بر حاشیہ میرزاہد رسالہ
و حاشیہ جلالیہ تہذیب و تعلیقات زاہدیہ آن و در علم حساب نقود الحساب
و در فرائض رسالہ فرائض ارتضیہ و بر قصیدہ بردہ شرح فارسی و شرح
اسماء الحسنیٰ عربی نگاشتہ او و نیز ہمچنیں اکثر رسایل و تالیفات در علوم دیگر
دارد کہ ملاحظہ اش ناظرین را بانشراح می آرد آخر الامر در سنہ ۱۲۳۰ ثلثین و
مائتین والف نوکر سرکار فیض آثار حضرت نواب عظیم الدولہ بہادر رحمت
مآب شدہ خدمت افتای محکمۂ عالیہ داشت و بعد پنجسال بسببی از
نوکری سرکار استعفیٰ دادہ بتجویز ارباب حکومت بتقرر خدمت قضائی
دایرو سایر چتور رسید و پس از چندی بخدمت افتای صدر مقرر گشتہ
سپس نظر بلیاقت نمایان و استعداد فراوان در سنہ ۱۲۴۴ اربع واربعین
و مائتین والف بعہدہ بزرگ قاضی القضاتی ممالک محروسہ متعلقۂ
حکومت مدراس مامور گردید و بحولہ و قوتہ الی الآن بہمان خدمت قیام
پذیرست و بحسن خلق و طریقۂ پسندیدہ مقبول برنا و پیر امروز ذات
بابرکاتش نادر الوجود ہست بفیوض نامتناہی خزینہ مقصود اللّٰھم
متع الطالبین بطول حیاتہ و افض علینا من حسناتہ
و بہر کات طبع ہمایونش کہ انہ بدو فطرت میلان بتواضع و انکسار دارد
این ہمہ مرتبت و اعتبارات دنیوی را ہیچ می پندارد و باوجود اشتغال

لاحقه همگی همت او متوجه بدرس وتدریس است وخاطر مبارکش بمطالعه کتب تصوّف واقوال صوفیهٔ گرام انیس دل صفا منزلش باشغال اوراد معمولی سلسله صفویه مصروف وباحیای دلیل در ذکر وفکر بروش حضرات مرشدین قدس اسرارہم مشغوف صاحب جمعیت صوری ومعنوی و اہلیت ظاہری وباطنی است ومقتضای موزونی طبع وفکر رسا که گاه گاه بطریق تفنن بشعر وسخن میپردازد ازچند اشعار آبدارش تزئین این اوراق می سازد۔

سوزش دل چه قیامت اثری پیدا کرد
ریخت اشکی که زچشم شرری پیدا کرد

شد چنان سینه مشبک زخدنگ تو که دل
بهر نظاره زهر رخنه دری پیدا کرد

تا تو از میکده رفتی بهوا یت زحباب
می بمینا همه تن چشم تری پیدا کرد

قصد صید دل ما بود که صیاد ازل
چو تو نازک بدنی خوش کمری پیدا کرد

وای بر بیکسی این دل شوریده که یار
داشت رابطیکه باو باد گری پیدا کرد

نیست خوشنود سزاوار ملامت ناصح
دل وجان باخت بعشق وهنری پیدا کرد

از خسته خود یاد نه آری عجب از تو
کشتی و بجا کش نسپاری عجب از تو

باشی همه شب دست بآغوش رقیبان
یا هم بسر من نگذاری عجب از تو

کس نیست که از دست جفای تو نه نالد
با این همه غوغا بکناری عجب از تو

با اینکه شد از صید تو صحرا همه پرخون
تا حال تو مفتون شکاری عجب از تو

خوشنود از آنجا بچه کار آمده بودی مشغول در اینجا بچه کاری عجب از تو
از شانه چو آن زلف سیه فام شکستی صد خار بلا بر دل ناکام شکستی

نحو دیدار باش تا باشی نقش دیوار باش تا باشی
خاک بر فرق خواب غفلت ریز چشم بیدار باش تا باشی
سنگ راه است کار و بار جهان فارغ از کار باش تا باشی
چرخ زن گرد نقطه وحدت همچو پرگار باش تا باشی
از تضاد دل بیار دوست بکار دار و هشیار باش تا باشی

رباعیات

ای چرخ ز کوی دوست راندی مارا در زاویهٔ الم نشاندی مارا
دانسته نبود آنچه کردی با من هیهات بگو کجا رساندی مارا

ولہ

برخیز ز خواب میرود عمر ز دست برگیر حساب میرود عمر ز دست
خوشنود دمی بسوی کواری بنشین با چشم پر آب میرود عمر ز دست

حرف الدال :- سرو جویبار عالم شهود مولانا میرزا داود که اصلش از مشهد است شاعر خوش صحبت و مرد مجسم اخلاق بود و طرق نظم را با حسن اسالیب می پیمود کلامش درد انگیز است واشعارش دلاویز این چند بیت از وست

بی توآن شعله آه دل دیوانهٔ ما
سیل دودی شد و برخاست ز ویرانهٔ ما

مردمک می جهد از دیده آهو چو سپند
نگه گرم که بر دامن صحرا افتاد

آواره دشت نامرادی دیوانه عشق بغدادی که شور تعشق در سر داشت و تماشای مهوشان در نظر چیزی دیگر از احوالش بملاحظه نه درآمد از اوست

قبلهٔ من سرای آن ترسا است
جانم اندر هوای آن ترسا است

کافرم در ره مسلمانی
گر مرا کس بجای آن ترسا است

وله

در عشق توام طاقت تنهائی نیست
در هجر توام تاب شکیبائی نیست

تا وسع توان بود تحمل کردم
دیگر چه کنم وسع توانائی نیست

نبض شناس سخن پیرائی حکیم عین الملک دوائی که اصلش از گیلان است بحسن اخلاق و لطافت کلام اتصاف داشت از وطن بمکهٔ معظمه شتافت و مدتی در آنجا احراز خیر و برکت نمود و حین مراجعت خان اعظم کوکه اکبر پادشاه از حرمین شریفین حکیم هم بمعیت وی خود را بهند رسانید و در سلک حکمای بارگاه اکبری منسلک گردید بروش پسندیده منظور نظر خاص و عام بوده و در فن کحالی چون کحل الجواهر بدیده مردم جا داشت آخر الامر برسالت راجه

علیخان والی برہان پور رخصت یافت و بعد ادای رسالت در موضع
ہنپدیہ کہ بر لب دریای نربدا واقع ہست و در جاگیرش مقرر بودہ
رحل اقامت انداخت و ہمانجا در سنہ ۱۰۰۳ ثلث والف بسفر آخرت
پرداخت این چند بیت ازو بنظر رسید

ہیچ ویرانی نشد پیدا کہ تعمیری نداشت
درد بیدرمان عشق ہست اینکہ تدبیری نداشت

روشن آن دیدہ کہ دیدن دانست　　خرم آن دل کہ طپیدن دانست
در کنارم نہ نشیند ہرگز　　طفل اشکم کہ دویدن دانست

رونق افروز بزم ارباب سخن **میر رضی دانش مشہدی**
الوطن کہ در فنون نظم مقبول فصحای روزگار و بخوش کلامی و نیکو تلاشی
منتخب بلغای نامدار بودہ بلاغت از کلام متینش عیان ہست و
فصاحت از اشعار رنگینش نمایان از وطن مالوف بزیارت مکہ
معظمہ شتافتہ تبقدیم مناسک حج پرداخت و پس از سعادت
اندوزی امکنہ متبرکہ بہ زہاب سمت ہند و ایران متردد بودہ از آنجا
کہ پدر بزرگوارش میر ابوتراب از پیشتر وارد ہندوستان شدہ بود
سفر ہندرا اختیار نمود و در عہد شاہجہانی بعشرت کدہ ہند فایز گشتہ
بملازمت پدر ذخیرہ سعادت اندوخت پستر قصیدہ مدحیہ

بعرض پایه سریر شاهی رسانده بعطای دو هزار روپیه صله کامیاب گردید و چندی بحضور شاهزاده دارا شکوه بکمال عزت و احترام گذرانید شاهزاده را این بیت او که

تاک را سرسبز کن ای ابر نیسان در بهار
قطره تامی میتواند شد چرا گوهر شود

نهایت پسند افتاد در جایزه آن لکهه روپیه ۱۰۰۰۰۰ عنایت فرمود بعده میر چند عرصه در بنگاله با محمد شجاع خلف شاهجهان پادشاه بسر برد و از آنجا رو بحیدر آباد دکن نهاده پیش عبدالله قطب شاه والی آنجا رسید تمام بهمرسانید پدرش همانجا در سنه ۱۰۶۰ ستین و الف درگذشت آخر کار قطب شاه میرزا را نایب الزیارت از طرف خود مقرر کرده بمشهد مقدس روانه نمود تا از جانب سلطان لوازم زیارت در روضه رضویه بجا آرد دوازده تومان تبریزی سالانه از سرکار سلطانی در جلدوی خدمت بوی می رسد آخر الامر در سنه ۱۰۷۶ ست و سبعین و الف بدار البقا خرامید این چند بیت که از کلامش بملاحظه در آمده درین اوراق ثبت افتاد

همچو بوی گل که می بیند درین بستان مرا
ناتوانی کرده است از دیده ها پنهان مرا

ط صد هزار روپیه

فصل گل است جوش بهار سخن مرا — گل کرد همچو غنچه زبان در دهن مرا

مست نظاره چمنم میبرد نسیم
چون بوی گل بدوش درین انجمن مرا

نشد که بوسه بپای هدف دهم چون تیر — گذشت عمر بخمیازه چون کمان مارا

رنگ گل پرتو روی است درین بستان کیست
در پس پرده گلهای چمن پنهان کیست
شمع در آتش ز تاب روی نورافشان کیست
در میان انجمن پروانه سرگردان کیست
کعبه را دیدم دلم از درد تنهائی گداخت
مجلس آرائی که ما را خواند خود مهمان کیست

گر سرمه لاف نسبت مژگان زند بجاست — از خاک برگرفته چشم سیاه اوست

سینه صافان راست بیش از خود غم محنت کشان
آب می نالد ازان باریکه بر پشت پل ست
آبروی دودمان تاک هم بر باد رفت
دختر رز را عسس صد بار با مستان گرفت
ما و بلبل عرض چاک سینه میکردیم دوش
ناز پرورد گلستان زخم جاری هم نداشت

ابر اگر در وادی لیلی ببارد گو مبار
دامن صحرا هنوز از گریهٔ مجنون تر است

چنان بینم که می را محتسب بر خاک میریزد
که می لرزد دلم برگی اگر از تاک میریزد

چگونه بار بمنزل برد مسافر اشک
که رهزنی بکمین همچو آستین دارد

دگر زلف سیاهش در پی تاراج ایمان شد
بفکر رهزنی افتد سپاهی چون پریشان شد

راز پوشیدن نیاید دانش از بیتاب عشق
درمیان انجمن پروانه خاکستر شود

ما بذوق گریهٔ مستی درین بزم آمدیم
می بده ساقی بقدر آنکه چشم تر شود

چنین مست از شبیخون گلستان کہ میآئی
که بوی خون گل از دامن پاک تو میآید

چنان از قید این صیّاد آزادی هوس باشد
که پرواز بلندم تا لب بام قفس باشد

بپای گلبنی از آشیان می افکنم خود را
که ترسم برگ گل بر خاک ریزد تا پرم روید

بدام اضطراب آن ناتوان مرغم که میماند
ز من مشت پری تا بر سرم صیّادمی آید

سوختیم و جوہر ما بر کسی ظاہر نشد　　چون چراغان شب مہتاب بیجا سوختیم

متاب رخ نفسی تا بحال خود باشم　　چو عکس آئینہ ما زندہ از نگاہ توایم

روز وصل تو گم کنم خود را　　نو بدولت رسیدہ را مانم

آمادۂ دردمندی **دردی سمرقندی** کہ از ارباب فقر و فنا و اصحاب توکّل و استغنا بودہ و طریق شعر و شاعری ہم بنہایت متانت و فصاحت می پیمودہ از کلام اوست

نہم بر زخم پیکانش دمادم مرہم دیگر　　کہ بہر تیر دیگر زندہ باشم تا دم دیگر

مرغ روح خود ازان در قفس تن دارم　　کہ بگرد تو بگردانم و آزاد کنم

آشفتۂ کلام نغز و تلاش پسندیدہ **نواب اعز خان** متخلص بہ دیدہ کہ اصلش از قوم ترکمان است پدر بزرگوارش در سلک امرای شاہجہانی انخراط داشت و در عہد عالمگیری بمنصب چہار ہزاری افتخار اندوخت و بعد وفاتش اعز خان بہمان منصب چہرہ اعتبار برافروخت و در زمان محمد شاہ پادشاہ بمنصب پنج ہزاری و بخطاب ترک جنگ سر عزت برافراخت و چندی بنظامت صوبہ کشمیر ہم پرداخت خان آرزو این مصرعہ مشہور را بنامش تضمین کردہ

ترا دیدیم و صایب را شنیدیم
شنیدہ کی بود مانند دیدہ

آخرالامر در ۱۲۰۰ سنہ اوسط مائۃ ثانی عشر دیدہ بتماشا عالم آخرت گشاد محمد علیخان متین کشمیری کہ تذکرۃ الشعرائی مسمّی بحیات الشعرا بناش نگاشتہ ازآن این چند بیت از افکارش نگارش یافت

معموری حسن تو ز ویرانی دلہا جمعیت زلفت ز پریشانی دلہا

شیشہ دل ز اثر نالہ شکست از لنیمی ورق نالہ شکست

گر تو ساقی شوی ای عہد شکن می توان تو بہ صد سالہ شکست

فریاد من از چشم سیاہت بفلک رفت

این طرفہ کہ از سرمہ شد آواز رسا تر

تا چشم تو زہ کرد کمانی بکمینی یک صید نیاسود زمانی بہ زمینی

صاحب طبع بلند **فقیہ صاحب** متخلص بہ دردمند کہ اصلش او دگیر من مضافات محمد آباد بیدر ست در خرد سالی ہمراہ پدر بزرگوار ۱۱۳۶ سنہ ست و ثلثین و مائۃ والف از دکن وارد شاہجہان آباد گشتہ در سایہ اشفاق شاہ ولی اللہ نوادہ شاہ گل متخلص بوحدت سہرندی جا گزید و بفیض صحبتش کسوت حسن اخلاق و خصایل پسندیدہ در بر کشید بعد چندی پدر بزرگوارش راسفر آخرت در پیش آمد میرزا مظہر او را در کنار مکرمت خود جا داد و دل فیض منزل بتربیت کما ینبغی او نہاد بالجملہ بیمن تربیتش نقد کمالات بکف آورد و در نظم پردازی

هم از منتخبین روزگار گشت چنانچه میرزا درحق او می فرماید

مظہر مباش غافل از احوال دردمند
لعلی ہست این که در گرہ روزگار نیست

آخرش بطریق سیاحت بہ بنگالہ برخورد و با ناظم آنجا بطمانیت خاطر بسر می برد و در سنہ ۱۲۰۰ اواخر مائۃ ثانی عشر دل بسفر آخرت نہاد از کلام پر درد اوست

این الم در قفس آورد بفریاد مرا
که بہار آمد و کس گل نفرستاد مرا

در ہوایت چاک شد از بسکہ پیراہن مرا
نیست چون گل از گریبان فرق تا دامن مرا
باغبان با گلفروش امسال عہدی بستہ است
مصلحت نبود درین باغ آشیان بستن مرا

درطریق عاشقی پر بدگمان افتادہ ام
رشک میآید بنبرم وصل او از من مرا

درکوی می فروش نماند آبرو مرا
لب تشنگی فروخت بدست سبو مرا

جان بیکسانہ دادم و شادم کہ عمرہا
بودہ ہست بر مراد تو مرگ آرزو مرا

رباعی

یک چند عتاب و ناز ظاہر کردی
وین عمر دو روزہ بار خاطر کردی
بعد از مردن رسیت بجا کم افتاد
اول بالیست آنچہ آخر کردی

جامع فضل ظاہر و کمال باہر خواجہ میر درد بن خواجہ محمد
ناصر کہ از احفاد حضرت خواجہ سید بہاؤ الدین نقشبند قدس سرہ است
و مرید و خلیفہ والد ماجد خود کہ عندلیب تخلص میکند بودہ در شاہجہان آباد
سکونت داشت ذات شریفش بکسوت فقر و فنا آراستہ و بحلیہ توکل
و استغنا پیراستہ آشنای بحر حقیقت بود و رہنمای شاہراہ طریقت
و بمہارت فنون نظم ہم شانی عظیم دارد و در سخن سنجی فکر مستقیم
از تصانیف او چند رسالہ است در تصوف از آنجملہ نالہ درد و آہ
سرد کہ مشتمل بر بیان عشق و محبت است و بتبیان طرق معرفت
بملاحظہ در آمدہ آخر الامر در سنہ ۱۱۹۹ تسع و تسعین و مائۃ والف بخلد برین
آرمید این چند بیت و بعضی رباعیات از آن ہر دو رسالہ فراچیدہ شد

از خود برد ظہور تو ہر دم ز بس مرا — رنگ دگر چو صبح بود ہر نفس مرا
یادی ز نالۂ دل گم گشتہ میدہد — ہر جا رسد بگوش صدای جرس مرا
ہر کس دوچار شد برخ خود نظر گشاد — گاہی ندید آئینہ سان ہیچ کس مرا

حضور و غیبت روشن دلان بر یک نمط باشد
برنگ شمع یکسان است حکم پیش و پس اینجا
اگر ای درد آگاہی ز شخص جلوہ اش داری
نباشی غافل از آئینۂ دل یک نفس اینجا

غیر او در هر دو عالم هیچ نه نماید مرا　　هر کجا من میروم او پیش میآید مرا

از مردن است جان دگر در بدن مرا　　باشد برنگ صبح نفس در کفن مرا

پوشیده ام ز خویش نظر در دچون حباب　　باشد ز چشم بسته خود پیرهن مرا

بجام ما سبکساران بزودی می بده ساقی

حباب آسا هواداران تو بستند محمل ها

بی هیچ دل بیهده ام این همه نالد　　از ناله بجز ناله غرض نیست جرس را

چون صبح زلیس مطلع انوار صفائیم　　آئینه مکدر نشود از نفس ما

شمع بزم عاشقی آه شرر بار منست

هر کجا گل میکند داغی ز گلزار منست

براه عشق مرا کار مشکل افتاده است　　که دل شکسته ام و کار با دل افتاده است

ناله ام تا بفلک رفت ولی　　تا بگوش تو رسیدن باقی است

غنچه سان در دل صد پارهٔ من　　هوس جامه دریدن باقی است

دل ز دست تو سراسر خون شد　　مگر از دیده چکیدن باقی است

حیف صد حیف است مثل آئینه از سادگی

محو دیداریم ما را لذت دیدار نیست

بخاکساری خود این گمان نبود مرا　　چو گرد باد سر خویش تا کجا برداشت

آسمان چون کاسه را پر میکند از شیر صبح　　پنجهٔ خورشید میگردد گریبان گیر صبح

نیم ز پاس نفس در دیگ نفس غافل بدست خویش عنانیکه داشتم دارم
سوکش عنان ضبط زکف داده میبرم مانند سایه در رهش افتاده میروم
نگردد خاطر دیگر مکدر از غبار من
برنگ سایه بر دوش من افتادهست بار من
شدم خاک و بنا سودم که مینای فلک هردم
کند زیر و زبر چون شیشهٔ ساعت غبار من
دو بالا می نماید شعلهٔ عشقش بیان من
زبان چون شمع افکندهست این آتش بجان من
نوری بجان فزاید خود را گداز کردن چون شمع باید اینجا با گریه ساز کردن
جا کرده بسکه در دل عاشق خیال تو در خویش مثل آینه بیند جمال تو

رباعیات

از بسکه تجردست سرمایهٔ ما وز رنگ تفردست پیرایهٔ ما
جز ما بجوار ما نباشد شخصی همسایهٔ ما بود همین سایهٔ ما

ولہ

از حرص گر آستین فشاند دل ما چون شه چه عجب که حکم راند دل ما
ای درد هزار سلطنت مفت بود جمعیت اگر بهم رساند دل ما

ولہ

هر چند کند زمانه کار خود را　　از دست مده تو اعتبار خود را
در پای فتاده ایم چون سایه ولی　　بر کس نفکنده ایم بار خود را

ولہ

یک عمر ز دور می شنیدم او را　　در بر بخیال میکشیدم او را
اکنون که چو آئینہ رسیدم پیشش　　خود را او دیدم و من ندیدم او را

ولہ

گر باد نسیم مست بوی تو گذشت　　در فصل بهار محو روی تو گذشت
یارب چه قدر ز خلق نزدیک تری　　هر کس که ز خود گذشت سوی تو گذشت

ولہ

ای درد هر آنچه هست اینجا هیچ است　　هیچ است تمام این تماشا هیچ است
یک عمر فریب اهل دنیا خوردیم　　آخر دیدیم این که دنیا هیچ است

ولہ

این جلوه بدیده یار خواهد گردید　　رازش همه آشکار خواهد گردید
ما آئینه ایم و خود پرست است نگار　　ناچار بما دوچار خواهد گردید

ولہ

ای درد ترا نه هم نشینی باید　　نی یار و ندیم و نی قرینی باید
اکنون که نشسته درین کلبه ترا　　چشم و دل و اشک و آستینی باید

دردیکه زمانه گر بدردوشش نرسد | آسیب ز گرم و سرد وشش نرسد
دریاب که یأس میرساند دل را | جائیکه رسیدنی بگردش نه رسد

ولہ

درعشق نه مرد خود پرستی باید | وارسته ز خویش دل بدستی باید
ای آنکه پری ز باد دعوی چو حباب | البته ترا بخود شکستی باید

ولہ

این اہل زمانه درد ناکم کردند | بی ہا ہیچ عبث عبث ہلاکم کردند
از چار طرف غبار دلہا چندان | برخاست که زنده زیر خاکم کردند

ولہ

ہرچند ز اندازه فزون گرید شمع | لیکن چو من سوخته چون گرید شمع
چون نی ہمه تن پر از فغان و دردم | مینالم و سربسر بیان و دردم
بیدرد بحال خویش بگذار مرا | از من درداست و من از آن دردم

ولہ

ای درد اینجا فلک مینا فام | یک باده بچند رنگ ریزد بجام
از کاسۂ خورشید بریزد گردون
شیراست نصیب صبح خون قسمت شام

ولہ

پر مضطربم طرفه بیانی دارم | گه می طپم و گاه فغانی دارم
در مسلخ دہر ہمچو بسمل ای درد | آرام کجاست تا که جانی دارم

ولہ

بایدکه ز فکر زندگانی گذری | ورنه حرص و ہوای کامرانی گذری
ای درد از اندیشۂ عالم بگذر | زان پیش که زین جہان فانی گذری

حرف الذال :- آشنای بحر سخندانی ملا ذوقی اردستانی

که از ارباب شوق و اصحاب ذوق بوده طبع متین و خیالات رنگین

داشت از کلام اوست

نه شکوفه و نه برگی نه ثمر نه سایه دارم

همه حیرتم که دهقان بچکار کشت مارا

هرگز نجهست بر من غمناک نیفتد تیری است نگاه تو که برخاک نیفتد

نترسم این الفت که دارد با گریبان دست من

در قیامت نیز نگذارد که گیرم دامنی

رباعی

دوشینه دلم بخانمان آتش زد هر نیک و بد و سود و زیان آتش زد

خورشید نباشد این که آه سحرم در پنبهٔ گوش آسمان آتش زد

مقبول نظم گستران محمد امین ذوقی از طایفهٔ ترکمان که در کاشان

سکونت داشت و در علوم عربیه از تلامذه مولانا میرزا جان

شیرازی است در فنون نظم طبع نیکو و سلیقهٔ خوشی داشته اکثر بسیاحت

خراسان و عراق و فارس پرداخت آخر در سنه ۹۴۹ تسع و اربعین و تسعمائة

در قصبه لاهیجان بخلوت کده عدم منزل ساخته از اشعار پر ذوق اوست

چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز محبت تو دو کس باهم آشنا نگذاشت

یاد آیا میکه بهر خاطر من با رقیب ‌‌ بود او را سر گرانیها که اکنون با من است
پس از عمری که بهر پرسش من یار میباید ‌‌ غم دل تا نگویم همره اغیار میباید

صاحب فکر بلند و طبع رسا میر اولاد محمد خان متخلص به ذکا که برادر زاده اعیانی میر آزاد بلگرامی است ولادتش در سنه ١١٥١ احدی و خمسین ومائة والف جلوه ظهور یافته بعد تحصیل علوم ضروری در بلگرام حسب الطلب میر آزاد در عمر بیست و یک سالگی با ورنگ آباد برخورد و تا پنج سال بتظلّل عاطفت عمّ بزرگوار خودش بوده احراز فیوز نمود و پس ازان حصول رخصت متوجه وطن مألوف گشت و بتوقّف دو ساله باز بمعیّت سیّد امیر حیدر نواده میر آزاد سری به دکن کشید و از پیش گاه نواب نظام علیخان بهادر بعطای منصبی و خطاب خانی مباهی گردید و باعتبار تمام زندگانی میکرد و در سخن پردازی ممتاز بود و طریق نظم بخوش اسلوبی می پیمود آخر الامر در سنه ١٢٠١ اوایل مائة ثالث عشر بعالم بقا آرمید از وست

هر شمع که آمد بنظر چشم تری داشت
سوز دل پروانه قیامت اثری داشت

هزار مرتبه کفّارهٔ گناه دهد ‌‌ بسهو گر گذرش بر مقام ما افتد
گذشت آن تندخو مانند ناوک از کنار من

تہی گردید آخر چون کمان حلقہ آغوشم

شایستہ سخن ایجادی میرزا محمد سمیع اکبرآبادی کہ ذرہ تخلص میکرد پدرش حکیم محمد شفیع مدتی در لکھنو بسر رشتہ نوکری سرکار نواب شجاع الدولہ بہادر ناظم صوبہ اود گذرانیدہ ذرہ از تلامذہ شمس الدین فقیر دہلوی است در فنون نظم سلیقۂ شایستہ داشت و در علم طب ہم کہ موروثی است دست گاہ بایستہ آخر کار در سنہ ۱۱۹۵ خمس و تسعین و مائۃ و الف از لکھنو مع علایق روانہ کربلای معلی گشتہ ہمانجا توطن گرفت و اوایل مائۃ ثالث عشر در گذشت از وست

آنچہ بر جان من رسید از چشم — در جہان ہیچکس ندید از چشم

رباعی

گرما بگذشت و این دل زار ہمان — سرما بگذشت و این دل زار ہمان

القصہ ہزار گرم و سرد عالم — بر ما بگذشت و این دل زار ہمان

حرف الرا :- موجد اسالیب سخن صاحب زکی استاد ابو الحسن رودکی کہ اصلش از رودک سمرقند است در عمر ہشت سالگی باوجودیکہ دیدہ ظاہر بین نداشت حفظ کلام مجید نمودہ و اول کسیکہ از فصحای عجم بندین سخن پرداختہ او بودہ

سرحلقه شعرای عصر بود و سرخیل بلغای دهر در فنون نظم علم شهرت میافراشت و در علم موسیقی هم مهارت تامه داشت و بفیض مصاحبت امیر نصر بن اسمٰعیل سامانی سامان جمعیت فراوان بهم رسانید و متاع حشمت و ثروت بکران فراچید گردانید و بنظم کتاب کلیله و منه از پیشگاه امیر صله نمایان یافته و اواخر ثلث ماته رالح ازین جهان گذران رو برتافته این چند بیت از طبع بلند اوست

قسم بآن دل آهن خورم که از سختی هزار طرح نهاده است سنگ خارا را
که از تو هیچ مروت طمع نمیدارم که کس ندیده ز سنگین دلان مدارا را
تو رودکی بغلامی اگر قبول کنی بندگی نه پسندد هزار دارا را

نظر چگونه بدوزم که بهر دیدن دوست
ز خاک من همه نرگس دمد بجای گیاه

رباعی

چون کار دلم ز زلف او مانده گره بر هر رگ جان صد آرزو مانده گره
امید ز گریه بود افسوس افسوس کانهم شب وصل در گلو مانده گره

صدر آرای مجالس انبساط مولانا رشید الدین وطواط که اصلش از بلخ است و نامش عبد الجلیل نسب شریفش بحضرت

امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی اللہ تعالی عنہ میرسد چونکہ کوتاہ قامت و حقیر الجثہ بود لہذا بوطواط شہرت یافتہ و در فضل و کمال کوس بلند نامی می نواخت و در اقران و اماثل لوای خوش کلامی میافراخت و بفرط لیاقت در قلوب ملوک و سلاطین جا داشتہ و بخدمت سلطان خوارزم شاہ خیلی مکرّم و محترم بودہ و در صلات قصاید مدحیہ فواید کثیرہ برداشتہ و تا آخر حیات سلطان بکمال عزت و اعتبار بملازمت و مصاحبت اختصاص داشت و بعد وفاتش باپسر وی الب ارسلان تا ہفدہ سال بعنوان شایستہ بسر برد و پس از فوت وی پیش سلطان محمود بنبیرہ خوارزم شاہ ہم بحسب استدعاء برخورد کتاب حدایق السحر در صنایع شعری از تصنیفات اوست آخر کار بعمر نود و ہفت سالگی در سنہ ۵۷۸ ثمان و سبعین و خمس مائۃ مرغ روحش بمرغزار بقا پر پرواز کشود و جسد خاکی در جرجانیہ خوارزم آسود از طبع نقاد اوست

یکی منم کہ اگر صد ہزار جان بودم — بجان تو کہ کنم جملہ را بتو تسلیم

زطلعت تو بخورشید دادہ اند فروغ — زطرۂ تو بفردوس بردہ اند نسیم

ترا ست حشمت جم درمیان اہل کمال

کہ زلف تست چو جیم و دہان تست چو میم

من نگویم با بر ہمانندی   کہ نکو ناید از خردمندی
او ہمی بخشد و ہمی گرید   تو ہمی بخشی و ہمی خندی

رباعی

تا گرد رخت سنبل تر کاشتہ اند   عشاق دل از مہر تو برداشتہ اند
آن چاہ ذقن کہ دل دراو می افتاد   تا لب بہ بنفشہ ترا نباشتہ اند

مقتبس انوار معانی مولانا حکیم روحانی کہ اصلش از سمرقند است در عصر خود بفضایل یگانہ و بکمالات منتخب زمانہ بودہ در اوایل حال بملازمت بہرام شاہ غزنوی شتافت پس ازان بمصاحبت سلطان خوارزم شاہ احترام تمام یافت پستر در تہلکہ چنگیز خان از بخارا بہ دہلی رسید و در ۶۲۴ سنہ اربع و عشرین و ست ماتہ کہ سلطان شمس الدین التمش قلاع تبنور و منیدوہ بحیط تصرف در آوردہ قصاید غرا در تہنیت گذرانید این قطعہ از و بملاحظہ در آمد

مرد باید کہ بدنیا نکند میل دو چیز   تا دل او ز ملامت بسلامت باشد
زن نہ خواہد اگرش دختر قیصر بدہند   وام نستاند اگر وعدہ قیامت باشد

بزم آرای نظم پیرائی میر حیدر رفیعی معمائی کہ اصلش از کاشان است در سخن سنجی و نکتہ پردازی طبع رفیع داشت و در تاریخ و معما گوئی فکر منیع در عہد دولت

اکبری از وطن مألوف خود را بعتبهٔ فلک رتبهٔ شاهی رسانید
و در سلک ملازمین بارگاه سلطنت منسلک شده مشمول
نوازشات خسروانه گردید آخرالامر اوایل ماتهٔ حادی عشر بدار
آخرة شتافته از اشعار اوست

غم ز هر جا که رسد سر زده آید بدلم
چکنم خانهٔ من بر سر راه افتاده است

این صید زبون کیست رفیقی که درین دام
نزدیک بمردن شد و صیاد نه آمد

صف محشر خورد برهم که آیا کیست آن قاتل
که می خواهد شهید تیغ وی عذر گناه او

رنگ افروز حدیقهٔ کامرانی میر رضی ارتیمانی که از سادات
کرام و نیکو طبعان خوش کلام بوده و بمذاق عرفان آشنائی
و بمقامات سلوک رسائی داشت این چند بیت از
کلامش بنظر رسید

ای دل ز اضطراب زمانی فرو نشین دستم بزور دامن جانان گرفته است

آن لعل آبدار به تسخیر کائینات
خاصیت نگین سلیمان گرفته است

چند ز دوران چرخ چند ز ہجران یار
سینہ شود شعلہ ریز دیدہ شود اشکبار

آنچہ کشیدم از و من بیکی جرعہ می　　میکدہا بایدم از پی دفع خمار
من ہمہ صحرای عشق او ہمہ دریای حسن　　من ہمہ شور جنون او ہمہ باد بہار

سرآمد امرای رفیع الشان الامیر الجواد الکریم میرزا عبد الرحیم خانخانان متخلص بہ رحیم کہ در وقت شہادۃ محمد بیرام خان پدر بزرگوارش عمر چہار سالہ داشت او را از گجرات ببارگاہ اکبری رسانیدند و بعد فوز بسن تمیز و تحصیل کمالات مشمول عواطف پادشاہی گشتہ در کمتر مدۃ بخطاب میرزا خانی سرفرازی یافت و خدمات شایستہ و مہمات بایستہ از وی بمنصہ ظہور رسید چنانچہ اواخر سنہ ۹۹۱ احدی و تسعین و تسعماۃ با پنج ہزار سوار ملک گجرات را بتصرف اولیای دولت قاہرہ در آورد و در جلدوی این فتح عظیم بخطاب خانخانان و منصب پنج ہزاری سرمایہ عزت و اعتبار اندوخت پس ازان در سنہ الف ملک سند وتتھ مسخر نمود سپس با ہفتاد ہزار سوار بممالک دکن رفتہ آنرا بتر ددات نمایان بحیط تصرف شاہی در آورد و مورد انواع مراحم و نوازشات سلطانی گردید و اکبر پادشاہ دخترش

رائحباله نکاح شاهزاده دانیال درآورده پایه اعتبارش برافزود
وبعد رونق افروزی جهانگیر پادشاه بر تخت سلطنت بخدمات
لایقه مأمور بوده بترقیات عظیمه سر عزّت واعتبار باوج
افتخار کشید آخر کار در ۱۰۳۵ سنه خمس وثلثین والف در عمر هفتاد دو
سالگی سفر آخرت گزید خانخانان در فضل وکمال منتخب زمانه بوده
واز جود ونوال گوی سبقت از هم چشمان ربوده مزاج نکته سنج
ودقیقه رس داشت ودر ترکی وفارسی وهندی تصانیف خود
گذاشت کلامش بی نظیر واشعارش دلپذیر است بیتی چند
ازان ثبت افتاد

شمار شوق ندانسته ام که تا چند است
جز این قدر که دلم سخت آرزومند است

نه زلف دانم ونی دام این قدر دانم
که پای تا بسرم هر چه هست در بند است

بجرم عشق توام میکشند وغوغائیست
تو نیز بر لب بام آ که خوش تماشائیست

غمت مباد چه می پرسی از حکایت من
دل تو طاقت این گفتگو کجا دارد

بهای خون من وخون بهای صد چو من است
که من بخون طپیم و قاتلم نظاره کند

نیم فضول که جویم وصال همچو توئی
بس است همچو منی را خیال همچو توئی

رباعیات

ای دوست نه دشمنی دلازاری چیست
خوی تو نه دهر است ستمکاری چیست

چشم تو نه بخت ماست در خواب چراست
بخت تو نه چشم ماست بیداری چیست

ولہ

سرمایه عیش جاودانی غم تو
بهتر ز هزار شادمانی غم تو

گفتی که چنین واله و شیدات که کرد
دانی غم تو وگرنه دانی غم تو

نوگل گلشن سخنوری مولانا رازی شوشتری

که در عالم شباب بشیراز رفته و در آنجا اعتبار تمام نزگرفته واز آنجا دل تنگ شده بآذربایجان و عراق آرمیده آخرکار در اصفهان پا بدامن عدم کشیده این دو بیت از وست

خوش آنکه شب کشی و روز آئیم برسر
که آه این چه کس است و که کشته است این را

زدی آتشم بجان و زمنت خبر نباشد
خبرت شود زمانی که زمن اثر نباشد

مجمع محاسن و مکارم میرزا محمد سعد الدین راقم که اصلش
از مشهد است ورق حالش از رقوم لیاقت آراسته و صفحه
احوالش بنقوش متانت پیراسته در عهد سلطنت شاهجهانی
از ولایت بعشرت کده هند رسید و از بهارستان دولت
اسلام خان مشهدی چمن چمن گلهای مقاصد فراچید و بعد
چندی مراجعت وطن اختیار کرده بصفاهان فایز گشت و
بوسیله جمیله محمد بیگ اعتماد الدوله از پیش گاه شاه سلیمان
صفوی بوزارت هرات امتیاز اندوخت و پس ازان بوزارت
همگی ممالک خراسان رایت ایالت افراشت طبع بلند و فکر ارجمند
داشت و همواره بقدر افزائی ارباب سخن نظر میگماشت اکثری از
بلغا و فصحا لاسیما مقیمای احسان مشهدی و عظیمائی نیشاپوری
و شوکت بخاری در کنف حمایت و ظل عاطفت وی جا داشتند
آخر کار او اخر ماته حادی عشر ۱۱۰۰ رقم حیاتش بجز لک ممات محو گشت
این چند بیت از رقمزده کلک بلاغت سلک اوست

سر کوی تو بازی گاه طفلان است پنداری
که تا مژگان گشودم طفل اشک من دوید آنجا

نیست دلجوئی صیاد کم از پروازم　　　وقف دام است اگر بال و پری هست مرا

می کند وعدهٔ دیدار بفردا امروز   یار دانسته که امروز مرا فردا نیست

نیست ارباب ستم را بهره از رزق حلال
تیغ دایم آب در جو دارد و خون می خورد

افتاده کج معامله ورنه هزار بار   با تیغ یار وعده قتلم بسر رسید

از سفر منع تو کردن نتوانم اما   باش چندان که وداع دل بیتاب کنم

نیم من در شمار بلبلان اما باین شادم
که من هم در گلستان قفس مشت پری دارم

شاعر خوش تلاش زمانائی نقاش متخلص به راضی که اصلش از اصفهان است مصور طبعش بنقوش کلام دلنشین روکش نگارستان چین است و محرر فکرش بر قوم اشعار رنگین رشک بهارستان ارم تزئین این چند گل شاداب از شاخسار قلم افکار اوست.

یک خنده چو گل نامزدم بود درین باغ
چیدند مرا غنچه و آن هم زمیان رفت

قصد قتلم گر کنی بدنامیٔ خواهی کشید
زآنکه خنجر تا برآری انتظاری می کشد

امشب که رخش بزم فروز من و تست   خوش باش ای دل که وقت سوز من و تست

صاحب طبع منیع میرزا حسن بیگ رفیع

اصلش از قزوین است لکن چون که سالها بسکونت مشهد
مقدس در تحصیل سعادت پرداخته بناءً علیه بمشهدی
شهرت گرفت ناظم رفیع القدر منشی خوش رقم
بوده در اوایل حال سرمایه نظم پردازی و انشاء طرازی
فراهم نموده بخدمت نذر محمد خان والی بخارا رسیده بعهده
کتاب داری و دار الانشاء سرکار او مامور گردید گویند
قبل از آنکه افواج شاهجهانی متوجه تسخیر بلخ شود خود را
بهند رسانید و بتقبیل آستان دولت نشان شاهی
و تقرر منصب پانصدی سامان عزت و امتیاز حاصل
ساخت و بحصول صلات نمایان در جائزه مثنویات درهم
چشمان سر مفاخرت و اعتبار برافراخت و در عهد عالم
گیر پادشاه بخدمت دیوانی و بیوتاتی کشمیر طمانیت پذیرگشت
و در آخر عمر بسبب کبر سن از نوکری مستعفی گشته و در شاهجهان
آباد منزوی گردید و تا دوام حیات بوظیفه که از سرکار شاهی مقرر
شده بود اوقات خوش می گذرانید و اواخر مائة حادی عشر بساط هستی
بپیچید این چند بیت از طبع بلندش بملاحظه در آمد

لرزید دل و داد نشان زان خم ابرو
رسمی است طپیدن نفسی قبله نما را

همچو آتش در درون سنگ اگر باشم نهان
جلوهٔ آن شوخ آهن دل کند رسوا مرا

ما قوت پرواز نداریم وگرنه — عمریست که صیاد شکست است قفس را

کسی بزاده خود خصم نیست حیرانم — که سنگ بهر چه گردید دشمن مینا

عمر گر خوش گذرد زندگی خضر کم است
ور بتلخی گذرد نیم نفس بسیار است

بچه امید تمنای خلاصی دارم
منکه دانم قفسم در نظر صیاد است

داغ حرمان تو هرگز نرود از دل ما — این وطن سوخته را حب وطن بسیار است

کم همتی نگر که باین رتبه آفتاب — تا شد بلند در پی تاراج شبنم است

یک نفس باش که در سایه ات آسوده شوم
که امیدم بتوای سرو روان بسیار است

دل منه بر الفت دنیا که تا گرم است آب — گرچه همچو شد با آتش لیک با او دشمن است

از چمن دامن بر گل همه یاران رفتند — از رهیکس مرغ قفسی را نفسی یاد نکرد

طالع شهرت رسوائی مجنون پیش است — ورنه طشت من و او هر دو ز یک بام افتاد

از وطن یاری نیاید با من شیدا برون
آمدم مانند دست از آستین تنها برون
جای در فانوس کی باشد چراغ مرده را
گر دلِ افسرده داری پای در خلوت منه
چو غنچه که بود در میان خرمن گل   نشسته ام بدل جمع در پریشانی

صاحب طبع تیز و کلام شور انگیز **امیر راستی**

از اعیان تبریز که در خراسان نشو و نما یافته مجمع اخلاق حمیده و خصایل پسندیده بوده و بیشتر اشتغال مهمات ملکی میداشت و بصفات ملکی نظر بآسایش خلایق می گماشت از اشعار آبدار اوست

دل مرا کشته آن غمزه پرفن میخواست
لله الحمد چنان شد که دل من می خواست

رباعی

شوق تو ز تن برون نخواهد رفتن   تا جان ز بدن برون نخواهد رفتن
گفتی که برون کن از دلت مهر مرا   این از دل من برون نخواهد رفتن

صدر آرائی دیوان دانش مندی **میر محمد راسخ سهرندی**

که از سادات کرام و والا نژادان عالی مقام است در مراتب نظم پردازی راسخ دم و در ساحت سخن طرازی ثابت قدم بوده به ادا بندی معانی

تازه و مضامین رنگین بفصاحت و بلاغت گوی سبقت از معاصرین ربوده از ملازمین نامدار و مصاحبین ذی اعتبار شاهزاده محمد اعظم شاه بن عالمگیر بادشاه بود و بمنصب هفت صدی عز امتیاز داشت آخر کار در سنه ۱۱۰۷ سبع و مائه والف از سهرند بوطن اصلی شتافت از خیالات متین اوست

جلوه گاه آه گرمم گر شود میخانه ها — خشک گردد می چو خون نافه در پیمانه ها
یاد چشم سرمه آلودش ز خویشم می برد — میکند گرد رم آهو ز خود پنهان مرا

اثر بناله عاشق ز اضطراب خود است
چو برق جوهر تیغم ز پیچ و تاب خود است
سرم خوش است بجام شراب تشنه لبی
جبین بادیه را صندل از سراب خود است
گل عشرت زآب تیغ عریان تو می خیزد
شفق گردی است کز خون شهیدان تو میخیزد
خرابیهای عاشق برفروزد رنگ رخسارش
پریدنهای رنگم آتشش را باد دامان شد

بهر چه دیده گشادیم ای بهار توئی — چراغ خرمن بلبل چراغ خانه گل
یاد از شام غم بزم خموشان کردیم — هستی از سرمه گرفتیم و پریشان کردیم

گشتت خون از درد عشق آخر دل غم پیشه ام
از می خویش است چون یاقوت رنگین شیشه ام

داشتم داغ تو در سینه که پنهان کردم دست بر سینه که در پیش رقیبان کردم
چوسایۂ خرمن او[1] آز خویشتن شده ام زبان عرض ندارم ز تیره بختی خویش

بلاگردان نازآورده ام مشت نیازی را
شبیخون در گلستان طرح کردی تا حنا بستی

سرچشمۂ نکته پردازی میر عسکری عاقل راضی که اصلش از خواف من مضافات خراسان است در ایام شاهزادگی عالمگیر شرف اندوز ملازمت گشته بدولت هم بزمی و هم کلامی امتیاز اندوخت و در هنگامیکه شاهزاده از طرف والد بزرگوار بصوبداری دکن مامور بود در رکاب بوده مورد نوازشات میگشت و بعد اورنگ آرائی عالمگیر پادشاه بمنصب عمده سرفرازی یافت و چندی از بعض وجوه انزوا اختیار کرده بماہانہ پنجاه ہزار روپیه داخل زمره دعا پردازان گردید از آنجا که منظور نظر شاهی بود در همان ایام بخدمت داروغگی غسل خانه و پس از ان بخشی گری دوم اعتبار تازه برگرفت و در زمانیکه رایات سلطانی متوجه ممالک جنوبیه گردید بمنصب چهار ہزاری و صوبداری دارالخلافت شاهجهان آباد طبل امارت و حکومت نواخت مدتی باهتمام خدمت موصوفه بکمال استقلال

(۱) چوسایه خرمن اوراز خویشتن دارم

می پرداخت آخرش دست بدامن ارادت شیخ برهان الدین برهان
پوری ملقب براز الهی که مرید شاه عیسی سندی است زده ملفوظات
شیخ را جمع کرده بشمرات الحیات موسوم ساخت صاحب دیوان
است و مثنوی مهر و ماه از تصنیفات او آخر کار در سنه ۱۱۰۷ سبع و مائة والف
بعالم بقا شتافت از افکار اوست

عشق از معموره میخواند بویرانی مرا
عاشق ویرانه کرد این گنج پنهانی مرا

خشک کنم زسوز دل دیده اشکبار را   چند در آب افکنم آئینه نگار را

سرمست جام نیست دل جرعه نوش ما
مستی ماست از نگهی می فروش ما

پرکن جگر از داغ که باغی بازین نیست
دربند کسی شو که فراغی به ازین نیست

هرکس از سرو گفت ومن زقدت   سخنم راست بود بالا شد

دل باخته نظم پیرائی **شاه رضا** متخلص به رضائی
خلف شاه بهاؤالدوله که اصلش از طهران است و از اکابر اولاد شاه
قاسم نوربخش بوده بحسن مقال ولطف کلام گوی مسابقت از
اقران و اماثل ربوده این بیت از و بنظر رسید

بروز وصل از آن خاطر حزین دارم

که دشمنی چو فراق تو در کمین دارم

شیفتهٔ سخن آرائی امیر رضائی که از سادات
عالی درجات رضوی است مرد نیک طینت درویش سیرت
بود و تحصیل علم اوقات عزیز صرف مینمود و در فن شاعری هم طبعش
خوب است و اشعارش مرغوب این دو بیت ازو بملاحظه گشت

کار من دور از مه روی تو غیر از آه نیست

بسکه دارم ضعف آنهم گاه هست و گاه نیست

دلم نیاید از آن زلف پر شکن بیرون   باختیار نیاید کس از وطن بیرون

سخن آشنا شیخ محمد رضا که اصلش از تته است
و در بکر سکونت داشت در علوم عربیه از مستعدان عصر بود و طریق
وادی نظم هم بسلیقه می پیمود و از عهد عالمگیری تا زمان محمد شاهی اکثر
بخدمات فوجداری وغیره بکار اشتغال داشت و در سنه ۱۱۴۳ ثلث و
اربعین و مائه و الف رخت از دار فانی بر داشت ازوست

کارها آخر شد و آخر ز ما کاری نشد

مشت خاک ما غبار کوچهٔ یاری نشد

سالها خون جگر در ناف آهو شد گره

مشک شد اما چه حاصل خال رخساری نشد

صاحب طبع سحر آفرین **مولانا امام الدین** که ریاضی
تخلص میکرد اصلش از لاهور است قلعه ارک شاهجهان آباد باهتمام
پدرش مولوی لطف الله مهندس حسن تعمیر یافت مولانا در فنون
ریاضی یکتای عصر بود و بمهارت دیگر علوم منتخب دهر بر جاده ریاضت
و قناعت ثبات قدم داشت و بموزونی طبع گاه گاه متوجه شعر و سخن هم
می شد آخر کار در سنه [۱۱۴۵] خمس واربعین و ماته والف بگلگشت ریاض
جاودان شتافت از وست

روشن دلیم و خاک نشینی غبار ماست
سیماب وار گشته شدن اعتبار ماست

دریا دل است یاردنم از من دریغ داشت
خاک رهش شدم قدم از من دریغ داشت

پسندیده نکته سنجان **احسن الله خان** که راضی تخلص می
نمود اصلش از کشمیر است و از عشیره فاضلخان کشمیری بوده در عصر محمد شاه
پادشاه بخطاب فصاحت خان متاع جمعیت و کامرانی اندوخت و در
سلک منصب داران به مرافقت نواب صلابت خان متخلص به سید
انتظام داشت در نظم پردازی هم خوش سلیقه بوده و مشق سخن پیش

میرزا عبدالغنی قبول می نمود و قبل از تهلکهٔ نادرشاهی در عشره خامس مائة عشر بعالم بقا گرائید این دو بیت از کلام اوست ۱۲۵۰

بسان چشم که گرید ز درد هر عضوی
غمی بهر که رسد می کند ملول مرا
صبح نوروز است باید بر غدیر خم رسید
جام نگرفتن ز ساقی کار ابن ملجم است

سرگشتهٔ کوی حیرانی محمد بیگ رشکی همدانی

که مرد خوش طبع و سخندان و در حسن پرستی و عشق بازی انگشت نمای صاحب نظران بود این چند بیت از کلام دردانگیز اوست

رفتم و اندوه هجران ترا بردم بخاک
تا به بینم بی تو حال خفتگان خاک چیست
قاصد از حال من آن به که فراموش کند
کان نه حرفی است که گویند و کسی گوش کند
شب هجر عاشقی را که اجل رسیده باشد
بچه درد مرده باشد که ترا ندیده باشد
رشکی آنروز که میرفت ز دنیا می گفت
ای فلک یار مرا بار گه خواهی کردن

رونق افروز بزم سرور سید جعفر روحی ساکن
رنبیر پور که قصبه ایست بمسافت پانزده گروهی[۱] از دار الحکومت
لکهنو و سلسله نسبش به سید نعمت الله ولی منتهی می شود حاجی سید
محمود یکی از اولادش در قصبه رنبیر پور بتقریبی فایز گردیده طرح اقامت
انداخت بالجمله سید جعفر مرد نیک ذات و پسندیده صفات بود
روش صوفی مشربان خوش کلام و طریقه خدا پرستان عالی مقام داشت
بیشتر بخدمت میر سید لطف الله بلگرامی بودی و فیض صحبتها ربودی
و در عهد شاه عالم بهادر شاه بطریق سیاحت بشاهجهان آباد بر
خورده از بلند طبعان دار الخلافت لاسیما میرزا عبد القادر بیدل
بهم صحبتی پرداخت و در اواخر عمر سالها در لکهنو بخلوت آنزوا آرمید
ذکر و فکر خوش گذرانید آخر کار در سنه ۱۱۵۴ اربع و خمسین و مائة و الف
پا بدامن عدم کشید و در رنبیر پور مدفون گردید از کلام روح افزای اوست

گشت چشم تو ولی فتنه قامت باقی است
نیست آرام بمردن که قیامت باقی هست
شگفته جبهه کدام آفتاب می آید
که خنده چون سحر از گرد کاروان پیداست
باغبان نگذاشت تا بیرون برم گل از چمن

[۱] گروه مانند فرسنگ است

نکہتی دزدیدم وآن ہم صبا تاراج کرد

گرم جولان تا بخود چون شمع سر تا پا شدیم

خویش را جستیم چندانکہ ناپیدا شدیم

چون گہر موج صبا می خیزد از اعضای او

حسن سر تا پا بلا گردان سر تا پای او

صاحب کلام انیق ملاحسین **رفیق** کہ اصلش از اصفہان است

در فنون نظم مہارت شایستہ و بعلوم رسمی لیاقت بایستہ میداشت

این چند بیت ازو بنظر در آمد

نکردم در دیار خود چو شکر وصل یار خود

شدم مہجور از یار خود و دورم از دیار خود

ہر جا بخاک پا نہم از گریہ تر کنم   زین چشم تر چہ خاک ندانم بسر کنم

برای مدعی ترک من ای پیمان شکن کردی

ترا گفتم کہ ترک مدعی کن ترک من کردی

جلوہ پیرای محفل سخن دانی **میرزا جعفر راہب اصفہانی**

کہ ولادتش در سنہ ۱۱۱۸ ثمان عشر و مائۃ والف در اصفہان واقع گشتہ

آبا او از سادات طباطبا نائینی اند وی نوادہ بنت جلیل نامدار میرزا رفیعا

نائینی است واز طرف مادر نسبش بخلیفہ سلطان میرسد راہب

درعلوم ادبیه کوس تفوق می نواخت و در میدان شاعری بفصاحت
وبلاغت علم بخت تازی می افراخت بکمال خوبی ولطافت زندگانی
می ساخت واز صحبت رنگین آرایش محفل یاران می پرداخت میرزا
از اقسام سخن غزل ورباعی وقصیده وغیرها دارد فاما تدوین نیافته
گویند مجموع اشعارش تا چهل پنجاه هزار خواهد بود آخر کار در ۱۱۶۰ سنه ست
وستین و مائة والف وفات یافت مدفنش در گورستان آب بخشان
متعلقه محله بیدآباد واقع گردیده از کلام دلاویز واشعار درد انگیز اوست

افگند بپا سلسلهٔ زلف دوتا را آراست برای دل ما دام بلا را
جدا افگند چون نقش قدم زان نازنین ما را
زد آخر آسمان بی مروت بر زمین ما را

صد لاله شگفت از گل ما داغ تو نرفت از دل ما

زشوق وصل تو بر لب رسیده جانی هست
وصیتی هست بیا تا مرا زبانی هست
اگر ز نفع تو بی بهره ام باین شادم
که از خدنگ تو بر دل مرا نشانی هست
بده بقیمت دل هرچه میدهی که مرا
نه فکر سود و نه اندیشهٔ زیانی هست

باحتیاط نظر می کند بگل بلبل — دران چمن که چو شبنم نگاهبانی هست
لشمع نوبت گفتار کی رسد زاهب — بمحفلی که چو من آتشین زبانی هست

خستہ لعل تو خونین جگری نیست کہ نیست
محو رخسار تو صاحب نظری نیست کہ نیست
از تمنای تو خالی نشود ہیچ دلی
داغ سودای تو در ہیچ سری نیست کہ نیست
گنہ از کوتہی ہمت غواص بود
ورنہ در بحر حقیقت گہری نیست کہ نیست

خوشا فراغت مرغی کہ آشیان دارد
بگلشنی کہ نہ گلچین نہ باغبان دارد

آسودہ خاطران چمن را چہ آگہی! — از نالۂ کہ مرغ گرفتار می کند
در چمن چون لب لعل تو گہربار شود — غنچۂ گل گرہ خاطر گلزار شود

شب ز بیتابی اشک است دلم بی آرام
دایہ در رنج بود طفل چو بیمار شود

بی نصیبم ز لبش گر ہمہ پیمانہ شوم — نکنم جا بدلش گر ہمہ افسانہ شوم

بجوشد خون می در خم چو من از جوش بنشینم
بنالد در چمن بلبل چو من خاموش بنشینم

هم آغوش است باگل بلبل و با شمع پروانه
ستم باشد که من راهب تهی آغوش بنشینم

درمیکده دور از لب لعل تو کبابم   این طرفه که می سوزم و در عالم آبم
جان بلب آمد حریفانرا از استغنای تو   شد لبساغر باده خون از حسرت لبهای تو

گر نکردم دیده را فرش رهت بی وجه نیست
ترسم از مژگان من خاری خلد در پای تو
جان حسرت دیدگانرا نیست تاب انتظار
میکشد امروز مارا وعدهٔ فردای تو!

همچو راهب بی تکلف گفتگوئی میکنم   باد سرتاپای من قربان سرتاپای تو
دلی البتم باآن عهدی که بستی   تو آخر هردورا درهم شکستی

رباعیات

راهب نگهش مست و خرابم دارد   زلف سیهش به پیچ و تابم دارد
داغم ز تغافل لب کم سخنش   این آتش خاموش کبابم دارد

ولہ

راهب بمن آن ستیزه جو یار نشد   از نالهٔ من دلش خبردار نشد
آمد لبر رحم پس از مردن من   تا دیده نخفت بخت بیدار نشد

بلند فکرت نظم پیرا میرزا جان رسا که اصلش از همدان است

ونسبش بامیر سید علی قدس سره منتهی می شود یکی از اجدادش درعهد اکبری وارد وسعت آباد هندوستان گشته بعزّ واحترام تمام بسر برد پدرش میرجان که درعلوم وفنون مهارت کماینبغی داشت درزمان سلطنت عالمگیر پادشاه بمنصب مناسب سرفرازی اندوخته وبخدمات لائقه مامور بوده تولد میرزاجان دربلده حیدرآباد واقع گشته ودرلشکر نواب آصف جاه رشد بالیسته یافته بمقتضای جوهر قابلیت واستعداد ازمجلسیان خاص گردید ودراواخر عهد آصف جاهی بعهده انشا سرکار والا اقتدار قیام پذیر بود وهمراه رکاب نواب بسیاحت شاهجهان آباد پرداخت ومصاحبت شعرای آن دیار خلد آثار حاصل ساخت مرد رنگین صحبت وخوش اخلاق بود وباوصاف حمیده مقبول الفس وآفاق آخرکار در ۱۱۷۴ سنه اربع وسبعین ومائه والف ره نورد دار آخرت گردید از فکر رسای اوست

رحم کن ای باغبان گلدسته پیش من میار
مجمع یاران رنگین یاد می‌آید مرا!
درسراپردهٔ دل هر نفس آوازی هست
که درین خانه نهان خانه براندازی هست

زسم اگر بسبزمش زهجوم نارسائی بخیال آشنائیش من ومشق جبهه سائی

این رباعی در وصف رقاصی گفته

در رقص چون آمد آن قیامت ایجاد　　چون شعله بلند شد ز دلها فریاد
میآید و می رود خدا خیر کند　　این برق بخرمن که خواهد افتاد

ناظم سخن طراز میر میران متخلص براز مخاطب به سید نواز خان که خلف الصدق علی مردان خان اصفهانی است که از طرف سلطان میرزا صفوی بعنوان سفارت نزد محمد فرخ سیر وارد هند گشته ترقی عظیمه بهم رساند و در دکن پیش نواب آصف جاه بکمال نواب آصف جاه بکمال عز و احترام میگذراند سید نوازش خان را نیز از حضور نواب بمنصب و خطاب و نوازشات نمایان سرفرازی اندوخته و داروغگی تمامی بلده اورنگ آباد هم بنامش نقش بست و بعد رحلت نواب منزوی گشت آخر کار حسب الطلب نواب والاجاه ناظم کرناتک عنان توسن عزیمت بطرف ارکات منعطف ساخت و بمنزل مقصود نرسید و در سنه ۱۱۸۰ ثمانین و مائه و الف بمقام اصلی شتافت نعش او را باورنگ آباد برده در باغ خودش مدفون ساختند از اشعار اوست

صفحهٔ آئینه دارد هر نفس نیرنگ ها
بسکه می بازد رخ او از نزاکت رنگ ها

غافلند از نازکی های دل من کودکان
گل برین دیوانه باشد سخت تر از سنگها
گشادی هست دل والبتگیهای مرا آخر
که چون گل خود بخود واشد ترا بند قبا امشب

سرو بوستان خوش فکرتی جعفر راغب پانی پتی که نبیره نواب شمس الدوله لطف الله خان صادق و نبیره نواب عزت الدوله شیر افگن خان هست نسب آبای او بخواجه عبد الله انصاری هراتی و مادری بخواجه بهاؤ الدین نقش بند قدس سرهما میرسد پدرش هدایت الله خان منصب پنجهزاری و جاگیر معقول داشت جعفر خان در شاهجهان آباد سنه ۱۱۵۷ سبع و خمسین ومائة والف قدم بعرصه ظهور نهاد و بعد فوز بسن شعور تحصیل کتب ضروریه نمود هرگاه که صوبه لاهور تا سرحد پانی پت باختیار قوم سکهه در آمد و اهالی آن بلاد جلاوطن گشتند راغب هم از وطن مالوف بر آمده خود را به لکهنؤ و از آنجا بعظیم آباد رسانید و همانجا سکونت گزیده به جاگیری قلیل قناعت کرد و در حین اقامت لکهنؤ مشق سخن بخدمت میرزا محمد فاخر مکین میکرد شاعر خوش گو هست و کلامش نیکو اواخر مائة ثانی عشر ۱۲۰۰ بخلوتکده جاوید آرمید این دو بیت از اوست

دی دود روان بود ز خاکستر راغب — امروز چنان سوخت که زان هم اثری نیست

کدام رنج نہان بر سر دل افتاد است   که دم زدن ز غم خویش مشکل افتاد است

صاحب ذہن و ذکا میرزا محمد تقی رسا که اصلش
از قوم چغتائی است و در شاہجہان آباد نشو و نما یافته بعد ازان سری
بدار الحکومت لکھنو کشید و بلیاقت شایسته از پیش حکام آنجا بخدمات
لایقه مامور گردید آخر کار در گوپامو رنگ اقامت ریخته بحسن کرداری
و لغز گفتاری مقبول قلوب بود و باخلاق حمیده و اوصاف پسندیده
خویش و بیگانه را آشفته محبت خود مینمود در نظم پردازی طبع رنگین
داشت و نثر ہم پاکیزه مینگاشت لاسیما در شعر ہندی منتخب شعرای
زمان بوده و بمقتضای فکر رسا گاه گاه به اشعار فارسی ہم میل میفرموده و
در سنه ثلث و عشرین و مائتین و الف ۱۲۲۳ ازینجہان رخت اقامت
کشیده و در بلده فیض آباد مدفون گردید این چند بیت که از کلام متینش
در خزینه حافظه راقم این اوراق محفوظ بود نگارش یافته

چشمش ز بس که گردش روزگار ما
چون سرمه گشت قسمت مردم غبار ما
شبی که ناله بهیتابیم خروش کند
فلک ز برق سر انگشت خود بگوش کند
ز کجا بچشم آید شب ہجر خواب بی تو

که زدرد طرفه دارم بدل اضطراب بیتو

واقف رموز و کاشف دقایق حکیم باقر حسن خان

رایق مولف تذکره گلدستهٔ کرناتک که نام اصلی وی غلام علی مولوی رضا و از اعیان قوم نایطه ست ذات برگزیده صفاتش در خطهٔ دلگشای مدراس جلوهٔ ظهور یافته در اوایل بقصبهٔ ادهٔ گیر که از الکائی[1] مدراس ست مدتی بخوبی قیام پذیر گردید و پیش امیر الدین علی که منتخب مدرسان آن عهد بوده کتب متداولهٔ فارسی گذرانیده لختهٔ[2] عنان توسن عزیمت بجانب مدراس معطوف ساخته و بخدمت مولوی محمد باقر آگاه بتحصیل علوم و فنون پرداخته وی اصحاب طبع ارجمند و فکر بلند بود و در شعر و سخن گوی مسابقت از معاصرین می ربود نظم و نثرش در فصاحت و بلاغت بیک ترازو میتوان سنجید و گلهای اشعار رنگین از بهارستان طبعش گلچینان بهر رنگ خواهند چید و در فن طبابت هم مهارت تمام و استعداد مالا کلام داشت و باوصاف حمیده و روش پسندیده علم شهرت میافراشت و نظر بقابلیت ذاتی منظور نظر اکسیر اثر حضرت نواب رضوان ماب اعظم جاه بهادر گشته بشرف مصاحبت ذخیره اندوز جمعیت و کامرانی گردید و در چشم همچشمان عزت و احترام فراوان بهم رسانید و در سنه ۱۲۶۸ ثمان و اربعین و مائتین و الف بعالم جاودان خرامید از آبکار افکار اوست

(۱) توابع (۲) سپس

بزاری عرض مطلب کن اجابت گر ہوس داری
اثرہا در گرہ باشد دعای وقت باران را

کی سبکروجان بساز و برگ دارند احتیاج
نیست در سیر و سفر پروای سامان سایہ را

در راہ شوق جان بلب آمد ز تشنگی   یکجرعۂ ز چاہ زنخدانم آرزوست

ہمین ادای تو تنہا نہ آفت جان است
بپردہ چشم ترا فتنہ ہای پنہان است

ہست آسایش کجا یارب کہ گرداب فلک
دایم از گردش بفکر زیر و بالا کردن است

از تماشای جمالت چہ بلا جوشد شک   حشر طفلان شود آنجا کہ تماشا باشد

کرد بیہوشش مرا گردش چشم سیہش
من ازین ساغر سرشار سیہ مست شدم

زہرہ سیمائی مگر شد محفل آرا بر زمین   دارد از اختر فلک چشم تماشا بر زمین

در تلاش جلوۂ روی تو ای صبح بہار
مہر در گشت ہست چون گم کردہ کالا بر زمین

صاحب فکر بلند و ذہن ثاقب میر مبارک اللہ خان
راغب کہ اصلش از امام ہست و آن قصبہ ایست از متعلقات بلخ

سیّد معصوم خان جدّ بزرگوارش داماد سیّد عبداللہ خان بہادر کہ بحسن لیاقت بمصاحبت نواب آصف جاہ اختصاص داشت و در سہ چشمان لوای عزّت و احترام میافراشت وارد بلدۂ حیدر آباد گشتہ بکمال لطف و خوبی زندگانی مینمود و سید عاصم خان بہادر مبارز جنگ والد ماجدش فایز مدراس شدہ ملازم سرکار فیض آثار نواب والاجاہ جنّت آرامگاہ گردیدہ در بدایت حال بخدمات فوجداری تعلّقہ جات پرداخت از آنجا کہ لیاقت نمایان و قابلیّت فراوان داشت رفتہ رفتہ بخدمت عمدہ مدار المہامی سرکار والاجاہی کوس شہرت نواخت و بتدریج بعطای خطاب بہادری و جنگی و تقرر جاگیر سرمایۂ عزّت و مباہات حاصل ساخت بالجملہ میر مبارک اللہ خان کہ در سنہ ۱۲۰۳ ثلث و مائتین والف قدم بعرصۂ ہستی نہادہ طبع سلیمش باستکمال علوم و فنون راغب و ارباب سخن و اصحاب این فن را طالب ہست بخیالات بلند در ساخت نظم گستری سر برافراختہ و باوکار دشوار پسند در عرصۂ سخنوری طبل اعتبار نواختہ طایر بلند پرواز فکرش بگلشن فصاحت بال و پر گشادہ و شہباز خیال متینش تسکار وحشیان مضامین برجستہ وادی بلاغت آمادہ خانۂ جادو طرازش بنگارش کلام دلآویز نموذج سحر سامری و قلم سحر پردازش برقم اشعار درد انگیز سرگرم جادو گری ابیاتش بہ لطافت ہست و اشعارش مشحون فصاحت و سوای

دیوان رنگین دو مثنوی دیگر ہم یکی ساقی نامه و دیگر فراقنامه درد آگین دارد این چند بیت از کلام مرغوب اوست

شبی بہر عیادت بر سرم آن شمع رو آمد
تبسم آورد با عذر عرق در گریه اعضا را

چون گل نرگس نمی‌آید بہم مژگان ما — در تلاش کیست یارب دیده حیران ما
جلوه گر از داغہای سینه شد جانان ما — از بہار باغ ما گل کرد نافرمان ما

آتش عشق که یارب شعله زد در جان ما
شورہا دارد کباب آسا دل بریان ما

کی بجز زندان فانوس ہست جا پروانه را
رشته شمع ہست چون زنجیر پا پروانه را

در ہوای آتش خاموش لعلش بسکه سوخت
دود آسا بر نمی خیزد صدا پروانه را

صدائی نیست یارب ناله اخگر فشانم را
مگر آتش ز سنگ سرمه باشد کاروانم را

پیچید دود آه ز لبس در گلو مرا — چون نی بحلق گشته گره گفتگو مرا
گر دل چو دامن مژه صد چاک شد چه غم — از رشته نگاه تو گردد رفو مرا

غافلان را رہروی با راہبر دشوار نیست

قطع ره در خواب بیداری ست یکسان سایه را

در چمن کردم چو وصف نکهت گفتار او   بازبان لال شد سر در گریبان غنچه را

هلال عید قربان تا ز تیغ ابرویش دیدم
برنگ نیم بسمل میکنم مشق طپیدنها

از تب عشقش ز بس کردم فغان و ناله ها
شد سرشک گرم من بر روی من تبخاله ها

شد خیره چشم ما بخط سبز یار خویش   تاب خط غبار ندارد نگاه ما

ز بس دارم بسر سودای عشق لاابالی را
رگ برق از طپیدن کرده ام تار نهالی را

تشنه کامی های من منّت نه برتابد ز کس
از دم شمشیر قاتل هست سیرابی مرا

کی جدا می شود ز ما راغب   سایه آسا سیاه بختی ما

معذور دار گر ز غم عشق می طپم   چون نبض جسته در طپشم اختیار نیست

چون شاخ گل پیاله بکف باش در بهار   دستیکه بی می است کم از پشت خار نیست

بگو چگونه تر کردی ای نگار انگشت
که گشت رشک گل و داغ لاله زار انگشت

ز سوز فرقت او تا نوشته ام حرفی   شده ست چون رگ یاقوت شعله بار انگشت

چو وصف حسن گلو سوز یار میکردم زبان چو شعله فانوس در دهن میسوخت

صورت عکس که یارب از کنار بام ریخت
کز فروغش آب مه از چرخ مینا فام ریخت
راغب امروزم مجال لب گشائیها نماند
من چه گویم فکر زنعش سرمه ام در کام ریخت

گرد باد آسا بهر سو میدوم راغب زغم در فراقش همچو من صحرا نوردی بر نخاست

نکن بلند خیالی درین زمان راغب که آسمان سخن بر زمین زعار شکست

تا شوخ مرا خنجر خونخوار بدست است خون من بیچاره خداوند بدست است

زانچه ها قضا رقم چون زخط غبار کرد
عشق خط تو حصهٔ راغب خاکسار کرد

کس نکند زبیکسی وقفه به پهلوی من آه ناوک او هم از دلم برق صفت گذار کرد

عربده ترک میکند هر که مریض می شود
هست عجب که چنگ ها چشم تو در خمار کرد
باعث قرب من نشد حیف زخاکساریم
خاک مرا جدا از خود دامن او چو خار کرد
باغ من و بهار من آفت روزگار من
کن نظری بکار من درد دلم فکار کرد

وقت کهولی کرد گل تو بهباغ عمر من
ساغر باده را بخاک این کف رعشه دار کرد

به بزم می کشان زاهد چو جا کرد   سر انگشت ندامت را عصا کرد
در زلفت آهم از دل رنجور شد بلند   چون شعله که در شب دیجور شد بلند

چسان شهید ترا از طپش امان باشد
تبسم تو نمک پاش زخم جان باشد

زلف واکرده یار میآید   بوی مشک تتار می آید
سوخت دل را زبسکه عشق کسی   اشک من چون شرار می آید
خط بگرد ذقنت ده چه تماشا دارد   لشکر زنگ به بحر آمده جویان نمک

کجا داند صدف پیوسته گوهر را نهان کردن
بریزد اشک آخر چشم گریانیکه من دارم
بهاری کرده گل از من سرت گردم تماشا کن
بهجرت از سرشک خونفشان خویش گل پوشم
چگویم بیکسی های دم مرگ ای کمان ابرو
که جز زخم خدنگت نیست دلجوئی در آغوشم
حصار عافیت بر مسند و قالین چه می جوئی
من از عزلت بنقش بوریای خود زره پوشم

در خاک و خون ز تیر نگاهش طپان شدم
از زخمها بهار گل ارغوان شدم
شکل شکوفه تنگ دل و پر فغان شدم
ای وای گل نگشته حریف خزان شدم
سرگشتگی رساند بجایم هزار شکر
کز حلق خشک بروم تیغت فسان شدم
در راه غم ز قافله سالاری جنون
راغب بناله خود جرس کاروان شدم
باامید یکه قدم بوس تو حاصل گردد
نیم بسمل بسر کوی تو غلطان رفتم
طفل اشکم که ز گهوارهٔ دل گریه کنان
از ره چشم در آغوش گریبان رفتم
چون غزالان سر بصحرا داده ام آه از فراق
در جهان باشد چو من آشفتهٔ ناکام کم
آنچه در یک جام صهبا دیده ام در بزم یار
سالها باید که بیند در طلسم جام جم
کجا بسایهٔ زلف تو هست آرامم　　چو اهل بیت رسالت مسافر شامم

می ریزد اشک گرم ازین چشم زار من — شمع است در گداز جگر رشته دار من
باقی است کاروبار بهار از غبار من — بیهوده نیست رستن گل از مزار من

زبس کرده است از خون دل عشاق تر ناخن
ندارد حاجت رنگ حنا آن شوخ بر ناخن
سپر انداز دا ز دعوی خوبی خال محبوبان
زنی گر نقطه بهر امتحان خامه بر ناخن

در شرح اشتیاق چه حاجت بالتماس — اینجا چو خامه است سخن با گریستن
باید ز شوق لعل لبش از هزار چشم — چون شان انگبین به تمنا گریستن
از درد هجر ساقی گلگون قبا مرا — خوناب لازم است چو مینا گریستن
ز اضطراب خود آرام یافتم راغب. — بسان جنبش گهواره شد طپیدن من
سخت کمانی است جان باد بقربان او — تیز نگه خوردم از ترکش مژگان او

گشت مشبک چو دام سایهٔ من بر زمین
بسکه تنم را فتاد کار به پیکان او

شب شد سیاه پوش ز زلف سیاه او — چشم سحر سفید شد آخر براه او
هر زمانی ز دلم شور قیامت خیزد — بر سرم بسکه تو هنگامه طراز آمده
کشتهٔ چشم تو در حشر نخیزد از جا — بسکه با دیدهٔ مخمور ز ناز آمده
کرده وا بند قبا سوی چمن وقت سحر — چه قدر مست می عربده ساز آمده

دررہ جان گداز عشق چو شمع گرم رفتار باش تا باشی

بی سبب نیست که دل گشته غبار رہ او

جای خود ساخته در گوشهٔ دامان کسی

گشت از مضمون خط روشن مرا گل رخان دارند حسن عارضی

مقبول نظم سنجان عارف الدّین خان متخلص

برونق که اصلش از برہانپور ہست حافظ محمد معروف پدر بزرگوارش در عہد نوّاب والاجاہ جنّت آرامگاہ وارد مدراس گشته رخت اقامت انداخت و بحفظ اوقات ارجمند بتلاوت کلام شریف و دیگر اشتغال منیف می پرداخت عارف الدّین خان که عارف مقامات سخن و ماہر دقایق این فنّ ہست بطبع موزون داد خوش تلاشی میدہد و بنای قصر نظم باحسن اسالیب می نہد فکر رسایش بادا بندی مضامین رنگین رنگ افروز گلستان نازک خیالی و کلام دلگشایش بحسن تلفظ و لطف معانی گلدستهٔ بہارستان خوش مقالی در عالم شباب با تاج الامرا بہادر مغفور سررشتهٔ ملازمت و مجالست بہم رسایند پس ازآن در مدراس و اطراف و اکناف آن بہر کیف سالہای دراز گذرایند فامّا جائی کارش رونق نگرفت درین ایّام در بلدہ حیدرآباد قیام دارد و بروش وارستگی و آزاد مشربی میگذراند از اشعار

آبدار اوست

صبح بہار موج زند از فنای ما چون گل شگفتگی ست بچاک قبای ما

سوخت دل شعلہ جدائی ہا! کرد گل باغ آشنائی ہا!

تا بپای تو خار زنگ قدم بوسی ریخت
لخت دل خون شد واز چشم زمابوسی ریخت

ہر داغ دلم رشک شراری ست ببینید دل سوختگان طرفہ بہاریست ببینید

بسکہ بر سنگ زدم از غم عشقت سر خویش
سیل خون یافتہ ام تا بعدم رہبر خویش

کی باسانی دہم از دست دامان فراق
بعد ازین دست من وچاک گریبان فراق

دل پریشان چشم پر خون سینہ داغ انتظار
دوستان دارم فراہم طرفہ سامان فراق

گرہ شود چو طباشیر اشک در رشتہ ام اگر بفرقت آن نی سوار گریہ کنم

آشفتہ نظم گستری محمد حسین قادری کہ راقم تخلص میکند فرزند نجم الدین حسن خوش نویس از احفاد محمد حسین شہید عرف امام صاحب مدرس قدس سرہ است در سنہ ثلث وعشرین و ماتین ۱۲۲۳ والف قدم بدائرہ ہستی نہادہ بعد فوز بسن شعور کتب درسی فارسی

پیش عمین خود شایق علی خان شایق و مولوی میران محی الدین واقف
گذرانیده بتحصیل علوم عربیه در خدمت مفتی بدر الدوله بهادر می پرازد
و مشق سخن از سید ابو طبیب خان والا می سازد مرد مجسم اخلاق و پسندیده
خصال است و شاعر نیکو فکر و خوش مقال این چند بیت از وست

گداخت شعله رویت دماغ آیینه را — شکست مستی چشمت ایاغ آیینه را
ز گفتگوی بد خصم دل نمی ترسد — خطر ز باد نباشد چراغ آیینه را
ز جور چرخ نه رستند خوبرویان هم — نگاه کن کلف ماه و داغ آیینه را

عزت و جاه و حشم وارسته را در کار نیست
سنگ طفلان بهر شهرت بس بود دیوانه را
میروم از خویشتن در جلوه روی بتان
نیست پیش شمع غیر از ترک خود پروانه را

بی آیینه رخش نباشد — سیماب صفت قرار ما را
بسان خط شعاعی ز تاب مهر رخت — نگه بدیده من رعشه دار میگردد
بی زلال صفا جوش بوسه اش راقم — بگرد چاه ذقن بار بار می گردد

دل چو صدای مقدمش گوش نمود از صبا
پردهٔ دیده فرش پا در ره انتظار کرد
بشوق رفتن کویش کنم جاروب مژگان را

برای آب پاشی دیدهٔ نمناک می خواهم

سخت تر جانم بود یا سنگ خارا یا دلش　　پر اثر چشمش بود یا سحر یا گفتار من

برو بکوچه دلدار و آه و ناله بکن　　کدورت غم دیرینه را ازاله بکن

حرف الزاء:۔ لذت بخش شیرین بیانی مولانا زلالی خراسانی که عذوبت از کلام متینش پیدا و لطافت از اشعار رنگینش هویدا صاحب دیوان است و پسندیده موزون طبعان آخر کار در سنه احدی و ثلثین و تسع ماتہ ۹۳۱ در هرات وفات یافته این دو بیت ازو بملاحظ درآمد

نخواهی کرد یاد از خار خار سینه چاکم
مگر روزیکه گیرد دامنت خار سر خاکم

چشمیکه بود لایق دیدار ندارم　　دارم گله از چشم خود از یار ندارم

چهره آرای عرایس معانی ملا زمانی که اصلش از یزد است و وی از قایلین تناسخ بوده و بزعم باطل خود قرار داد که روح نظامی گنجوی در جسم خودش حلول نموده چنانچه این خیال فاسد را بلباس قال در آورد

در گنجه فرو شدم پی دیه　　از یزد بر آمدم چو خورشید
هر کس که چو مهر بر سر آید　　هر چند فرو رود بر آید

واو غزلی بغزل در جواب حافظ شیراز درآمده ودم بهم نوائی بلبل شیراز
میزد دیوان خود را پیش شاه عباس ماضی گذرانیده بعرض رسانید که
دیوان خواجه را جواب گفته ام شاه فرمود خدا را چه جواب خواهی گفت
کلیاتش ده هزار بیت است مؤلف صبح صادق سال وفاتش
۱۰۲۱
سنه احدی وعشرین والف نگاشته وناظم تبریزی در تذکرهٔ خود
۱۰۱۷
سبع عشر والف رقم نموده این چند بیت از کلام اوست

زبان حال خموشان کسی نمیدانند وگرنه سوسن آزاد در فسانهٔ تست
حکایت از قد آن یار دلنواز کنید باین فسانه مگر عمر ما دراز کنید

شیفته خوش گفتاری حکیم زلالی خوانساری که شاعر
عالی مقام ونخته گوی خوش کلام است طبع متینش باشعار آبدار داد فصاحت
در سخن گستری داده وفکر رنگینش بکلام بلاغت الواب بهارستان
نظم بروی گل چینان سخن گشاده لاسیما در مثنوی گوئی در عهد خود شهرت
دار واز معاصرین علم تفوق می افراشت وبجمال انکسار درویشانه زندگانی
مینمود وبلیاقت نمایان عزیز دلها بود وبخدمت میرزا حبیب الله صدر
ومیر باقر داماد نهایت تقرب واختصاص داشت واز تصانیف خود سوای
مثنوی محمود واياز شش مثنوی دیگر گذاشت ومجموع را السبعه
سیاره نامیده این چند بیت از مثنوی محمود ایاز اوست در مناجات

الهی بر دلم از عشق زن نیش　　که دانم دوست میداری دل ریش
چنان عصیانم از اندازه شد بیش　　که نازد رحمتت بر وسعت خویش
گریبان گو ندارد چاک بیداد　　بقربان سه تا چاک کفن باد
سزای عشق را باید بریدن　　بدوش این بار رانتوان کشیدن

درسراپای معشوق گوید

چو چشم از ناتوانی باز میکرد　　نگاهش تکیه ها بر ناز میکرد
نزاکت بسته موی میانش　　عدم گم گشته راه دهانش
لبی چون غنچه لبریز تبسم　　دهانی راه خندیدن درو گم!!
لب او گر نمیشد خنده آلود　　ملاحت تا قیامت بی نمک بود

وارسته از آلایش آب و گل امیر زنده دل که اصلش از ساوه است بروش قلندران بیشتر بسیاحت میگذراند و بموزونی طبع فکر شعر میگرائید شاعر خوش تلاش است این بیت از و بنظر رسید

گر خدنگی بر دل آید زان کمان ابرو مرا
مونسی باشد بزیر خاک در پهلو مرا

شمع ایوان نکته دانی مولانا زکی همدانی که بذهن و ذکاو فکر رسا انصاف داشت و بنظم رنگین و کلام متین در اقران رایت اعتبار میافراشت لالی آبدار نازک خیالی نیکو می سفت و در

اقسام سخن غزل پاکیزه میگفت بخدمت میرزا ابراهیم ہمدانی با ملا شکوہی ہمدرس بوده میرزا طاہر نصیرآبادی وفات وی در سنه ۱۰۳۰ ثلثین و الف نگارش نموده وناظم تبریزی می نویسد که در سنه ۱۰۲۵ خمس وعشرین والف واقع گشته ازکلام دلپذیر اوست

بر دلم از بیم دوری صحبت او تلخ شد آفت امروز نشد اندیشه فردا مرا
مانده خالی جای مجنون در بیابان بلا میبرد سوداکه بنشاند بجای او مرا

غبار مضطرب برگرد کویش دیدم و مردم
ازین غیرت که شاید بیقراری گشت خاک اینجا

از فغانم صبح محشر جست ازخواب وہنوز
بخت خواب آلوده ام مژگانی ازہم برنداشت

در حریم وصل جانان ہیچ کس محرم نشد
محرمیت ہم درین محنت سرا نا محرم است

ستم کشان محبت دم از فغان بستند گره ز جبهه گشادند و بر زبان بستند
نیابدم بنظر دیگری که چشم مرا بروی دوست گشادند واز جهان بستند

عذر سستی خواست که خون در جگرم کرد
میخواست تلافی کند آزرده ترم کرد

دلم بحسرت آن مرغ ناتوان میرد که در قفس به تمنای گلستان میرد

چه دور میکنی از بزم ناتوانی را
که چون ز بزم برانی بر آستان میرد

گر دل از عرض تمنا بمرادی نرسید   اینقدر شد که ترا بر سر ناز آوردم

بکش تیغ جفا و هر چه می خواهی بجانم کن
اگر گویم چرا این میکنی قطع زبانم کن

غرض الم بود از زخم ورنه فرقی نیست   میان چاک دلی و شکاف دیواری

صاحب طبع نقاد و غایر شیخ فاخر متخلص به زایر که خلف رشید شیخ محمد یحیی است و وی نبیرهٔ شیخ محمد افضل اله آبادی بوده نسبتش به سیدنا عباس رضی الله تعالی عنه میرسد ولادتش در سنه عشرین و مائة والف (۱۱۲۰) واقع گشته از آغاز شعور بخدمت والد ماجد و برادر اکبر خود شیخ محمد طاهر بتحصیل کمالات کوشیده و صدر آرائی ایوان استادی گردید و چونکه در خرد سالی از جد امجد خود شیخ محمد افضل شرف بیعت حاصل کرده بود لهذا بعد ازان از خدمت پدر بزرگوار فیض تربیتها یافته خرقهٔ خلافت پوشید و بعد وفات پدر بسجاده طریقت بطریقه اسلاف قدم ثبات گذاشت و بمتابعت شریعت نظر کما ینبغی میگماشت در تعلیم و تربیت طالبین همت والا نهمت مصروف میداشت دو مرتبه سری بسفر حجاز کشید و بسعادت زیارت الامکنه متبرکه مشرف

گردید و بخدمت شیخ محمد حیات مدنی قدس سره سند حدیث نمود
و وقت مراجعت دفعه ثانی بشاهجهان آباد عبور کرده اکابر آن دیار
و علمای نامدار را دریافت اکثری مقدمش را گرامی داشتند و صحبتش
مغتنم انگاشتند قول میرزا مظهر جان جانان هست که بسیاری از
مشائخین عظام و صلحای گرام را دیدم بعد از یازده صد سال شخصی را
که کنایت از شیخ محمد فاخر هست بر طبق کتاب و سنّت دریافتم و با بیشتری
از ارباب فضل و کمال صحبت دست داد فاما قسمیکه پیش شیخ ارزان
شدم جائی اتفاق نیفتاد غرض که در وقت خود جامع فضل و کمالات و
مستجمع برکات بوده و در سنه ۱۱۶۴ اربع وستین و ماته و الف راه آخرت
پیموده از کلام اوست

دارم دلی که بردم تیغ هست راه او ۔ مژگان چشم یار بود سیرگاه او
بر میان برزده دامان زکجا میآئی ۔ مرحبا گر لشکار دل ما می آئی

رُباعی

تا پیمبر و چار یار اخیار رئی ۔ از چار اصول دین خبردار رئی
در طبع تو این چهار عنصر باهم ۔ تا هست باعتدال بیمار رئی

مخدره غنچه شمیم زیب النساء بیگم که بنت
عالمگیر بادشاه از بطن دختر شاهنواز خان صفوی هست در سنه ۱۰۴۸

ثمان واربعین والف زیب بخش وسادہ ہستی گشتہ بمقتضای ذہن وذکاو طبع رسا در علوم فارسی و عربی بہرہ وافی برداشتہ کلام مجید از بر نمود خط نستعلیق و نسخ و شکست پاکیزہ و درست می نگاشت واز جوہر شناسی رفاہ ارباب فضل و کمال پیوستہ منظور نظر فیض اثر میداشت بیشتری از علما و فضلا و منشیان و خوشنویسان در ظل رأفتش جا داشتند و بتصنیف کتب و رسایل بنام عالیہ اش یادگار خودہا گذاشتند از آنجملہ میرزا محمد سعید اشرف مازندرانی کہ سر حلقۂ ملازمان آستانش بودہ قصاید و غزل و مثنویات متعدد در مدح او بنظم درآورد بیگم ممدوحہ از کمال بیدماغی دعار ہمسری بتزوج نپرداخت و در سنہ ۱۱۱۳ ثلث عشر و مائۃ والف کنج بقار انشیمن ساخت این چند بیت از طبع لطیف اوست

گرچہ من لیلیٰ اساسم دل چو مجنون در نواست
سر بصحرا میزنم لیکن حیا زنجیر پاست

بشکند دستی کہ خم در گردن یاری نشد
کور بہ چشمی کہ لذت گیر دیداری نشد

صد بہار آخر شد و ہر گل بفرقی جا گرفت
غنچۂ باغ دل ما زیب دستاری نشد

پسندیده رنگین طبعان **مسمّات زایری** از مخدّرات ایران که فکر رنگینش گلشن سخن را آب و رنگ تازه بخشیده و بگلهای همیشه بهار معانی تراوت بخش دیده نظّارگیان گردیده حسن کلامش داد فصاحت داده و لطف اشعارش ابواب بلاغت گشاده از ابکار افکار اوست

خوردن خون دل از چشم تر آموخته ام
خون دل خورده ام و این هنر آموخته ام
کار من بیتو بجز خون جگر خوردن نیست
طرفه کاریکه بخون جگر آموخته ام

شیوهٔ عاشقی و رسم نظربازی را — همه از مردم صاحب نظر آموخته ام
ناصحا چند کنی منع من از عشق بتان — من ز استاد قضا این قدر آموخته ام
زایری بهر طواف حرم کوی کسی — صبح خیزی ز نسیم سحر آموخته ام

زرتشت پور بهرام پژدو از گویندگان خوب سدهٔ هفتم هجری است که بآئین اجداد خویش زرتشتی معتقد بوده و آثار مهمّی از و بیادگار رسیده است. آثار و اشعار وی در ردیف شعرای خوش زبان فارسی است و در بیشتر فرهنگ های فارسی بخصوص فرهنگ جهانگیری و انجمن آرا و الشعار او را شاهد و مثال آورده اند نام خودش زرتشت و نام

پدرش بهرام و نام جدّش پژدو است چنانکه خود در این اشعار یاد میکند

بگیتی و بمینو دار نیکو   دل زرتشت بن بهرام پژدو

کنون زرتشت بن بهرام پژدو   بیاور شرح حال و قصه برگو

که زرتشت بهرام بن پژدوام   یکی یادگاری ازان هر دوام

پدرش نیز ادیب و شاعر بوده ولی از او آثاری در دست نیست جز برخی از قطعات که بعنوان بهاریات در جزو بعضی از نسخه های ارداویرافنامه ثبت است در فرهنگ انجمن آرا اورا از اُمتّان زرتشت و از اهل پژدو از قرای اصفهان دانسته است ولی در محل تولّد شاعر تردید است زیرا او از اهل ری بوده است گرچه زمان وی بدرستی معلوم نیست و چون نام سلطان محمد خوارزمشاه را در منظومهٔ (داستان شاهزاده ایرانی و عمر بن خطاب ذکر میکند

محمد نام او خوارزمشاه است

زاول کینه جو و رزمخواه است

و او را آخرین پادشاه مسلمان میخواند و پس از او از بزرگان ایران نامی نمیبرد و این خود دلیل است بر اینکه وی تا اوایل فتنه مغول میزیسته است در پایان نسخه خطی (زرتشت نامه) که در موزه بریتانیا موجود است ناسخ کتاب چنین نوشته است (ناظم کتاب

زراتشت نامه نیز زراتشت نام داشته واسم پدرش بهرام و در بلدهٔ ری ساکن و در ۶۴۷ سنه یزدجردی این کتاب را نظم نموده است باآنکه همواره زرتشتیان باآثار زرتشت بهرام توجه و علاقه داشتند معهذا تاکنون کلیات اشعار او در کتابی تدوین نگردیده است از آثار زرتشت بهرام پژدو آنچه تاکنون بدست ما رسیده بقرار زیر است (۱) زراتشت نامه. این یگانه تالیف شاعر است که تاکنون بوضعی خوب بچاپ رسیده و فردریک روزنبرگ آنرا از روی نسخه های خطی موجود بتصحیح و بفرانسه ترجمه نموده است زرتشت بهرام این کتاب را از گفتهٔ موبدی دانا و آزموده بنام کیکاوس برشتهٔ نظم کشیده چنانکه خود گوید

بگفتم من این قصهٔ باستان　　زگفتار موبد سر راستان
چنین داستانهای چون شیر و می　　نگوید کسی جز که کاوس کی

زراتشت نامه دارای ۱۵۷۰ بیت و تاریخ نظم آن سال ۶۴۷ یزدجردی است چنانکه خود گوید.

چهل و هفت با ششصد از یزدگرد
بهمان ماه آبان گرگیتی فرد
من این روز آذر گرفتم بدست　　با بان چو برجشن بودیم مست
شب خور نوشتم من این را بکام　　بدو روز کردم مرور اهتمام

۲۔ ارداویرافنامه نام منظومهٔ دیگر زرتشت بهرام پژدو است خود شاعر در پایان زراتشت نامه از آن یاد می کند

بگفتار ارادی ویراف رنج ببردم که آن بود آگنده گنج

کتاب ارداویراف نامه بابیت زیر آغاز می شود

سر دفتر بنام پاک یزدان نگهدار زمین و چرخ گردان

پس از یک دیباچه دو صفحه از ستایش خدا آفرینندهٔ عالم و آدم فصلی در مناجات دارد که با این بیت آغاز می شود

بزرگا، قادرا، پاکا، خدایا بگیتی بندگان را رهنمایا

و با درخواست تقدیس و تبرک در حیات اُخروی بپایان می رسد

بگیتی و بمینو دار نیکو دل زرتشت بن بهرام پژدو

اصل داستان با این بیت شروع می شود

شهنشاه اردشیر از فرّ دادار گرفت آن پادشاهی را سزاوار

در جزو این کتاب داستانهای دیگری از شاعر ثبت شده که هر یک منظومهٔ جداگانه محسوب می شوند

۳۔ داستان جنگر نگهاچه که نام حکیمی هندی است و مباحثهٔ او با زرتشت پیغمبر ایران و محکومیت دانشمند هندیست چنانکه می گوید

بهند اندر حکیمی بود خواجه که او را نام بد چنگر نگهاچه

بنا بگفتهٔ شاعر این داستان نیز مانند داستانهای سابق از مأخذ پهلوی نقل شده است

۴۱- داستان شهزاده ایران زمین با عمر بن خطاب این داستان بقول وست دانشمندان اروپائی دارای ۴۶۳ بیت و در ضمن کتب روایات و بیز و گرد نامه تألیف خاضع نیز ضبط است و در بعضی از نسخهٔ شمارهٔ آن تا ۸۰۰ دیده شده است در این نامه است که از محمد خوارزمشاه آخرین پادشاه ایرانی نام میبرد.

محمد نام او خوارزمشاه است | زاول کینه جوی و رزم خوار است

۵- خمسهٔ زرتشت بجز آنچه یاد شد وست مینویسد که خمسهٔ زرتشت بهرام پژدو دارای ۹۲۹ بیت پارسی است و سرایندهٔ آن همان زراتشت بهرام پژدو است بهرحال زراتشت بهرام پژدو از شعرای خوب سدهٔ هفتم هجری است که بآئین زرتشتی میزیسته و اشعارش بیشتر در فرهنگ های جهانگیری و انجمن آرا شاهد لغت آورده اند از خصایص اشعار زراتشت بهرام آنکه کلمات تازی را مانند فردوسی کمتر بکار میبرده جز در موارد لازم از استعمال آنها خودداری نموده و چه بسا کلمات فارسی اصیل را امروز می توان در آثار او جستجو کرد اما حیف که تعصب تذکره نویسان نگذاشت که از و نام و نشانی در کتب خویش برای ما بیادگار گذارند تا امروز بتوانیم بهتر از زندگانی

او سرو سامانی جوییم این مختصر هم برای یاد آن شاعر در این کتاب رقم رفته انه نموده های اشعار او

بدین جا چون رسانیدیم گفتار
جهان شد چون بهشت از صنع دادار

عرب را فخر بر شمشیر تیز است | ز شمشیر (خطا) شان رستخیز است
همه پاکست دین ما ز دیستان | شدن دور از بدی و مکر و دستان
کم آزاری ورا دور است بودن | همیشه بی کثری و کاست بودن
نخستین داد دادن از تن خویش | غم روز پسین را خوردن از بیش
یکی دانستن ایزد قادر پاک | نهادن پیش او رخساره بر خاک
همه هستی از و دیدن سراسر | پس از جان مهربان بودن بدو بر
بد بهانا پسند بدین کسان را | همیشه کارسازیدن روان را
نرفتن یک قدم بی امر یزدان | قدم برجای بودن همچو مردان
نگشتن چون قدم شستان بهر باد | بسان کوه بودن سخت بنیاد
کند قبله بهین جمله گوهر | که هست از خاک و آب و باد برتر
بگوشد تا بدارد آتش جانرا | نکو فرمان و روزی بخش جانرا
بدین بر کیومرث گزیده | وز و تا یزد جرد دین رسیده
در آن ایامشان بنگر که چون بود | که هر دم عیش و آبادی فزون بود

بخوان در شاهنامه تا بدانی | که چون بود ست دوران کیانی
ز داد و عدل و خوبی و دیانت | ز مهر و شفقت و لطف و امانت
ز آبادانی و نیکی و شادی | ز جود و بخشش اکرام و شادی
جهان بد چون بهشت آباد زیشان | کنون گشته است چون دوزخ پریشان

نمونه هائی از اشعار زراتشت نامه در احوال مردم ایران در آن روزگار۔

بزشتیهای یزدان ندارند یاد | دگرگونه گردد همیدون نهاد
نه نوروز دانند و نه مهرگان | نه جشن و نه رامش نه فروردیان
کسی کو کند او بزشتی بسیچ | نیاید از و دانش و مزد هیچ
ز بهر روان هر که فرمود یشت | پشیمان شد از گفت خود باز گشت
بسی مرد بهدین پاکیزه جان | بره رسم بد دین روند آن زمان
سپندارمذ بر گشاید زبان! | برون افکند گنجهای نهان

حرف السّین:۔ ناصب رایات یکتائی ابو المجد مجد الدین آدم حکیم سنائی که اصلش از غزنین است در اوایل حال بملازمت معز الدوله بهرام شاه غزنوی شتافت و بقصاید مدحیه فوائد کثیره و احترام تمام یافت هرگاه که بهرام شاه بعزم تسخیر بعضی از ممالک کفار از غزنین بر آمده سنائی هم بنا بر گذرانیدن قصیده

که در مدح گفته بود کمر بمرافقت بست چون قریب گلخنی رسید
در آنجا مجذوبی بود مشهور به لای خوار که مدام لای شراب خوردی از
وی شنید که باساقی خود گفت ساغری پرکن تا بکوری بهرام شاه خورم
وی گفت بهرام شاه مرد غازلیست در جواب فرمود مردی حریص
است چه بانضباط ملک مقبوضهٔ خود نه کوشیده بگرفتن مملکت دیگری
میرود پس ساغر کشید بعد از آن گفت پرکن قدحی تا بکوردلی حکیم
سنائی کشم ساقی گفت وی مرد فاضل و نیک نهاد است در جواب
گفت که اگر وی نیک نهاد بودی بکاری مشغول شدی و در پی این و
آن نگشتی نمیداند که اورا برای کدام کار آفریده اند حکیم بمجرد اصغای این
کلام دلکش از جا رفت و راه سلوک پیش گرفت و احرام عزیمت
حرمین شریفین بمیان جان لبسته سعادت زیارت اندوخت و پس
از مراجعت بخراسان رفته دست ارادت بدامن خواجه یوسف
همدانی قدس سره زده بمرتبه ولایت رسید و از اعاظم شعرای
طایفه صافی صوفیه گردید. پیوسته از جمع مال و منال دنیوی متحرز
بودی و همواره از صحبت ارباب دول اعراض نمودی صاحب کلام
لطیف و نظم شریف است و ماورای حدیقة الحقیقت دیوانی پاکیزه
و سه مثنوی دیگر دارد هریکی در بیان مواعیظ و ذوق و مواجید قلوب

اصحاب شوق گفته اند که در وقت احتضار چیزی زیر لب می گفت حاضرین گوش قریب دهانش نهادند این شعر میخواند

بازگشتم زانچه گفتم زانکه نیست
در سخن معنی و در معنی سخن

عزیزی باستماع این بیت گفت طرفه حالی است که بوقت بازگشت از سخن نیز بسخن مشغول بوده است آخر کار در سنه ۵۲۵ خمس وعشرین وخمسمائة ترک لباس هستی نموده از کلمات لطیف اوست

من قصيدة

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
ماهها باید که تا یک پنبه دانه زاب و گل
شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن
روزها باید که تا یک مشت پشم از لشت میش
صوفئی را خرقه گردد یا حماری را رسن
روی بنماید شاهان شریعت مر ترا   چون عروسان طبیعت رخت بندند از بدن
این جهان و آن جهان راهم بیکدم بر کشد
چون نهنگ درد دین ناگاه بگشاید دهن

رباعیات

بادی که در آئی به تنم همچو نفس　　ناری که دلم همی بسوزی بهوس
آبی که بتو زنده توان بودن وبس　　خاکی که به تست بازگشت همه کس

ولہ

بختی نه که با دوست بیامیزم من　　عقلی نه که از عشق بپرهیزم من
دستی نه که با قضا در آویزم من　　پائی نه که از میانه بگریزم من

ولہ

گشتم زغم فراق دیبا دوزی　　چون سوزن و در سینه سوزان سوزی
باشد که مرا لقول نیک آموزی　　چون سوزن خود بدست گیر در روزی

برگزیده بارگاه نبوی **مولانا سعد الدین حموی** که از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است قدس سره ذات شریفش ملبس بلبسان فضایل وکمالات و محلی بحلی مجاهده و ریاضات بوده بعلوم صوری و معنوی شانی والا و بمراتب فقر و فنا رتبه عالی داشت تصنیفات فیض آیاتش که مشتمل بر کلمات دقیقه و رموز مشکله اند عقل متوسط بدرک آن قاصر است روزی شیخ صدر الدین قونوی خلیفه شیخ اکبر محی الدین بن عربی قدس سرهما در مجلس سماع با مولانا حاضر بود مولانا در عین سماع روی بصفه کرد در آن مقام بوده کرد و بکمال خضوع و ادب مدتی برپا ایستاد پس

ازان چشم رابستہ شیخ راطلبیدہ دیدہ بر ولیش گشاد وگفت کہ جناب رسالت مآب صلی اللہ علیہ والہ وسلم درآن صفہ رونق افروز بود خواستم کہ چشمی کہ بجمال مبارک آنحضرت مشرف گشتہ است بروی دیگری نگشایم آخرکار بعمر شصت وسہ سالگی در ۶۵۵ سنہ خمسین وستماتہ بہ فردوس برین آرمید ودر بحرآباد من متعلقات دمشق مدفون گردید از تصانیف طبع شریف اوست

رباعیات

برمرکب عشق اگر سوار آید دل | برجملہ مراد کامگار آید دل
گر دل بنود کجا وطن سازد عشق | ور عشق نباشد بچہ کار آید دل

ولہ

کافر شوی ار زلف نگارم بینی | مومن شوی ار عارض یارم بینی
درکفر میاویز ودر ایمان منگر | تا عزت یار وافتقارم بینی

سرو بوستان والاتباری شیخ سیف الدین باخرزی البخاری کہ از خلفای شیخ نجم الدین کبری است قدس اسرارہما پس از تحصیل کمالات علمی بخدمت حضرت شیخ حاضر گشتہ بمجاہدات شاقہ اشتغال ورزیدہ خلوت گزید روزی شیخ بر در خلوتش رسیدہ ندا نمود کہ ای سیف الدین از خلوت شنید کہ میگوید۔

منم عاشق مرا غم سازوار است　　تو معشوقی ترا با غم چه کار است

شیخ گفت برخیز و برآ و دستش گرفت از خلوت برآورد و بمرتبه کمال و تکمیل رسانیده بطرف بخارا رخصت کرد و بفیض تربیت و برکت دعای شیخ کارش بجائی رسید که پادشاهان در رکابش میدویدند آخر الامر در ۶۵۸ھ سنه ثمان و خمسین وستمائة بدار جاودان خرامید مزار فیض بارش در بخارا است این دو رباعی از کلام پاکیزه اوست

هر شب بمثال پاسبان کویت　　میگردم گرد آستان کویت

باشد که بر آید ای صنم روز حساب　　نامم ز جریده سگان کویت

خواهم که گهی ز عشق بیگانه شوم　　با عافیت آشنا و هم خانه شوم

ناگاه پری رخی بمن در گذرد　　برگردم از ان حدیث و دیوانه شوم

دل

معدن الفیوض مقبول جناب بی نیازی **شیخ شرف الدین** مصلح بن عبد الله سعدی شیرازی که از مجاورین قبه شریف شیخ ابو عبد الله خفیف که از اعاظم مشایخین فارس است بوده در اوایل حال بمدرسۂ نظامیه بغداد بکسب کمالات پرداخته و علوم و فنون کما ینبغی حاصل ساخته بعد از آن بتعلم سلوک در افتاد و سیاحت اختیار نموده اکثر اقالیم را پی سپر کرده بصحبت بیشتری از مشایخ عظام بر خورد در هنگام مسافرت و در حلقه ارادت شیخ الشیوخ شهاب الدین

سهروردی قدس سره درآمده هم مرکب آنحضرت در سفر دریای مغرب بوده فیض صحبت ها ربود چنانچه خودمی فرماید

مرا پیر دانای مرشد شهاب دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آن که بر خویش خودبین مباش دوم آن که بر غیر بدبین مباش

دراکثر سفرهای حج بپیاده طی منازل نمود و مدتی در بیت المقدس بسقائی اشتغال ورزید و بصحبت خضر علیه السلام رسیده از لعاب دهن مبارکش فیض یاب گردید ظهور ذات بابرکاتش در زمان اتابک سعد بن زنگی والی فارس است که به نسبت اسم وی متخلص به سعدی شده فضایل و کمالاتش مافوق البیان است و کالشمس عیان چنانچه تصانیف شریفش برآن حجتی است ساطع و دلیلی قاطع اوّل کسیکه بآرایش عروس غزل پرداخت و بازار تغزل را مروج ساخت ذات اوست هرچند که قبل شیخ هم بعضی قدمانغمه سنج غزل گشتند فامّا نه بقانونیکه شیخ داد خوش نوائی داده نمک بر جراحت دردمندان پاشیده نه باصولی که لب بخوش کلامی گشاده ساز و برگ سخن را باحسن اسالیب فراچنگ گردانید در فصاحت و بلاغت بقبولیت سخن مرتبه شیخ بس بلند است و کلام پرسوز و دردانگیزش دلپسند در نفحات الانس مذکور است که یکی از مشایخین باشیخ انکاری داشت

شبی در واقعه چنان دید که درهای آسمان گشادند و ملائکه با طبقات
نور نازل گشتند بکمال حیرت پرسید که این چیست گفتند برای سعدی
شیرازیست که بصله بیت مقبول او از جانب حق سبحانه تعالی و تقدس
ارزانی شده و آن بیت این است

برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر ورقی دفتری است معرفت کردگار

چون آنعزیز ازین واقعه انتباه یافت همان شب بدر
زاویه شیخ رسید تا ویرا بشارت دهد دید که چراغی افروخته باخود
در زمزمه است چون گوش قریب رسانید همین بیت میخواند انتهی
آخر کار در سنه ۶۹۱ احدی و تسعین و ستمائة بفردوس برین شتافت
و در بقعه که در حیات خودش بنا نهاده آرام یافت از کلام مقبول اوست
گرش به بینی و دست از ترنج بشناسی
روا بود که ملامت کنی زلیخا را

دیده را فایده آن است که دلبر بیند
ورنه بیند چه بود فائده بینائی را

دیگر برادر کمند آور که ما خود بنده ایم
ریسمان در پا چه حاجت مرغ دست آموز را

خبر من برسانید بمرغان چمن　　که هم آواز شما در قفسی افتاد است
پای بند لب شیرین تو جائی نرود　　آبگینی است که در روی مگسی افتاد است
ز من مپرس که از دست او دلم چون است
از و بپرس که انگشتهاش پرخون است
دمی زمانی به تکلف بر سعدی بنشست
فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست
ز ضعف قوت آهم نه ماند و میترسم
گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است
گر به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست　　خصم آنم که میان من و تیغت سپر است
مردمان گویند سعدی خیمه در گلزار زن
من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست
دلیکه عاشق صابر بود مگر سنگ است　　ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است
دو عالم را بیکبار از دل تنگ　　برون کردیم تا جای تو باشد
نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی　　که ز دوستی بمیرم و ترا خبر نباشد
ای ساربان آهسته رو کارام جانم میرود
آن دل که با خود داشتم با دلستانم میرود
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن

من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش　　ما هیچ نگفتیم حکایت بدر افتاد

کشته ببینندم و قاتل نشناسند که کیست

کین خدنگ از نظر خلق نهان می‌آید

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم　　بطاقتی که ندارم کدام بار کشم

دران نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم

باین امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

بوقت صبح قیامت که سر ز خاک بر آرم

بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی

مرا بر آتش سوزان نشاندی و نشستی

سرو سیمینا بصحرا میروی　　سخت بی مهری که بی ما میروی

ای تماشاگاه عالم روی تو　　تو کجا بهر تماشا میروی

دیدهٔ سعدی و دل همراه تست　　تا نپنداری که تنها میروی

بربود دلم در چمنی سرو روانی　　زرین کمری سیم بری موی میانی

خورشید وشی ماه رخی زهره جبینی

یاقوت لبی سنگ دلی تنگ دهانی

تنگ شکر بنی چو شکر در دل خلقی شوخی نمکینی چو نمک شور جهانی
جادو فکنی عشوه گری فتنه پرستی آسیب دلی رنج تنی آفت جانی
بیداد گری کج کلهی عربده جوئی لشکر شکنی تیر قدی سخت کمانی

بی زلف و رخ و لعل لب او شده سعدی
آهی و سه شکی و غباری و دخانی

سر آمد شعرای زمان **خواجه جمال الدین سلمان** که ساوجی هست طبع متینش بقصیده گوئی ممتاز عصر و فکر رنگینش در غزل پردازی منتخب دهر در مراتب شعر و شاعری ناظم گرانمایه و در فنون سخن گستری شاعر بلند پایه بود ماہران سخن قائل استادی او بند و ناظران این فن معترف نقادی او چنانچه خواجه حافظ شیرازی در توصیف او میفرماید۔

سر آمد فضلای زمانه دانی کیست
زراه صدق و یقین نی زراه کذب و گمان
شهنشه فضلا پادشاه ملک سخن
جمال ملت و دین خواجه جهان سلمان

قریب چهل سال بمداحی امیر حسن نویان و دلشاد خاتون وی و سلطان اولیس خلف رسیدش بفراغ خاطر گذرانید و باعزاز

واخترام تمام جمعیت فراوان وطمانیت بیکران بهم رسانید آخرالامر
نظر بکبر سن از خدمت سلطانی مستعفی گشته بحصول سیورغالی اطمینان
یافت شبی در مجلس سلطان اویس حاضر بوده وقت رخصت سلطان
فراشی را فرمود تا شمعی با لگن طلائی برده خواجه را بخانه اش رساند
فراش همچنان بعمل آورده فردای آن بطلب لگن رفت سلمان
این بیت نوشته بسلطان فرستاد

شمع خود سوخت شب دوش بزاری امروز
گر لگن را طلبد شاه ز من می سوزم

پادشاه بملاحظ این بیت متبسم شده فراش را از طلب
آن باز داشت آخر کار در ۷۷۸ سنه ثمان وسبعین وسبع مائة رخت بدار
آخرت کشید از کلام بانظام اوست

من قصایده

ای کرده زاغ خال تو بر لاله زار جای
وی برده باغ حسن تو از نو بهار دست
لغزد خرد ز لعل تو چون از شراب پای
لرزد دلم ز خشم تو چون از خمار دست

سودائی است ورنه چرا می کند دراز
زلفت بعهد معدلت شهریار دست
در معرضی که موج زند فوج کوکبت
انجم بدیده باز نهد از غبار دست
سلطان اویس داور دین کز کمال عدل
در سلطنت قواعد نوشیروان نهاد
عمری عنان توسن ایام چرخ داشت
چون پیر گشت درکف آن نوجوان نهاد
نصرت که مرغ بیضه پولاد تیغ اوست
بر شاخسار رایت او آشیان نهاد
باد سحر گهی به هوای تو جان دهد
آب حیات را لب لعلت نشان دهد
در بوستان بیاد دهان تو غنچه را
هر دم هزار بوسه صبا بر دهان دهد
تا چند در هوای جمالت ز آب چشم
بر چهره لاله کارم و بر زعفران دهد
چشمت به خنجر مژه عالم خراب کرد کس خنجر کشیده بستان چنان دهد

غزلیات

کنار از ما چه می جوئی میان بگشا دمی بنشین
باقبالت مگر کاری بر آید زین میان مارا

قیامت باشد آنروزیکه بربوی تو چون نرگس
زخواب خوش بر انگیزند مست و سر گران مارا

یک شب خیال چشم تو دیدیم ما بخواب
زان شب دگر بچشم ندیدیم خواب را

نور چشمی و بمردم نظری نیست ترا آفتابی و بخاکم گذری نیست ترا

درد عشق تو بجز جان منش منزل نیست
درد دل می زند و جز تو کسی در دل نیست

افتاد دوش دل بخم زلف شاهدی
شب بود وره دراز همانجا فرو کشید

غنچه را پیش دهان تو صبا خندان یافت
آنچنان بر دهنش زد که دهان پر خون شد

در فراقت می نویسم نامه و از دست من
خامه چون میگرید و خط خاک بر سر میکند

میکشم خود را و لیکن دل ببویش می کشد

موکشان زلفش مرا در خاک کویش میکشد
مرا هر زخم شمشیرت نشان دولتی باشد
ندانم عاقبت بر سر چه آرد دولت تیزم
دامن از من مکش ای سروکه چون آب روان
من سری در قدمت می نهم و می گذرم

رباعیات

آمد سحر این نداز میخانهٔ ما   کای رند خراباتی و دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه زمی   زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

وله

از بسکه شکسته باز بستم توبه   فریاد همی کنه ز دستم توبه
دیروز بتوبه شکستم ساغر   امروز بساغری شکستم توبه

جامع فنون بیحد **میرزا نظام الدین احمد** متخلص
به سهیلی که اصلش از دودمان عالی شان الوس جغتائی است و آبا عن
جد ذی اقتدار بوده و رایت حکومت اکثر بلاد برافراخته و خود با
وصف مناصب شایان و اعتبارات نمایان بصحبت ارباب فضل
و کمال و اصحاب ذوق و حال پرداخته در فنون نظم مهارت کافی و استعداد
وافی داشت از تصانیفش دیوان ترکی و فارسی و مثنوی لیلی مجنون

است آخرالامر در سنه ۹۷۶ سبعین وتسعمائه سهیل عمرش از اوج هستی
بحضیض نیستی در آمد این چند بیت از طبع روشن اوست

دل چو شکسته شد مران عاشق خسته حال را
سنگ جفا چه میزنی مرغ شکسته بال را

بعشق چون خودی مشغول کن یارب چنان او را — که جز من هیچ همدردی نباشد در جهان او را
بہدرد بین که پنبه داغم کند خیال — مشت نمک که تازه مرا بر جراحت است
گویند روز حشر بپایان نمی رسد — صد روز از آن بیک شب هجران نمیرسد

طرفه حالی هست که خلق از من دیوانه بتنگ
من دیوانه بتنگ از دل دیوانهٔ خویش
بروز بیکسی جز سایهٔ من نیست یار من
ولی آن هم ندارد طاقت شبهای تار من

ناظم دقیقه سنج ونکته دان سلطان محمد متخلص به سلطان که پسر رئیس شهاب الدین قمی معمائی است بجمال صوری ومعنوی آراسته وبحسن کردار ولطف گفتار پیراسته بود از حسن کلام اوست

خاک کویت دم مردن همه در چشم کشم
تا بمرگم نفشاند دگری بر سر خویش

رباعی

آن دل که بعیش سرفرازی میکرد بر هجر نظر بترکتازی میکرد
وی در خم آن دو زلف پر پیچ و خمش دیدم که بخون خویش بازی میکرد

شمع انجمن بهروزی ملا حسن علی سوزی که اصلش از ساوه است بیشتر در اصفهان میبود لهذا بعضی او را اصفهانی نوشته اند در اول حال جفاکش تخلص میکرد شاعر خوش تلاش است و خط نستعلیق خوب می نوشت گویند تا سی هزار بیت گفته و در سنه ۱۰۰۲ اثنین والف در اصفهان بزاویه عدم خفته از اشعار پر سوز اوست

ز هر چشمی گر بکار دو لفکار خود کند برندارد چشم ازو تا زهر کار خود کند
سوزی چه مرگ میطلبی از خدا که نیست آسودگی نصیب تو در زیر خاک هم

نظارت بخش گلشن سخن ایجادی مولانا سحابی استر آبادی که سحاب دریابار طریقت است و گوهر خوش آب بحر حقیقت طبع شریفش در اقسام سخن لفکر رباعی خوش افتاده و مضامین رنگین را باحسن اسالیب جلوه داده سالهای دراز بجاروب کشی عتبه علیه نجف اشرف شرف اندوز سعادت بوده و از روضه مطهره بطرفی عزیمت نموده گویند هفتاد هزار رباعی گفته بود منجمله قریب

عبیست ہزار باقی ماند وصاحب مرآت الخیال نوشتہ کہ محرر این سطور دوازدہ ہزار رباعی از مولانا در یک جلد دیدہ آخر کار در سنہ ۱۱۰۱ عشر والف در ہمان بقعہ مبارک بخلد برین شتافت این چند رباعی از طبع شریفش ثبت افتاد

بشتاب پی دیدہ گشودن خود را　زنگار ز آئینہ زدودن خود را
ہرچند تو اورا نتوانی دیدن　او بتواند بتو نمودن خود را

ولہ

عالم چہ کنی و عالم آرائی را　ہمراز نگشتہ یار اسرائی را
درخانہ اگر ہزار صورت باشد　درمان نکنند درد تنہائی را

ولہ

باذات بہر صفت گر آیند خوش ست　نغمہ بہر آہنگ سرایند خوش ست
از بہر خدا ہیچ عمل ضایع نیست　در خلد ز ہر در کہ در آیند خوش ست

ولہ

در ہر کہ رسی نکو ببین کو نیکو ست
کو ساختہ و خواستہ حضرت اوست
بر بیسر و سامانی من عیب مکن
شاید کہ مرا دوست چنین دارد دوست

ولہ

عالم بخروش لا الہ الا ہو است
غافل بگمان کہ دشمن است این یا دوست
دریا بوجود خویش خطی دارد　خس پندارد کہ این کشاکش با اوست

وله

مخلص مباش حق گذاری این است … نیکی میبور ز خیر جاری این است

جز حق مپرست و برکسی بد مپسند … تفسیر کلام رستگاری این است

وله

آنانکه شراب عاشقی نوش کنند … از هر چه بجز اوست فراموش کنند

آنرا که زبان دهند دیدن ندهند … وانرا که دهند دید خاموش کنند

وله

هرکس که نه ترک اعتبار خود کرد … او کار خدا نکرد کار خود کرد

زاری و نیاز و عجز می خواهد عشق … کس را نتوان بزور یار خود کرد

وله

ای زاهد و عاشق از تو در ناله و آه … دور تو و نزدیک ترا حال تباه

کس نیست که از تو جان تواند بردن … آنرا به تغافل کشی این را بنگاه

این چند بیت هم از فکر بلندش بنظر در آمده

زان رو خط مشک سود بر خاست … آتش بنشست و دود بر خاست

عاشق که حمله عشق شود بی باد برد … چون پر شود پیاله نمی سر فرو برد

نمود روی تو گلهای باغ را چه کنم … چو آفتاب بر آمد چراغ را چکنم

آرایش بخش محفل خوش کلامی **شاه صفی سام میرزا**

متخلص به سامی که پسر صفی میرزا مقتول است بعد وفات جد بزرگوار خودش شاه عباس ماضی در سنه ۱۰۳۸ ثمان و ثلثین والف بر تخت فرمانروای ایران جلوه پیرا گشت تذکره مسمی بتحفه سامی مشتمل بر اشعار معاصرین نگاشته و در ۱۰۵۰ فکر نظم تلاش نیکو داشته او سط مائة حادی عشر

جهان فانی را گذاشته از افکار اوست

آزرده شد از چشم من امشب کف پایت

دردا که کف پای ترا چشم رسیده

رباعی

خون در جگرم ز لعل جان پرور تست   تنگی دلم ز حقهٔ گوهر تست

هر تار ز کاکلت جدا افتاده گرهی است   حاصل که تمام فتنه ها در سر تست

بیت

معشوق چو عشوهٔ دلآویز کند   عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند

رباعی

سامی ز غم زینهار بیغم میباش   تا محنت و درد عشق همدم میباش

چون موجب شادی حقیقی مرگ است   گر مرگ رسد تو شاد و خرم میباش

صاحب فکر مستقیم میرزا محمد قلی سلیم که از طبقه اتراک است و در طهران سکونت داشته بسلامت طبع در سخن پردازی یگانه و بمتانت کلام در نظم طرازی ممتاز زمانه بوده اشعار دلپذیرش گرم ساز بازار سخن و خیالات بی نظیرش مقبول ارباب این فن اوایل حال با میرزا عبد الله وزیر لاهیجان بفرط مصاحبت اختصاص داشت در آن هنگام مثنوی رنگین در توصیف لاهیجان نگاشت پس از آنکه در عهد شاهجهان متوجه بهارستان هند گشت به تبدیل آن مثنوی

پرداخته بکشمیر نامزد ساخت وبعد فوز هندوستان یکی از ندمای میر عبدالسلام مشهدی که اوّل بخطاب اختصاص خانی وبعد ازان باسلام خانی وپایه بلند وزارت کل امتیاز داشت گشته عزت واحترام مالا کلام بهم رسانید ودر مدح او قصاید غرّا نوشت آخر الامر در ۱۰۵۷ سنه سبع وخمسین والف در کشمیر ازاین جهان فانی درگذشت این چند بیت از طبع سلیم اوست

من قصیده

مکن بحلقهٔ آن زلف تابدار انگشت
که هیچ کس نکند در دهان مار انگشت
گره گشائی کار مرا هنوز کم است
بسان شانه اگر باشدم هزار انگشت

قطعه بند

بمعنی سخنم نارسیده نیست عجب
نهد بحرف من ار خصم بی وقار انگشت
مقرریست که از بهر امتحان اوّل نهند بردم شمشیر آبدار انگشت
باین جهان ز عدم آمدن پشیمانیست
ازان همیشه گزد طفل شیرخوار انگشت

غزلیات

تنگدستی چین نیندازد به پیشانی مرا　　زلف معشوقم کہ می زیبد پریشانی مرا

بصورت توکسی کمتر آفریده خدا　　ترا کشیده و دست از قلم کشیده خدا

نمیکشد بچمن طبع پر غرور مرا　　شراب میکشد آنجا گہی بزور مرا

چشم تو ز بیماری خود بر سر ناز است
مژگان تو ہمچون شب بیمار دراز است

نو بہار است و چمن در پی سامان گل است
ابر بر روی ہوا دود چراغان گل است

گلستان را سرو نوخیز قدش آباد کرد
فتنہ را شاگردی مژگان او استاد کرد

آنچہ در پردہ گل بود نہان روی تو بود
گرہ غنچہ گشودیم در و بوی تو بود

رشکم ز گفتگوی تو خاموش می کند　　نامت نمی برم کہ دلم گوش میکند

صورت نہ بست در دل من کینہ کسی　　آئینہ ہر چہ دید فراموش می کند

بفکر وصل تو شد صرف حاصل عمرم　　چو مفلسی کہ بسودای کیمیا افتد

سرمست صہبائی عرفانی سعید ای سرمد کاشانی

کہ صلش از یہود کاشان است کہ بشرف اسلام مستعد گشتہ بود

بشغل تجارت می پرداخت از آنجا که استعداد جبلی داشت بتحصیل فنون در ساخت و در عالم سیاحت از لوازم اشغال تجارت هست وارد بلده تهته گشته مبتلای عشق هندو لیسری که از دولت مندان آنجا بود شده از سر عقل هوش در گذشت و آنچه با خود داشت صرف راه معشوق نموده محض عریان گردید و چون عشق او بمرتبه کمال عروج گرفته بود معشوق را هم بانجذاب محبت بطرف خود کشید و آن لیسر با آن همه ثروت از همه اعراض کرده به عاشق همرنگی بهم رسانید و بالجمله در عهد شاهجهان باتفاق معشوق به دار الخلافت رسید شاهزاده محمد داراشکوه که بجانب مجاذیب بیشتر مایل بود صحبتش باوی در گرفت و چونکه مکرر تذکره او در حضور شاهی نمود لهذا عنایت خان آشنا از پیش گاه پادشاهی بانکشاف احوالش مأمور گشت و بعد تفحص بدین بیت بعرض حالش پرداخت

برسرمد برهنه کرامات تهمت است

کشفی که ظاهر است از و کشف عورت است

بادشاه دین پناه فرمود که بیک گز کرباس دهن خلق توان دوخت پس از آنکه در عهد سلطنت عالمگیر پادشاه داراشکوه بعد اسیری بقتل رسید پادشاه بملا شیخ عبد القوی که از علمای نامدار

بوده و بخطاب اعتماد خانی و منصب پنج هزاری امتیاز داشته فرمود تا سرمد را طلبیده تکلیف لباس دهد چون سرمد را حاضر کردند ملا پرسید چرا عریان میباشی در جواب گفت شیطان قوی هست آخر کار بعد گفتگوی بسیار ملا باتفاق علمای ظاهر فتوی قتل وی نوشت و رأی پادشاه هم بر آن قرار یافت هرگاه که او را بمقتل بردند این بیت بر زبان راند

سر جدا کرد از تنم شوخیکه با ما یار بود
قصّه کوته گشت ورنه درد سر بسیار بود

القصّه این واقعه در سال چهارم جلوس عالمگیری ۱۰۷۲ سنه اثنین و سبعین و الف روداده مزارش متصل جامع مسجد شاهجهان آباد واقع گشته از کلام پر ذوق اوست

عمریست که آوازه منصور کهن شد
من از سر نو جلوه دهم دار و رسن را

گرم عتاب چون شود دیده بپوشم از رخش
پرده کشند مردمان چون شود آفتاب گرم

رباعیات

جز مهر تو در دل نه پذیرد چکند — دامان ترا اگر نگیرد چه کند
سرمد سگ تو بندهٔ تو عاشق تو — گر بر سر کوی تو نمیرد چه کند

ولہ

سرمد غم عشق بوالہوس راندہند		سوز پر پروانہ مگس راندہند
عمری باید کہ یار آید بکنار		این دولت سرمد ہمہ کس راندہند

ولہ

سرمد اگرش وفاست خود میآید		در آمدنش رواست خود می آید
بیہودہ چرا در طلبش می گردی		بنشین اگر او خداست خود میآید

ولہ

سرمد کہ ز جام عشق مستش کردند		بالا بردند و باز لپستش کردند
میخواست خدا پرستی و ہشیاری		مستش کردند و بت پرستش کردند

ولہ

سرمست غم دوست را بشادی ندہی
دردی اگرت رسد بہ شادی ندہی
صد گونہ مراد گر ترا دست دہد		زنہار ز دست نامرادی ندہی

نجم سپہر نکتہ دانی محمد سعید قریشی ملتانی

کہ در بدایت حال بملازمت سلطان میرزا بخش فرزند چہارمی شاہ
جہان پادشاہ اختصاص داشت در ایامیکہ سلطان بنظامت
احمد آباد گجرات حکمران بودہ کمال تقرب و اعتبار بہمرسانیدہ محسود

اقران گشت آخر بسببی ترک ملازمت نموده بشاهجهان آباد شتافت روزی چند نوکری سلطان داراشکوه برگزید وبعد گشته شدن داراشکوه شرف اندوز آستان عالم گیری گشته در زمره منشیان دیوان شاهی مباهی گردید آخر کار حسب الحکم پادشاه بملتان رفته هما نجا در سنه ۱۰۸۷ سبع وثمانین والف بساط هستی پیچید از طبع سعید اوست۔

مشکل بود بگوی تو دیگر نشست ما
پیچیده است زلف تو بهر شکست ما
چون سبزه در ره تو بجز پا فتادگی
ای سرو من بگو که چه خیزد ز دست ما

میراب بحر سخنوری بهرام سقا ما وراء النهری که سلسلۀ ارادت با شیخ حاجی محمد جنوشانی داشت مرد نیک طینت و درویش خوش سیرت بوده در کوچه های اکبرآباد چند تلامذه آب فی سبیل الله بخلایق میرسانید و بفکر شعر و تلاش مضامین تر و تازه میکوشید در زبان ترکی و فارسی چند دیوان تالیف نموده هرگاه که جذب بروی مستولی میگشت آنچه می گفت آنرا می شست

چون یکی از مرشد زادگانش از ولایت وارد هند گردید هرچه
با خود داشت پیشکش صاحبزاده کرده خود مجرّد قدم براه سر تدبیر
نهاده و بمنزل نارسیده بمقام اصلی شتافت از اشعار آبدار
اوست۔

اساس پارسائی را شکستم تا چه پیش آید
سر بازار رسوائی نشستم تا چه پیش آید
بخال عارضش در هر نظر حیرانئی دارم
بدور نقطه چون پرکار سرگردانئی دارم

عارج معارج نکته دانی میر محمد علی سالک کاشانی
که ناظم نیکو تلاش و شاعر خوش فکر سهت باد ابندی مضامین تازه
ممتاز و کلامش بافصاحت و مساز این رباعی از و بملاحظه درآمد

بی روی تو ای مردم کاشانۂ چشم
پر باده حسرت سهت پیمانۂ چشم
تو جای دگر گرفتۂ خانه و من
بهر تو سپید کرده ام خانۂ چشم

گرم رو میدان فصاحت میرزا جلال الدین سیادت
که در لاهور سکونت داشت در مراتب سخن داد خوش مقالی
داده و بفصاحت و بلاغت الواب نازک خیالی گشاده و
در آخر مائۃ حادی عشر ۱۱۰۰ وفات یافته از کلام اوست

مارا جدائی تو بیس از مرگ ہم بلا است

گریان رود چو ابر ز کویت غبار ما

غالم زیاد رفت شدم تا اسیر زلف

سازد بدام مرغ فراموشش دانہ را

بعد از وفات ہم نشود کم جنون ما

چون خم بزیر خاک زند جوش خون ما

دل پارہ پارہ گشت و نشد جوش عشق کم

کشتی شکست و بحر ہمان در تلاطم است

ز دود آہ دل پارہ پارہ پیدا نیست

ہوا چو صاف نباشد ستارہ پیدا نیست

پارۂ برد از دلم ہر موج اشک

ہمچو آن کشتی کہ در دریا شکست

ناخدا ہنشین کہ حق بر مرکز خود جا گرفت

کشتی سرگشتگان عشق در گرداب ماند

فلک از اہل دنیا دادۂ خود باز پس گیرد

برات سیل آخر سوی دریا باز می گردد

برق چشمک زن ز طرف کوہساران میرسد

ساقیا سامان ساغر کن که باران میرسد

ما لذت حیات ز غفلت نیافتیم
چون نشئهٔ شراب که در خواب بگذرد

ز پیکان خدنگش بسکه دارد رخنه اعضایم
مشبک سایهٔ من بر زمین چون دام می افتد

بشاهراه فنا رهنمای خویشتنم   بسان شمع درین ره عصای خویشتنم

رباعیات

عشق تو که دیوانه بر آورد مرا   از خویش چو بیگانه بر آورد مرا
آشفتهٔ صد راه چو دود مجمر   سودای تو از خانه بر آورد مرا

ولہ

با خود گلی از باغ سلف نیست ترا   بوئی ز بهار من عرف نیست ترا
شرمت بادا که از نشان مردان   جز خصیه و آلتی بکف نیست ترا

ولہ

خوش حال نشد خاطر غمناک مرا   درمان نه پذیرفت دل چاک مرا
جز غنچهٔ آن گل که بر آید ز دلم   کس مشت گلی نریخت بر خاک مرا

ولہ

زین هستی نیک و بد بهشت دگر است   کار همه در گشاد و بست دگر است

سرگشتگی ستارهٔ طالع ما   چون شعلهٔ جوالهٔ بدست دگر است

ولہ

گردد امید کامل از موی سپید   بسیار شود حرص دل از موی سپید
چون رشته که از پنبه برون میآید   طول امل است حاصل از موی سپید

ناظم جبید میر سید علی متخلص به سید که اصلش از مشهد مقدس است بنظم پردازی طبع بلند داشت و فکر دشوار پسند در مشق سخن از هم طرحان میر معز موسوی خان فطرت بود و بکلام متین راه سخن سنجی می پیمود آخر در اوایل ماته ثانی عشر ۱۲۰۰ سفر دار آخرت نمود از افکار اوست

نسیم غافل کند گر جلوه بر خاکم پس از مردن
جواب از دل طپیدن میدهم آواز پایش را
در بحر وجودش دو جهان نقش بر آب است
با هستی او هستی ما موج سراب است
حسن را فتراک گیرائی بدست انداز اوست
شوخ چشمان را رگ گردن کمند ناز اوست
چنانم دیده لبریز از خیال آن بدن باشد
که هر مو بر تن سیمین او مژگان من باشد

شاعر پسندیده شیم حاجی محمد اسلم که سالم تخلص می
کند اصلش از خطهٔ دلپذیر کشمیر است بکسب کمالات ممتاز عصر و در نظم
پردازی از هم طرحان میرزا بیدل و میر محمد زمان راسخ و حکیم حسن شهرت
بوده بلیاقت ذاتی از ملازمت شاهزاده محمد اعظم شاه بهره اندوز
گشته اعتبار تمام بهم رساند و در هنگامیکه شاهزاده از پیشگاه عالمگیر
پادشاه بنظامت گجرات مامور بود رخصت حرمین شریفین گرفت
و لبعد از فراغت از حج باز بدستور سابق در سایهٔ عاطفت شاهزاده
جا یافت و پس از وقوع محاربه فیما بین بهادر شاه و محمد اعظم شاه
و کشته شدن اعظم شاه تنگدل شده دل بعزیمت کشمیر نهاد و بتقریب
آنزوا خدمت وقایع نگاری آنجا از حضور شاه عالم بهادر شاه حاصل
نموده بکشمیر رفت در همان سال سنه ۱۱۱۹ تسع عشر و مائه و الف تن
بقضا در داد از وست

سالم چو رفت قطره بدریا نتوان یافت
گم شد گانیم که یابد خبر ما

از سیاهی میکند نقش نگین پهلو تهی!
برنتابد سایهٔ مرهم دل صد چاک ما

زلکنت نیست گر لطفت تمکین آشنا گردد

سخن گر در لبت صد بار گردد تا صدا گردد
غبار کوی او گردید و درد دل نشد زایل
چو خاکستر هنوز از شوق آتش زیر پا دارد

صاحب کلام دلکش محمد افضل سرخوش که از متوسلین سرکار عبد الله خان زخمی شاهجهانی هست ولادتش در سنه ۱۰۵۰ خمسین والف بظهور رسیده در مراتب سخن شانی عالی داشت و ذهن رسایش مشعوف بلند خیالی نزاکت از کلام فصاحت نظامش آشکار و اشعار بلاغت آثارش پسندیده فصحای روزگار طبع موزونش خوش کرده تناسب الفاظ و لطافت مضامین و فکر متانت مشحونش مشغول بآرایش عرایس معانی رنگین با صاحب طبعان عهد خود گرم صحبت بودی و مشق سخن بخدمت محمد علی ماهر و موسوی خان فطرت می نمودی و از یاران شیخ ناصر علی است چنانچه در مدح او گفته

باشعر علی نمی رسد شعر کسی
ز انسان که خط کس بخط میر علی

و از سرکار عالمگیری منصبی مناسب داشت و بخدمت بعض کارخانجات مامور بوده او آخر عمر در دار الخلافت شاه جهان آباد منزوی

گشت و بتاہل پرداخته در کنج قناعت نشست صاحب
دیوان ہست و تذکرہ کلمات الشعرا از تصنیفات او آخر الامر در سنه ۱۱۱۷
سبع و عشرین و مائة و الف خار بدامن ہستی شکست اینچند
بیت از خیالات متینش ثبت افتاد

بتخاله نیست در شب ہجران ز تب مرا
کز فرقت تو خیمه زده جان بلب مرا

نظری بر گل شبنم زده افتاد مرا
آمد از زخم نمک سود جگر یاد مرا

بجوش آورد پیری بیشتر در عشق خون ما
قد خم کار ناخن کرد بر داغ جنون ما

نیست در عالم بهشتی خوشتر از خلوت مرا
دوزخی بنود بتر از گرمی صحبت مرا

دولت بیدار عرفان داد حق نعم البدل
کرد گر گردون دون محروم از دولت مرا

تیز میسازد بقتل عاشقان شمشیر را
این قدر ہم رحم زد لبسیار میدانیم ما

چنان بگداخت شرم جلوهٔ حسن تو گلشن را

که میگردد رگ گل همچو خس بر روی آب اینجا
فسون حیرت حسن تو تا مهر خموشی شد
بود از بوی گل یک پرده نازکتر فغان ما
ز پا افتاده پیش خاکساران آبرو دارد
زمین از بهر نقش قدم خالی کند جا را
ملامت خانه زاد کوچهٔ زنجیر سودایم
مجو در هند شهر عافیت آرام گاهم را
دمی گر بر سرم آن شاه خوبان بگذرد سرخوش
نماید سایهٔ بال هما روز سیاهم را
بمرگ از دست تشویش جهان داریم آرامی
رگ خواب فراغت گشته بر تار کفن ما را
آوازه حسنت شده از ناز دو بالا
چون نغمه که لطفش شود از ساز دو بالا
تمکین تو فریاد مرا داد رسائی
در کوه بود نشئه آواز دو بالا
سوز دز داغ هجر تو سر تا بپای من
گر حال ما چنین گذرد بی تو وای ما

رود گر بر زبان موج حرف شورش عشقم
ز بیتابی نگنجد بحر در آغوش ساحل ها

بر آه باد سازم خاک جسم بیقرارم را
رساند تا بدامانش مگر مشت غبارم را

ای گل حسرت بجیب از شوق حسنت سینه را
دی پری در شیشه از عکس رخت آئینه را

تا نمی بینم فروغ حسن ماه خویش را
چون نفس دزدیده می دزدم نگاه خویش را

ز دست و پا زدن بسمل تو دانستم
که بعد کشته شدن هم تلاش ها باقی است

بیهوده دل زهد کشان وسوسه ناک است
از یک قدح باده حساب همه پاک است

از خوشه انگور عیان شد که درین باغ
شیرازهٔ جمعیت دل ها رگ تاک است

صد شکستم بدل ز جنگ خود است
شیشه ام همچو غنچه سنگ خود است

تخم در پیری چه میکاری که هنگام درو است

داس کشت زندگانی صورت قد دوتا است

رنگ خاموشی اسیر عشق ما در گام ریخت
سرمه جای خاک صیادم مگر بر دام ریخت

ذره ذره جمع در دل کرده ام سوز ترا
خواهم این مشت شرر در خرمن آرام ریخت

افزون شود ز شوخی عشقم فروغ حسن
مقراض شمع او پر پروانه من است

تا مرا یکپای ثابت در طریق یار گشت
پای دیگر گرد آن از شوق چون پرکار گشت

زمین و آسمان در میکشی فرمان برت گردد
سرت چون گردد از مستی جهان گردت گردد

در عدم هم ز عشق شوری است
گل گریبان دریده می آید!!

کی توانم دید زاهد جام صهبا بشکند
می پرد رنگم حبابی گر بدریا بشکند

محال است اینکه بعد از مرگ هم دست از تو بردارم
که من گر خاک گردم گرد دامان تو خواهم شد

دل پرخون ز لعل در ره یارم افتاد هی بگیرید که مینا ز کنارم افتاد

آه و گریبان چاک بود از مستی و من سینه چاک
یاد ایامیکه درهای محبت باز بود

ز بسکه عمر جدا از تو بار خاطر شد نفس چو آینه ما را غبار خاطر شد

نه تنها گل درین گلشن هوای کوی او دارد
که نرگس هم نگاهی زیر چشمی سوی او دارد

بچشم مست ز مستی گلاب میپاشد بروی فتنهٔ خوابیده آب میپاشد

هوای سیر گلشن حسن عجولبش کجا دارد
که نرگس صورت چشم است از وی هم حیا دارد

عذارش شعله گون آه از دلم خیزد چه ظلم است این
که آتش جای دیگر دود از جای دگر خیزد

کی بپهلوی من زاهد مغرور نشیند هشیار ز بدمست جنون دور نشیند

رزق را روزی رسان مقدار هر پیمانه داد
خوشه را چندین شکم داد و بهر یک دانه داد

غافلانرا مالش ایام هوش افزا شود
چشم بی مالیدن از خواب گران کی وا شود

مانمیگوئیم ساقی می بجام ما بریز جرعهٔ بر خاک گر ریزی بنام ما بریز

یافتم از خاکساری ره بسوی یار خویش
دربرویم واشد از افتادن دیوار خویش

نه بیم محتسب کی جام می را پاک می ریزم
که می ریزد دلم گر جرعهٔ بر خاک میریزم

زبس سعی دگر هر گام در راه فنا دارم
چو برق از گرمی رفتار آتش زیر پا دارم

هردم از حسرت به پیغامی دلم را شاد کن — اینکه میگفتی فراموشت نسازم یاد کن
ز آبادی فزاید شور سودا در دماغ من — سواد شهر مشک سوده افشاند بداغ من
نباشد بی فروغ حسن جسم خاکسار من — برنگ سرمه نوری هست پنهان در غبار من
شکفت غنچه دم در چمن برخیز — گره گشائی فیض سحر تماشا کن!

مزاجش تاب شور نعرهٔ مستان کجا دارد
که بر هم می شود از قلقل مینا دماغ او

چنان بشکست رنگ گل ز حسن دلربای او
که مرغان چمن کردند پرواز از صدای او

ندانم از کجا گیرم سراغ جلوه گاه او
که در صد دل بود چون رشتهٔ تسبیح راه او

ستم در پردهٔ راه هست شوخیهای چشمت را

بود چون تیر ناوک در حیا پنهان نگاه او

گهی بکعبہ گہی در کنشت می جوئی

بخود بجوی چہ در سنگ وخشت می جوئی

حیف ای غافل بہ پیری نادم از عصیان شدی

میگزی زافسوس لب اکنونکہ بی دندان شدی

خویش راخاک رہی سازی وبرباد روی

بہ ازان ہست کہ بر تخت روان شاد روی

عندلیب گلشن خوش تقریری مولانا سر آمد کشمیری کہ در لاہور نشو ونما یافتہ ودر فنون سخن طرازی ازشاگردان آفرین لاہوری ہست اوسط مائۃ ثانی عشر در ۱۱۵۰ گذشت این بیت ازوست

زعاشق کی دماغت نالۂ بیتاب بر دارد

شکستن ہای رنگ گل ترا از خواب بر دارد

صاحب طبع رسا میرزا رفیع سودا کہ اصلش از شاہجہان آباد است در عصر وزیر الممالک نواب شجاع الدولہ بہادر وارد صوبہ اودگشتہ بسرکار نواب سررشتہ ملازمت بہم رسانید و بتقرر مواجب معقول مباہی گردیدہ بعزت واعتبار گذرانید میرزا در شعر ہندی بعہد خود علم شہرت میا فراخت وکوس ملک الشعرائی می نواخت

وطبع موزونرا گاه گاه بفکر شعر فارسی هم آشنا می ساخت آخر کار در سنه ۱۱۹۵ خمس و تسعین و مائة و الف بکنج عدم پرداخت اینچند بیت از کلامش بنظر در آمد۔

صد بهار آخر شد و از ساغر گل همچو گل
من بجز خون جگر گاهی نخوردم باده را

از شیشۂ فلک مطلب می که این دنی
جامی بماه میدهد آنهم مدام نیست

در مجمرہ چرخ نه عود یم نه عنبر
این سفله دون بهر چه مارا بهوس سوخت

رسم ملک عشق را نازم که در حق مریض
از طبیبان بعد مردن فکر درمان می شود

از پریشانی درین گلشن دلا غمگین مشو
غنچه گل می گردد این جا گر پریشان می شود

گردنم را چو با آن تیغ سروکار افتد
ای خوش آن دم که سرم بر قدم یار افتد

آنانکه بدست تو دل زار فروشند
صبر و خرد و دین همه یکبار فروشند

بستانم از که زین دو عدو خون بهای جان
دل جرم چشم گوید و چشم گناه دل

یکشب اگر ببزم خودم جان دهی چو شمع
روشن شود بجان تو روز سیاه دل

سازم بچنین مرگ عوض عمر لبد را　　سر را چو دم نزع بزانوی تو بینم

سیاح ممالک سخندانی سید محمد اصفہانی

متخلص بسخن کہ از ولایت سری بمچھلی بندر کشید و چندی در آنجا سکونت ورزیدہ بمدراس برخورد و لشغل تجارت میگذرانید رفتہ رفتہ از حضور نواب امیر الامرا بہادر مرحوم بخطاب خانی اعتبار بہمرسانید و بعد وفاتش از پیش گاہ سرکار والا جاہی بخطاب بہادری و داروغگی دیوانخانہ امتیاز اندوخت در فکر سخن و مہارت این فن بہرہ شایستہ داشت و دیوانی مختصر مشتمل قصاید و غزل یادگار خود گذاشت آخر الامر در ۱۲۱۶ سنہ ست عشر و مائتین و الف بساط ہستی بپیچید این چند بیت از وست

بدل خاری ز عشق دلربائی کردہ ام پیدا
ازین خواری بعالم اعتباری کردہ ام پیدا

آسمان ہرگز دل اہل وفا را خوش نہ کرد
کار او در بیوفائی چون دل آزار من است

ساقیا فصل گل آمد عیش در بستان خوش است
نی گشتاز ادوی گل با نغمہ دستان خوش است

اشک خونین زسرا بردہ دل　　میرسد موسم گل کاریہا ہست

در شب هجر خیال رخ دوست سرمۀ دیدۀ بیداریها است
یک جهان نازو هزاران عاشق روز بازار گرفتاریها است

فصل بهار گل مرا بوی زیار میدهد
غنچه نشان از لب لعل نگار میدهد

حسرت دوریت از دیده من خواب ربود
اینقدر شد که بخمیازه هم آغوششم کرد

بلبلا آنکه ترا نغمه سرا کرد مرا
درچمن قمری آن سروقبا پوششم کرد

ناز را رخصت بیداد مده ای طناز که دل سوخته آهنگ رمیدن دارد
شکوه از دست تو هر جا نتوانم کردن زاری من لب کوی تو دیدن دارد

آنچه خون از غم هجران تو خوردم عمدی
این زمان از مژه آهنگ چکیدن دارد

دست بر چاک گریبان زدی و دانستم
صبح امید من امروز دمیدن دارد

طباخ نظم گستر حکیم صدیق سخنور که اصلش از بلگرام
است اباعن جد خدمت قضای بلده متعلق بذات او بوده سخنور در
خردسالی کلام ربانی را از بر نموده و لبعد سن شعور کتب درسی بخدمت

میر سید محمد خلف ارشد میر عبد الجلیل بلگرامی و دیگر اساتذه نامی گذرانیده
قامت حال را بکسوت لیاقت آرایش بخشید و تن بمشق سخن
درداد و چندی بطی این وادی پرداخته بسیاحت شاهجهان
آباد در افتاد و با نکته سنجان آنجا ملاقی گشت و بخدمت سراج
الدین علی خان آرزو که سرآمد شعرای عصر بوده اصلاح شعر بر گرفت
١٢٢٣
و در سنه ثلث و عشرین ومائتین والف برحمت ایزدی پیوست

از اشعار اوست

در چمن آید اگر آن غنچه لب بلبل ز شرم
زیر بال خود کند چون بیضه پنهان غنچه را

بشهر حسن ندانم چه فتنه ها برپاست   که قاصد آمد و آهی کشید و هیچ نگفت

نیافتم که بگوشش چه گفت باد صبا
که گل بباغ گریبان درید و هیچ نگفت

گر دل بشکارت کشد ای میر شکاری
صید دل ما کن که شکاری به ازین نیست

آتش عشق ترا نازم که بعد از سوختن   از هوا خاکستر من شعله پیدا میکند

تا بگلگشت چمن آن سرو قامت میرود
بر سر قمری چه آشوب قیامت میرود

میشود سرمایه ناز آن سپاهی پیشه را   آنچه از جنس نیاز من بغارت میرود

شمع شبستان سخندانی خدیجه سُلطان بنت کلب علی خان داغستانی که با علی قلی خان واله ابن عم خودش منسوب بوده و هر دو از عهد خردسالی در اصفهان بیک مکتب درس میگرفتند و بحصول استعداد تعشق فیمابین یکدیگر نسبت گل و بلبل بهم رسانیدند و بعد استیلای نادرشاه در ممالک ایران علی قلی خان چندی با صفهان متنروی بوده پستر تاب اقامت آنجا نیاورده بخوف نادرشاه سری بدار العافیت هند کشید و بدرد فراق معشوقه بکمال حسرت تادام حیات می گذرانید و بعد کشته شدن نادرشاه قاتلش محمد صالح خان در ایامیکه خدیجه سلطان بعقد نکاح میرزا احمد وزیر ابراهیم شاه بود میرزا شریف نامی را بولایت روانه نموده تا ویرا بهند آرد لکن صورت نه بست و نقش مراد بکرسی نه نشست و خدیجه سلطان هم که واله و شیفته علی قلی خان بوده شور عشق در سر داشت و با مفارقت می برداشت چنانچه از کلامش ظاهر در نظم پردازی طبعش رنگین است و اشعارش دل نشین از نتائج افکار اوست

من ساقیم و شراب حاضر   ای عاشق تشنه آب حاضر

آب است شراب پیش لعلم   هان لعل من و شراب حاضر

باحسن من آفتاب ہیچ است ... اینک من و آفتاب حاضر

رباعی

من ہستی عہد یار میدانستم ... بیمہری آن نگار میدانستم
آخر بہ خزان ہجر خویشم بنشاند ... من عادت نو بہار میدانستم

حرف الشین

سالک مسالک خدادانی شاہ رکن الدین محمود سنجانی کہ بشرف بیعت خواجہ مودود چشتی قدس سرہ درآمدہ از صحبت بابرکتش بہرہ اندوز فواید موفورہ گشت بیشتر در چشت سکونت میداشت و مادام اقامت آنجا گاہی بیوضو نبودی و باقتضای ہوای البشری دور تر از آبادی چشت رفت طہارت مینمودی و فرمودی کہ مقام بزرگان چشت معدن فیوض و برکات است در اینجا باطہارت باید بود گویند کہ بیشتر مردم ویرا بہ سبب اینکہ مولدش سنجان کہ قریہ ایست از متعلقات خاف بودہ شیخ سنجان می گفتند خواجہ اورا بلقب شاہ ممتاز گردانید و وی ہموارہ بآن مفاخرت میکرد و مینازید و در سنہ ۵۹۷ سبع و تسعین و خمس مائۃ بعالم بقا خرامید این چند رباعی از کلام لطیف اوست

مردان خدا میل بہستی نہ کنند ... خود بینی و خویشتن پرستی نکنند
آنجا کہ مجردان حق می نوشند ... خمخانہ تہی کنند و مستی نکنند

وله

در راه چنان رو که سلامت نکنند　　باخلق چنان زی که قیامت نکنند

در مسجد اگر روی چنان رو که ترا　　در پیش نخوانند وامامت نکنند

وله

غواصی کن گرت گهر میباید　　غواصی را چار هنر میباید

سر رشته بدست یار وجان بر کف دست　　دم نازدن وقدم زسر میباید

مستجمع کمالات اظهر **شیخ شرف الدین بوعلی قلندر**

که اصلش از عراق هست ودر پانی پت که بمسافت چند روز راه از شاهجهان آباد واقع هست سکونت داشته ووی از مشاهیر اولیائی هند هست فامّا نسبت ارادتش که در کدام سلسله هست به ثبوت نه پیوسته گویند که از روح پر فتوح قطب السلام حضرت خواجه قطب الدین بختیار اوشی قدس سره تربیت یافته در بدایت حال بتحصیل علوم پرداخته تا مدّت سی سال بدرس وتدریس مشغول بود وطریق ریاضت ومجاهده شاقه می پیمود آخر کار چندان جذب اورا در گرفته که همه کتب را بآب شست واز ماسوی الله چشم بر بست حضرت میر سید محمد گیسو دراز در جوامع الکلم آورده که شیخ شرف الدین پانی پتی تا سی سال طعام وشراب نخورده وشیخ را مکتوبات هست موسومه

اختیار الدین که یکی از مریدان اوست مشتمل بر ذوق وشوق وحقایق توحید ومحتوی بر سوز وگداز واختیار توکل وتفرید کراماتش ظاهر است وخرق عاداتش باهر واواخر مائة سابع بگلگشت ریاض رضوان شتافت مرقد شریفش در پانی پت زیارت گاه خلایق است این رباعی از انفاس قدسیه اوست

آوازه عشق ما بهر خانه رسید در دل ما بخویش وبیگانه رسید
از درد غم عشق بهر جا که رویم گویند زره دور که دیوانه رسید

مقرب بارگاه حضرت باری شاه شرف الدین یحیی منیری البهاری

که در اوایل حال بکسب کمالات جد وجهد بلیغ نموده قدم براه حق پرستی وخدا طلبی نهاد ورفته رفته بوقف دراز که از جا بجا اتفاق افتاد بدهلی رسید وبسلک ارادت شیخ نجیب الدین فردوسی که سلسله ارادتش به نجم الدین کبری قدس سره میرسد منسلک گردید وبعد فوز بمرتبه کمال وحصول خرقه خلافت از خدمت مرشد دستوری انصراف یافت شیخ نجیب الدین حین تودیع وصیت فرمود که اگر در اثنای راه چیزی شنوی باز نگردی همینکه قطع مسافت دو سه روزه شده بود خبر ارتحال خواجه شنیده خواست که برجعت قهقری پردازد فاما بیاد وصیت جرأت بمراجعت نکرد ودر عالم مسافرت چون از

بنارس برآمد اجازت نامه وغیره تبرکات بهمراه که همراه بود
سپرده سری به بوادی وکوهستان بهار کشید وسالها در آنجا به
ریاضت شاقه ومجاهدات مافوق الطاقه گذرانیده وتا مدت دراز از
حالش کسی آگاه نشد که کجا هست پس از آنکه بمولانا نظام الدین
مولی خلیفه سلطان المشایخ سراغش بهم رسیده گاه گاه در آن بیابان
بملاقاتش میرفت پس وی گفت که شما چرا زحمت آمد وشد میکشید
من روز جمعه در مسجد جامع شهر خواهم آمد پس از ان باز بهر جمعه می
آمد وبعد نماز بخانه مولانا نظام الدین بصرف زر خاصه خود باهتمام مجد
الملک حاکم بهار عمارتی پخته بهمان خانه قدیم که گلی بود برای شیخ
بنا کنایند وباقامت آنجا باعث گردید شیتر بحکم سلطان تغلق شاه
خانقاهی سنگین در آنجا بنا ساختند وحضرت شیخ را مکتوبات هست
دستور العمل ارباب عرفان وملفوظات هست مسمی بمعدن المعانی
دستاویز اصحاب ایقان ورساله ارشاد الطالبین در وحدت الوجود
وشرح آداب المریدین از تصنیفات اوست وشیخ عمری دراز یافته
در لطایف اشرفی منقول هست که بآخر حیات در خدمت شیخ عرض
داشتند که بنماز جنازه شما کدام کس امام شود فرمود که فردا سید اشرف
نامی حافظ کلام مجید ومرد میدان توحید خواهد رسید او را بامامت

گزینند الغرض بعد وفات و تجهیز و تکفین پرداخته چشم براه بودند هرگاه که صبح دمید یکی از خدام شیخ همینکه از شهر برآمده میر سید اشرف را بکنار شهر دیده بمنزل شیخ آورد و بموجب وصیت بعمل آوردند وفات شیخ در عهد دولت فیروز شاه سنه ۷۸۲ اثنین و سبعمائة واقع گشته این رباعی از طبع شریف اوست

چون عود بنود چوب بید آوردم

روی سیه و موی سپید آوردم

چون خود گفتی که نا امیدی کفراست

فرمان تو بردم و امید آوردم

مورد فیوضات رحمانی میر سید شریف جرجانی که ارتفاع قصر فضیلتش باوج کمال سرکشیده و تصانیف بی نظیرش از شرق تا غرب رسیده و وی از ارادتمندان باوقار و خلفای نامدار خواجه علاؤالدین عطار بود و از سر صدق و اخلاص همواره طریق خدمت خواجه می پیمود بارها میگفت که تا من بصحبت زین الدین علی کلاله که از مشائخ شیراز است نرسیدم از رفض نرستم و تا بصحبت خواجه نه پیوستم خدارا نشناختم انتهی و حضرت خواجه او را حسب خواهش بصحبت مولانا نظام الدین خاموش امر فرمود و وی حسب الحکم بعمل آورد و بفیض

تربیت خواجه و یمن صحبت مولانا از خاصان بزم طریقت گردید آخرکار
بعمر هفتاد و شش سالگی در ۸۱۶ سنه ست عشر و ثمان ماة بفردوس
برین آرمید این رباعی از طبع بلند اوست

ای حسن ترا بهر مقامی نامی
وی از تو بهر دل شده پیغامی
کس نیست که نیست بهره مند از تو ولی[1]
اندر خود خود بجرعه یا جامی

معدن فضایل و کمالات شهور شاهپور بن محمد از
اعیان نیشاپور که از اولاد حکیم عمر خیام است مرد خوش خلقی و کریم النفس
بوده و تحصیل علوم معقول و منقول بخدمت ظهیرالدین فاریابی نموده در
عهد سلطان محمد تکش بعهده انشا قیام داشت و چند رساله در انشاء
یادگار خود گذاشت وفاتش در ۶۰۰ سنه ست ماة واقع گردیده و در سرخاب
تبریز به جنب قبر افضل الدین خاقانی و ظهیرالدین فاریابی آرمیده این
چند بیت از اشعار دلپذیرش بنظر درآمد

روزگار آشفته تر یا زلف تو یا کار من
ذره کمتر یا دهانت یا دل افکار من
شب سیه تر یا دلت یا حال من یا خال تو

[1] باید چنین باشد بهره مند از ساقی

شهد خوشتر یا لبت یا لفظ گوهر بار من

نظم پروین خوبتر یا دُرّ و یا دندان تو

قامت تو راست تر یا سرو یا گفتار من

وصل تو دلجوی تر یا شعرهای نغز من

هجر تو دلسوز تر یا نالههای زار من

مهر و مه رخشنده تر یا رای من یا روی تو

آسمان گردنده تر یا خوی تو یا کار من

چشم تو خونریز تر یا چرخ یا شمشیر شاه

غمزهٔ تو تیز تر یا تیغ یا بازار من

بزم آرای نکته سنجی و سخن آگاهی آقا ملک امیر شاهی خواهرزاده خواجه علی موید که آخر ملوک سرابدالیه است بوده بطبع نقاد در نظم پردازی منتخب شعرای نامدار و باوصاف حمیده و اخلاق پسندیده مقبول طبایع فصحای روزگار است بیشتر ارباب فضل و کمال بصحبتش مایل بودند و حکام و سلاطین عصر تعظیم و تکریمش بسیار مینمودند در بدایت حال بملازمت میرزا بایسنقر بن میرزا شاهرخ شتافت و بمصاحبتش در اقران احترام تمام یافت و بسبب استدعای او از املاک موروثی رقبات سرابدالیه

که در سبزوار بود بوی عنایت گشت آخر الامر جزئی شکر رنجی فیما بین او و میرزا روداده ازین رهگذر ترک خدمت کرده بسبزوار اوقات بخوبی بسر میبرد در فن موسیقی مهارت تامه داشت و به خوش نویسی و مصوری علم یکتائی می افراشت هرگاه که بابر میرزا بعد وقوع واقعه جد بزرگوار خودش شاهرخ میرزا بسلطنت استر آباد کامران گشت و پس از آن بر تخت هرات جلوس فرموده فارس را هم بحیط تصرف در آورد شاهی را بنابر تصویر کشی کوشک گل افشان خود باستر آباد طلبید و مشمول عواطف پادشاهی گردانید اکثر فصحا بحسن کلامش اتفاق دارند چنانچه مولانا عبدالرحمن جامی در بهارستان بتوصیفش پرداخته و فاتش در سنه ۸۵۷ سبع و خمسین و ثمان مائة واقع گشته تابوتش از استر آباد به سبزوار بردند و بخانقاهی که ساخته اجداد خودش بود مدفون گردید این چند بیت از کلام اوست

بدور چشم تو بیمار شد چنان نرگس — که تکیه زد بعصا و آنگه از زمین برخاست

دلم رفت است و آهی مانده بر جا — ازین آتش بجز دودی نماندست

تو ای رفیق که آسوده قدم بردار

کز آب دیده مرا پای در گل است هنوز

رباعی

شادم که زمن بر دل کس باری نیست

کس را ز من و کار من آزاری نیست

گر نیک شمارند و گرم بد گویند

با نیک و بد هیچ کسم کاری نیست

سرمست بادهٔ سرمدی مولانا شرف الدین علی یزدی

که سرآمد علمای زمان و سرخیل فضلای ایران بوده در اکثر علوم تصانیف دارد خصوصاً در علم معما یکتای عهد بود در هنگامیکه سلطان ابراهیم بن شاهرخ میرزا از طرف پدر حکومت فارس داشت اکثر با مولانا صحبت داشتی و باعتقادی تمام پیش آمدی روزی متصدع اوقات مولا گشته که کتابی متضمن حالات صاحب قران امیر تیمور گورکان بقید قلم درآید مولانا باوصف استیلای ضعف که لازمه پیرانه سری است در عرصه چهار سال کتابی لطیف بعبارت پاکیزه نگاشت و آنرا بظفرنامه موسوم گردانید و چونکه باتفاق فصحا هیچ کتابی در فن تاریخ تصنیف نگشته پسندیدهٔ خاص و عام گردید آخرالامر اوسط مائة تاسع بدار عقبی گرائید از افکار اوست

صبحدم شاهد گل چهره گشائی میکرد

نفس باد صبا غالیه سائی میکرد

بلبل شیفتہ در بزم چمن شب ہمہ شب
شکوہ از محنت ایام جدائی میکرد

رباعی

گہ شانہ زن طرۂ لیلیٰ باشی   گہ در سر مجنون ہمہ سودا باشی
گہ آئینہ جمال یوسف گردی   گہ آتش خرمن زلیخا باشی

عندلیب خوش ترنم مولانا شہیدی از اہالی قم کہ در عہد سلطان یعقوب والی تبریز منصب ملک الشعرائی داشت و بمقتضای علو مرتبت ہیچ یک سخن سنج را بپایۂ اعتبار نمی انگاشت و بعد وفات سلطان یارای اقامت آنجا ندیدہ رخت بممالک ہند کشید و در ایامیکہ اسمٰعیل عادل شاہ قلعہ بیدر را بتسخیر در آوردہ بخزاین سلاطین بہمنیہ دست یافت از گجرات وارد آنجا گشتہ بعنوان شاعری کمال تقرب در بارگاہ شاہی بہم رسانید و بعواطف جلیلہ ممتاز گردید روزی شاہ سخا بارگاہ فرمود کہ بخزانہ رفتہ ہر قدر زر احمر کہ برداشتنش ممکن باشد بردارد مولانا کہ از تاب سفر یک گونہ نحافت داشت عرض نمود کہ وقتیکہ از گجرات متوجہ حضور شاہی شدم مضاعف این حال طاقت داشتم چہ عجب کہ بعد چند روز قوت سابقہ عود نماید و بر نیخدمت جانفزا مامور شوم سلطان لب بتبسم آشنا کردہ فرمود

نشنیده که آفت مهاهست در تاخیر و طالب را زیان دارد بابد که دو مرتبه بخزانه رفته از آنچه دست رس باشد بر آری و وقت فرصت مغتنم انگاری چون این حکم فیض شیم عین مراد مولانا بود شادان و فرحان از محفل برخاسته دوبار بخزانه رفته همیانهای بیست و پنجهزار هون طلا که لک روپیه باشد بر آورده چون خازن این کیفیت بعرض پادشاه رسانید شاه ظرافت پسند و همت دوست فرمود مولانا راست میگفت که من طاقت ندارم آخر الامر در سنه ست و ثلثین و تسعمائة ۹۳۶ سفر آخرت گزیده و در سرکیج گجرات مدفون گردید از اشعار دلآویز اوست

از سر کویت شهیدی را مران خونش بریز
دوست را مگذار تا شرمندهٔ دشمن شود
چو ابر من بهوای تو از جهان رفتم
گلی نه چیدم و گریان ز گلستان رفتم
رقیب از آتش هجرش من مهجور میسوزم
نمی سوزی تو از نزدیک و من از دور میسوزم
به بیدلان نشینی که فتنه برنانگاه از تو
نه قدر حسن میدانی نه درد عشق آه از تو

بتابی بر همه یکسان چو خورشید که میگردد

سرای غیر روشن خانهٔ عاشق سیاه از تو

صاحب کلام درد انگیز مولانا شریف از اعیان

تبریز که از تلامذه لسانی شیراز لیست در نظم پردازی مهارت

شایسته و سخن طرازی لیاقت بایسته داشت فاما بشوخی طبع استاد

را نجاینده و از لذت حیات ذائقه بردار نگردیده تا آنکه در عین شباب

سنه ست و خمسین و تسعمائة ۹۵۶ ناکام بمقام اصلی شتافت از کلام اوست

کو هم نفسی تا کنم اظهار غم دل زان پیش که بندد غم دل راه نفس را

آزاد اگر باشد دلی زلفت گرفتارش کند

در خفته باشد فتنهٔ چشم تو بیدارش کند

مبادا از سوز و گدازی که دارم برون افتد از پرده رازیکه دارم

دم مرگ هیچ دانی ز چه باز بود چشمم

ز تو بود چشم آنم که نظر کنی نگردی

سرآمد عالی طبعان میرزا شرف جهان که خلف

قاضی جهان سیفی قزوینی است در فضایل و کمالات یگانه و بمراتب

نظم ممتاز زمانه بوده طبعش بفصاحت آشنا و کلامش از تکلف معرا

است بلیاقت دکاردانی در حضرت شاه طهماسب صفوی لبس معزز

ومحترم بود وحسن انصرام امور مرجوعه سرکاری اهتمام تمام بکار میفرمود خصوص باجرای نهر کربلای معلّی تحصیل مثوبات اخروی نموده خیر جاری گذاشت آخر کار در سنه ۹۶۲ اثنین وستین وتسعمائه بدار بقا شتافت از افکار اوست

هست صد منت بجان از غیبت بدگو مرا
چون باین تقریب میآرد بیاد او مرا

امشب این خواری که دیدم از که باید گشتنم
بر سر کویت اگر بیند کسی فردا مرا

نیست پای رفتنم از بزم وصل او مگر
شمع سان آرند بیرون کشته از محفل مرا

آخر شرف براه سگان تو جان سپرد
رسم وفا بمردم عالم نمود و رفت

اگر یک حرف با اغیار و با من صد سخن گوید
نیارد تاب دل آن یکحرف هم خواهم بمن گوید

تا مرا در نظر مدعیان خوار کند
هرچه گوییم بخلاف سخنم کار کند

به پیش او سخن از حال زار من مکیند
باین بهانه سخن با نگار من مکیند

صاحب نظم دلآویز مولانا شوقی ساکن تبریز که

طبع موزون و فکر رسا داشت مدتی بخدمت سام میرزا الخوبی البسر برد آخر الامر بخوف شاه طهماسب صفوی طاقت اقامت آنجا نیافته بملازمت امیر همایون بهندوستان شتافت و بکابل رسیده اوسط ماته عاشر ۹۵۰ وفات یافت این دو رباعی ازو بنظر رسید

دردا که فراق ناتوان ساخت مرا | بر بستر ناتوانی انداخت مرا
از ضعف چنان شدم که شبهای فراق | صد بار اجل آمد و نشناخت مرا

ولہ

شوقی غم عشق دلستانی داری | گر پیر شدی غم جوانی داری
شمشیر کشیده قصد جانها دارد | خود را برسان تو نیز جانی داری

آشفته گرم گفتاری عبدی بیگ شرازی که

خواهرزاده هلاکی همدانی هست در عهد دولت اکبری بهند رسیده بنوازشات خسروی کامیاب گشت آخر قدم براه فقر نهاده توجه بایران نمود و اواخر ماته عاشر ۱۰۰۰ درگذشت این بیت ازوست

غمگین نشود طبع گل از نالهٔ بلبل
فریاد گدا رونق بازار کریم است.

ناظم خوش گو شانی تکلو که در نظم پردازی ممتاز است

وبمیدان سخن یگانه تا در حلقه فصحا شانی عظیم دارد و بنغز گوئی فکر مستقیم و وی از مداحین شاه عباس ماضی است بنظر مرحمت شاهی بعنایات فراوان وصلات نمایان کامیاب گشت و در اواخر عمر بمشهد مقدس منزوی گردید و از سرکار پادشاهی وظیفه دلخواه بوی میرسید و در سنه ۱۰۲۳ ثلث وعشرین والف بدار البقا منزل گزید این چند بیت از فکر رسای اوست

دیگر برادر گرفتاری شریک ما مکن
مدعا گر شهرت حسن است یک رسوا بس است

هر قاصد آهی که بسوی تو فرستم — همچون نفس باز پسین باز نیاید
چون مرغ گرفتار بامید رهائی — هر چند که پرواز کنم در قفس افتم

چه خوش است با دو زلفت سر شکوه باز کردن
گله های روز هجران بشب دراز کردن

مرد میدان نکته سنجی و سخندانی محمد رضا شکیبی صفاهانی که از احفاد خواجه عبد الله امامی خلف ارجمند خواجه امین الدین حسن باشد که خواجه حافظ شیراز او را در کلام فیض نظام خود یاد کرده چنانچه میفرماید۔

بر ندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن

چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

بالجمله شکیبی در ۹۶۴ سنه اربع و ستین و تسعمائه متولد گشته
و بعد سن شعور تحصیل بعضی علوم در شیراز و برخی در صفاهان کوشید
و دل بسیاحت هند نهاد و از صفاهان بهرمز رسیده از آنجا بسواری
کشتی بندر جیول بساحل رسید و باراده ادراک شرف صحبت خان
خانان خود را بگجرات رسانید اتفاقاً در آن ایام خانخانان از گجرات باکبر
آباد کوچیده بود شکیبی هم باکبرآباد شتافت و فیض ملازمت دریافته
مورد عنایات بیش از پیش گشت و در سفر هند و دکن در رکاب
بود پس ازان بحصول رخصت در سرونج که از متعلقات مالوه است
برخورد قضارا در آنجا بیماری سخت کشید و در حال اشتداد مرض نذر
کرد که بعد حصول صحت بزیارت حرمین شریفین باحراز سعادت پردازد
و بیمن نیت صدق طویت در چند روز چهره حال بگلگونه شفا رنگین
یافت و فوراً کمر بتهیه زیارت امکنه متبرکه بربست و ذخیره اندوز
سعادت گشته بعد ۳ سه سال مراجعت نمود و در برهانپور بملازمت
خان خانان سرمایه جمعیت اندوخت و حسب درخواست بتقرر سیورغالی
و صدارت دهلی از پیشگاه جهانگیری کامیاب گشت و لقب عمر بفراغ
خاطر همانجا گذرانید آخر کار در سنه ۱۰۲۳ ثلث و عشرین و الف بدار جاودان

رسید از کلام اوست

شبهای هجر را گذرندیم و زنده ایم
ما را بسخت جانی خود این گمان نبود

درد است متاعم نه طرب نرخ چه پرسی
دانم که تو نستانی و من هم نفروشم

تو غنچهٔ سحر و من چراغ صبحدمم
تو خنده بر لب و من جان در آستین دارم

ترکیب بخش معاجین نظم پیرائی شرف الدین حسن حکیم شفائیؒ که اصلش از صفاهان بذهن و ذکاء و فکر رسا در اسرع اوقات بکسب کمالات پرداخته و بمشق طبابت استعداد کماینبغی حاصل ساخته در حکمت نظری و عملی نظیر خود نداشت و در فن شعر و شاعری علم تفوق در معاصرین میافراشت کلامش متین و اشعارش درد آگین است حکیم پیش شاه عباس ماضی بکمال مرتبه قرب و اختصاص داشته تا آنکه روزی در عرض راه شاه را مقابل شد شاه خواست که از اسب فرود آید حکیم بامتناع در آمد فاما امرا که در رکاب شاهی بودند برای وی پیاده گشتند تا حکیم گذشت با اینهمه مرتبت و کمالات هجو بمزاجش غلبه داشت قول میر باقر داماد است

کہ شاعری فضیلت شفائیؔ را پوشیده و ہجا ہجاب شعرا و گردید آخر لام
در اواخر عمر ازین فعل ناشایستہ بتوبہ گرائید و در سنہ ۱۰۳۷ سبع و ثلثین و
الف راہی عالم بقا گردید از تصنیفاتش قرابادین مشہور است و
سوای دیوان چند مثنوی دارد مثل دیدہ بیدار و نمکدان حقیقت
و مہر و محبت این چند بیت از کلام درد انگیز اوست

کوی عشق است کہ خورشید بود خاک آنجا
گوی بازیچہ طفلان بود افلاک آنجا

چون مو کہ بر آتش نہی نور نظر پیچید بخود
ہر گہ تماشا میکنم آن روی آتشناک را

نمیدانم چہ گرمی کردہ‌ بادل نہان از من
کہ چون غافل شوم از دی دوان سوی تو میآید

شفائیؔ را تمامی عمر در کوی تو می بینم
بگو بیت میرود یا از سر کوی تو میآید

امروز نپرداخت بماد اور محشر
این قصہ جانسوز بحشر دگر افتاد

پرستاری ندارم بر سر بالین نہ غمخواری
مگر آہم ازین پہلو بآن پہلو بگرداند

دیدی کہ خون ناحق پروانہ شمع را
چندان امان نداد کہ شب را سحر کند

من نمیگویم کہ بس اما تو خود انصاف کن

یک زخم والماس این همه یکجان و آزار این قدر

هلاک نرگس مخمور و مست ناز توام زپا فتاده شمشاد سرفراز توام

در دل درآ تفرج دلهای داغ کن از خانه چون ملول شوی سیر باغ کن

نیم در آشنائی کم ز سنگی که نالان می شود در از فلاخن

زیب پیرای کاشانه سخندانی مولانا شاپور طهرانی که اول فریبی تخلص میکرد بعد ازان بنام خود اختیار نمود شاعری خوش کلام است و ماهری عالیمقام در مراتب نظم کلامش بفصاحت و بلاغت آشنا و در اقسام سخن طبعش بنازک خیالی و خوش ادائی هم نوا بتقریب تجارت دوباره وارد هندوستان گشته بحسن سلوک اعتماد الدوله جهانگیری که بادی قرابت قریب داشت با نیل مرام بولایت خود مراجعت نمود صاحب دیوان است خانه آرزو نوشته مثنوی شیرین و فرهاد آغاز کرده بود اتمام نپذیرفت لکن هر قدر که هست باکیفیت و لطافت است آخر کار را وسط ماته ۱۰۵۰ حادی عشر ره نورد دار آخرت گشت این چند بیت از کلام پاکیزه اش ثبت افتاد

زخط زایل نگردد جانفزائی لعل جانان را

زخاصیت نیفتد از غباری آب حیوان را

شبها پی سراغ دل خود چراغها در تنگنای سینه فروزم ز داغ ها

چنان ز شمع رخش روشن است محفل ما
که ماه وام کند روشنی ز منزل ما

ز حسرت قد او مرد عاقبت شاپور
جز این نبود ز نخل مراد حاصل ما

بعد از هزار ناز که سویم بعشوه دید
شرمنده ساخت بیخودی از روی او مرا

بدآن در آ ز گذرگاه چاک سینهٔ ما برون کن از دل خود مهر غیر و کینهٔ ما

بسینه آتش می تازه ساخت داغ مرا کجاست گریه که پرخون کند ایاغ مرا

درون سینه ازان مانده جان خسته ما
که عاجز است ز پرواز پر شکسته ما

چه طلعت است فروزنده آفتاب مرا که لبته راه نظر دیدهٔ پر آب مرا

مگر وزید نسیمی بزلف او شاپور
که همچو شعله فزون ساخت اضطراب مرا

ز لبس پر کردم از عکس بتان آئینه خود را
برهمن گشتم و بتخانه کردم سینه خود را

ز تنهایی رخش دست غمم در گردنست امشب

کہ بی او مرگ با جانم بیک پیراہن ہست امشب

غفلت نگر کہ آن دل نازک خبر نیافت

از نالہ ام کہ گوش کر آسمان پر است

جانم کہ چو پروانہ محبت ہنر اوست

در تن نفس سوختہ ام بال و پر اوست

کوتاہ کن این نالہ کہ درد دل عاشق — یا آنکہ بگوشش نرسد درد سر اوست

از سرم تا سایہ آن خورشید تابان برگرفت

سایہ وارم جسم زار از خاک نتوان برگرفت

ای خوش آن حلقہ زلفیکہ درو مرغ دلم

قفسی داشت کہ ہرگز غم پرواز نداشت

چون مرغ عاشق یک فصلہ نیستیم شاپور — سر خزان بسلامت اگر بہار گذشت

گی سر زلف تو در دست کسی افتاد است

دل دیوانہ عبث در ہوسی افتاد است

سینہ سوراخ کند نالۂ آن مرغ اسیر — کہ جدا ہمچو من از ہم نفسی افتاد است

دانی ار زندہ بمانی دو سہ روزی شاپور

کہ سروکار ترا باچہ کسی افتاد است

دیدہ باروی تو بار منت گل بر نداشت

با سر زلف تو ناز شاخ سنبل برنداشت
بر دم و بر گوشهٔ دستار نومیدی زدم
غنچهٔ دلرا که زلف افکند و کاکل برنداشت
سنبلش کز سایه رنگ عارض گلگون شکست
از سر هر موی نیشی در دل پرخون شکست
گرچه اول لیلی از جام محبت مست شد
کاسهٔ رسوائی آخر بر سر مجنون شکست
خط اگرچه همدم لب شکرفشان اوست سرگشته‌تر ز من بخیال دهان اوست
چون غنچه وا نشد گره آرزو هنوز با آنکه صد هزار گل از خاک من شکفت
بشوخی تو سواری بصدر زین ننشست
تو تا سوار شدی فتنه بر زمین ننشست
صبحدم چهره ام این غوطه که در خون زده است
گل اشکی است که بر دیده شبیخون زده است
عالمی از نکهت زلفی ز پا افتاده است
از کجا این تحفه در دست صبا افتاده است
شاپور پاسبان سحر شو که در جهان درهای بسته باز شد از فتح باب صبح
ز سوز عشق او شاپور در دل آتشی دارم

که گر یاقوت گیرم در دهان نابود میگردد

بود آنپس پرتو حسن تو عالم را که در بزمی	اگر یک شمع باشد کا صد پروانه میسازد

بحنت خانه عاشق چه شد گر یک نفس ماند

که گل هم بهر بلبل گاه گاهی در قفس ماند

دلم شاپور ویران شد ز بی پروائی جانان

بلی ویران شود ملکی که بی فریادرس ماند

چه بخت است اینکه از گرد وجودم در خم زلفش

غباری گر به صد تشویش ماند شانه می ریزد

نیم شاپور فارغ یک نفس از ضبط آه خود

که گر غافل شوم آتش ازین ویرانه می ریزد

چو اشک حسرت افتادم ز چشم اعتبار خود

شوم گر موج طوفانم نگیرد در کنار خود

ز آه سینه سوز آراستم بزم حریفان را	چو شمع روشنم اما نمی آیم بکار خود

زین شهر دو صد قافله راهی شد و شاپور	پابند متاعی است که بازار ندارد

دلم ز تشنه لبی زد به تیغ او خود را	کسی غریب چنین هرگز از سر آب نخورد

همنشین از هستیم جز شعله در بستر ندید

آنکه شب دید آتشم امروز خاکستر ندید

شراب عشرتش در جام و با خود خلوتی دارد
کفش ساقی لبش میکش چه بیغش صحبتی دارد
چه بزم است آن نمیدانم کز آنجا هر که میآید
لب پر شکوه میآرد دل پر حسرتی دارد
پی مراد دل از جای بر نمی خیزد — که بخت خفته سر اندر کنار من دارد
بدل بردن چه نسبت غمزه را با تار زلف او
که چشم این شیوه را صد بار نازکتر ز مو دارد
بقدر کار باشد رتبه هر کس که در چشمش
همیشه فتنه بر پا لیست و مژگان صف نشین باشد
اسیر آن سر زلفم که میدهد برباد — هزار خانه چو یک تار مو بگرداند
آرزو خون دلم از حسرت دیدار کرد
عشق اگر این است خواهد آرزو بسیار کرد
هیچ جرمی نیست در عالم ز غمازی بتر
عشق معذور است گر منصور را بر دار کرد
امروز بویرانه من انجمنی بود — نظارهٔ جان کندن خونین کفنی بود
در خواب رخش دیدم و حیرانیم افزود
کاین خواب نه شایسته بخت چو منی بود

ز آه سردی که سحرگه بچمن زد شاپور

بلبل از ناله زبان لبست و گل از بوی بماند

روشن نشد ز آتش ما چشم خانهٔ   همچون چراغ کور بویرانه سوختیم

شاپور شمع عارض جانان چو بر فروخت

پروای جان نکرده چو پروانه سوختیم

فرصت عرض تمنا کو که در ایام وصل   یار مستغنی و من مستغرق نظاره ام

صد چاک بجیب سحر از مردن شمع است

ما سنگ دلان ماتم پروانه نداریم

اگر اینیست دل زود از نهادم دود برخیزد

که من از ساده لوحیها سمندر در قفس دارم

نظر ز خجلت عشق تو بر زمین دارم   ز شرم دست تمنا در آستین دارم

آتشین میل شود هر مژه در دیدهٔ من

از پی خواب چو چشم هوسی گرم کنم!

خود سر گرمی هنگامه ندارم شاپور   کارم این است که بازار کسی گرم کنم

نه گل چیدم ازین بستان نه نام یاسمن بردم

دلی پر درد از غوغای مرغان چمن بردم

همدم یار گر فرشته بود   شرط عشق است بدگمان بودن

آن دل چاک چاک من ناله بگوش میرسد

یاد رحیل میدهد زمزمهٔ درآی من

نمیگویم در آ در سینه یا در دیده مسکن کن

بیا هر جا که بنشیند دلت آنجا نشیمن کن

تو بد جوئی و من زانگونه مشتاق تماشایم

که از بیطاقتی بر خویش می پیچد نگاه من

میکشم لخت جگر از چشم خون پالا برون

همچو صیادیکه آرد ماهی از دریا برون

ای عشق ندانم چه بهاری تو که هرگز جز نخل ملامت نشود بارور از تو

رباعیات

جز غصه فلک حوالهٔ ما نکند جز لخت جگر نوالهٔ ما نکند

یک جرعه بما نمیدهد ساقی دهر تا خون بدل پیالهٔ ما نکند

وله

شب کاتش آه افسرم می گردد خونابه فشان چشم ترم میگردد

هر لحظه پی زیارتم پروانه میآید و بر گرد سرم میگردد

وله

خواهد دل من که جان فدای تو کند خود را سپر تیر بلای تو کند

بگشاده دہان خویش وازروی نیاز زخم تو بدست من دعای تو کند

مرد سخنوری **شیخ شاه نظر** کہ از مشایخ قومشہ

اصفہان ہست بتولیت مزار شاہ رضا واقع دیار مامور بود ولاابالی

زندگانی مینمود واز اصفہان بہند فایز گشتہ باابوطالب کلیم صحبت داشت

وبعد چندی بولایت برگشت وبادرا ریکہ از مزار مذکور مقرر بودہ اوقات

بسرمی برد واوسط مائۃ حادی عشر ترک لباس ہستی کرد ۱۰۵۰ از اشعار اوست

چرا بآتش سوزان نسوختند مرا بدست ہمچو تو کافر فروختند مرا

بآن بے رحم خواہی گفت از بہر خدا قاصد

کہ گاہی ای وفا بیگانہ من ہم آشنا بودم

عندلیب چمنستان خوش فکری **ملا شیدا** متوطن

سکری کہ بفاصلہ دوازدہ کروہی از اکبرآباد واقع است والحال بفتح پور

شہرت دارد ملا از طایفہ تکلو است پدرش از مشہد مقدس وارد

ہند گشتہ بالجملہ در بدایت حال بوسیلہ جمیلہ خانخانان در زمرہ احدیان

سرکار جہانگیر پادشاہ داخل گردید وبرفاقت خانخانان بخوبی میگذرانید

وبعد انقراض ایام سلطنت جہانگیری بسلک ملازمان شاہجہان منسلک

گشت ملا شیدا در اواخر عہد جہانگیری واوایل جلوس شاہ جہانی بطبع

بلند وفکر دشوار پسند گرم رو میدان سخنوری گردید وبدستیاری ذہن

نقّاد وطبع وقّاد گلشن سخن را آب درنگی تازه بخشید در وادی شعر و شاعری بتلاش رنگین آشنا بوده و بحاضر جوابی و بدیهه گوئی یکتا از آنجا که مزاج نکته چین و غوره‌بین داشته و همواره به ترفع ونمایش خود می کوشید هیچ یک از فصحای معاصرین را بمیزان اعتبار نمی سنجید واعتراضیکه بر قصیده حاجی محمدجان قدسی کرده و ملامنیر لاهوری جوابش نوشته مشهور است در این جا بخوف تطویل اعراض بکار رفته گویند در هنگامیکه کشمیر مخیم سرادقات شاهجهانی بود حکم شاهی شرف صدور یافت که شال باف کهنه که در سرکار است چهارم حصه از ان به تنخواه شاگرد پیشه داده شود چون برات شیدا هم مسدود بود پیش اسلام خان مشهدی وزیر اعظم رسیده تا باظهار احوال پردازد بسبب یورش تنخواه داران و اتهام یساولان شیدا نیز در گیر ودار آمده نعره زد که نواب سلامت عرضی دارم برای خدا شنیدنی است چون نزدیکش بردند گفت امروز عزتیکه در دیوان شما یافته ام شما هم در دیوان من خواهید یافت وزیر اعظم فوراً باجرای برات وی پرداخت آخر کار از خدمت مستعفی شده بتقرّر مواجبی در کشمیر آنزوا گزید و در سنه ۱۰۸۰ ثمانین والف ساغر ممات کشید این چند بیت از طبع متین اوست

تازه سازم هر سحر چون صبح داغ خویش را

تا قیامت زنده می خواهم چراغ خویش را

لاله در گلشن سیه مست است و نرگس در خمار
تا بکی از می تهی بینم ایاغ خویش را

گر ترا تکلیف می خوردن کنم عیبم مکن
باغبان از آب دارد تازه باغ خویش را

از سیه بختی من گر خبرت نیست بجاست — آفتابی چه خبر از شب دیجور ترا

در ره همت نباید بود شیدا کم ز شمع
کز برای دیگران سوزد سراپا خویش را

چو حرف در شکن نامه از سیه بختی — سپهر زنده به پیچید در کفن ما را

پنجه اهل سخاوت سوی دامان گدا
وقت رفتن غنچه و هنگام برگشتن گل است

گر بصحرا موفشانی دشت پر سنبل شود
ور بدریا رو بشوئی خار ماهی گل شود

از زهد خشک نیست اگر می نمی خورم — ترسم که رازم از لب پیمانه گل کند

آگه نشد کسی ز بهار و خزان ما — مانند گلبنی که بویرانه گل کند

زیر فلک از شادی وصل تو نگنجم
در بر غم هجر تو اگر تنگ نگیرد

ز جور مهر رخت صبح داغ می سوزد
ز رشک زلف تو شب چون چراغ میسوزد

کدام مرغ اسیر از قفس صفیر کشید   که بلبلان همه منقار از نوا بستند
ترا ز سنگدلی ها چگونه ننگ بود   که کعبه گرچه بود محترم ز سنگ بود
حدیث شوق بجائی نمی رسد هرگز   زبان براه تو ما را چو پای لنگ بود

ای بروی تو گرو آیینه را چشم نیاز
شانه را دست دعا در شب زلف تو دراز

بیک دل کی توان اندیشه دنیا و دین کردن
که نتوان هر دو دست خویش را در آستین کردن

بسکه بنگاشته اشکم رخ گاهی از خون   شده لخته بهم چون پر ماهی از خون

تو از تمکین من از حیرت نه ایمائی نه تقریری
بدان ماند که هم بزم است تصویری بتصویری

باین حسن تو انگر ز زلف چون دلق گدا داری
که گاهی سایبان بر سر کنی گه بر کمر پیچی

فسون گرداند آن خاکی که از وی بوی یار آید   شناسم بوی زلفت را اگر در مشک تر پیچی

نقاد بازار خوش گفتاری محمد اسحق شوکت بخاری
که پدرش بشغل صرافی میپرداخت بعد عبور بر منزل شعور نقود

نازک خیالی به بساط خوش مقالی فراچید و بجواهر معانی آبدار عروس
سخن را آرایش بخشید بطبع در نزاکت کلام و تلاش تازه یگانه و بفکر دقت
پسند در فصاحت و بلاغت منتخب زمانه در اوّل حال نازک تخلص میکرد
بعد ازان شوکت اختیار نمود و بپرورش پدر کسب معاش میساخت
قضارا چند اوذبکان آمده او را رنجانیدند پس همانوقت ترک وطن
کرده راه خراسان پیش گرفت و بتقبیل عتبه روضه رضویه سعادت
اندوز گشت و صحبتش با میرزا اسعد الدین وزیر ممالک خراسان دست
داد و بسبب کمال التفات و محبت که میرزا با وی داشت مدتی
در هرات و خراسان بمصاحبتش بسر برد روزی میرزا او را طلبید
از بیدماغی که در آن زمان داشت به بی اعتنائی جواب داد و میرزا را
از آن یک گونه رنجشی بهم رسید چون این حرف شوکت شنید متأثر
گشته همانساعت از همه اعراض نموده نمد درویشی در بر کرده رو بجانب
اصفهان نهاد و تا آخر حیات بزاویه انزوا آرمید و دامن از مخالطت
خلایق کشید و چونکه مذاق عشق و چاشنی درد بمرتبه کمال داشت
بیشتر چشم پر آب میبود و از فرط النفس کشی بعد دو سه روز بلب نانی
افطار مینمود آخر الامر در سنه ۱۱۰۷ سبع و مائة و الف بطی وادی هستی پرداخت
و بمقبرهٔ میرزا شیخ علی بن سهیل که خارج حصار آن دیار بوده مدفون

گشت این چند بیت از کلام دلپذیر اوست

پیاله نقش دگر زد رخ فرنگ ترا
شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا

ز سایه مژه چشم مور لبست قلم چو میکشید مصور دهان تنگ ترا

چون میکنم بروی عرقناک او نظر مد نگاه تار گهر میشود مرا

امید نکهت رحمی ز بی پرواگلی دارم
که آواز شکست رنگ پندارد فغانم را

میتوان از خجلت جانان گل صد عیش چید
جلوه ها در گردش رنگ هست این گلزار را

شد دل ما عاقبت داغ از بت بدخوی ما سوخت آخر ز آتش سنگ صنم هندوی ما

برده هست از بس خیال روی او ما را ز خود
موی سر شد جوهر آئینه زانوی ما

از خیال شمع رویش بسکه پر گردیده ام
همچو فانوس هست رنگ او عیان از روی ما

تا بزلف یار نسبت گشت روحانی مرا
شد رگ جان شاخ سنبل از پریشانی مرا

لب تو بادهٔ گلگون ایاغ آئینه را رخ تو مرهم کافور داغ آئینه را

نمیکشد زکس صاف گوهران منت　　　بود فتیله جوهر چراغ آیینه را

گریهٔ حیرت مجو مژگان خود فرسود را

نیست از باران خبر ابر شفق آلود را

هیچکس از تیره بختی های من آگاه نیست

میکنم از شعلهٔ ادراک پنهان دود را

صبح پیری برد مید از کف بنه پیمانه را　　　مرهم کافور شد موی تو زخم شانه را

شراب قطع حیات است بی‌تو مستان را　　　می دوساله کند کار ذو الفقار اینجا

نبود ز نقش باطل اندیشه پاک بین را　　　آئینه راست خواند عکس خط نگین را

موج چون می میزند از بسکه رنگ از تن ترا

چون حباب باده گلگون است پیراهن ترا

میرسی گلگون بیاض دیده از سیر چمن

بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا

نشئهٔ بادهٔ ایجاد بود هستی ما　　　عنبر موج شراب است سیه مستی ما

سبزه زاریست ز دامن صحرای جنون　　　دانهٔ آبله سبز است ز تردستی ما

لب تو ساخته جام شراب آیینه را　　　حرارت نگهت کرد آب آیینه را

ز هم نمیگسلد رشتهٔ نظارهٔ من　　　بعمر خود نکنم غیر یک نگاه ترا

میشود سبز از زمین شعلهٔ من تخم آه

نیست جز بال سمندر سبزه گشت شعله را

از پر پروانه شوکت گر نهی عینک بچشم

در شب تاریک خوانی سرنوشت شعله را

خدایا گر دباد شعله گردان پیکر ما را — غبار آسیای بادکن خاکستر ما را

بنای دیر ما از آب و خاک حرص میباشد — بود طول امل زنار نفس کافر ما را

ز تاثیر نم او سبز گردد خرمن آتش

بدوزخ خشک نتوان کرد دامان تر ما را

ندیدم بسکه از شوخی سمند پر شتابش را

خیال حلقهٔ چشم پری کردم رکابش را

رخ معشوق و عاشق را بس یک پرده جا باشد

پریدنهای رنگم واکند بند نقابش را

ز گرمیهای بزم ما کسی آگه نمی گردد — نباشد رنگ چون تار نظر دود کبابش را

رگ طول امل را قطع کردیم از ندامت ها

کف افسوس ما مقراض باشد رشتهٔ ما را

درین صحرا غباری هم نماند از هستیم باقی

ز بس پا تا سر من سوده شد از ره نوردیها

بی تو پیمانهٔ می چشمهٔ خون است مرا — شمع مجلس قلم مشق جنون است مرا

از تماشای بهار و باغ شوکت فارغم　　غنچهٔ صد برگ میدانم دل صد لخت را

مست من از جلوهٔ کیفیت بهر راهی که ریخت
خاک او خاصیت داروی بیهوشی گرفت

غنچهٔ عیش کسی خندد که چون رنگ حنا
دست گل بپیراهنی بهر هم آغوشی گرفت

میخورم شوکت بیاد لعل او خون جگر
از دل من غنچه تعلیم قدح نوشی گرفت

بوسیدم و نگشت صدائی از و بلند　　خال لب تو سرمهٔ آواز بوسه است

خون جگر شراب ایاغ نگاه ماست　　چشم سپید پنبهٔ داغ نگاه ماست

ما چون سپند گرم رو دشت شعله ایم　　خاکستری که ماند بجا گرد راه ماست

ترسم بیک تغافل بیجا خورد شکست　　پاس دلم بدار که بسیار نازک است

قسمت شوکت مهجور ز چشم سیهش　　نگهی باشد و آن نیز به پیغام بود

از رنگ باده بسکه صفا موج میزند　　خورشید در پیالهٔ ما موج میزند

نظاره چون عرق بر خت آب میشود　　از چهرهٔ تو بسکه حیا موج میزند

فلک برتبه آن کوی دلنشین نرسد　　بگرد خاک نشینان او زمین نرسد

شد از زبان شمع مرا روشن این سخن
چون شمع میخورد سر خود هر که سر کشید

چند چون مجنون سرم خاک ره سودا بود
گردباد من غبار دامن صحرا بود

کرده ایم از اهل عالم گوشهٔ را اختیار
چشم ما را سرمه از خاکستر عنقا بود

بصحرای غمش تنها نه من سرگشتگی دارم
که همچون گردباد اینجا سر افلاک میگردد

تن من بسکه پیکانها ز زخم تیرها دارد
شکست استخوانم نالهٔ زنجیرها دارد

مانی چو نقش آن بت بدمست می کشد
چون میرسد بساعد او دست می کشد

فغان که چرخ به بزمش چو شمع کشت مرا   امان نداد که نظاره را تمام کنم

زند موج خموشی آب و خاکم از سیه بختی
چو سیل بی صدا از کوهسار سرمه میآیم

بسکه سرتاپای من شد محو سرتاپای تو   همچو فانوسم ز پیراهن نگاه آید برون

سوی من گاهی که میآید نسیم آواز او   افکنم از پردههای گوش پا انداز او

زلال گوهر از فواره یاقوت می جوشد
کند از آستین بیرون چو آن گلگون قبا دستی

رباعی

دردِ ہر کسیکہ ارجمندی دارد عیبش مکن ارچہ خود پسندی دارد
از بس گروی فتادہ ایجاد زمین ہر کس بمقام خود بلندی دارد

شیرازۂ صحیفۂ سخن طرازی شیخ حسین شہرت شیرازی کہ اصلش از عرب است و در ایران بعالم ظہور سر بر آوردہ ہمانجا بکسب کمالات پرداخت آخر بہند شتافتہ در سرکار محمد اعظم شاہ بتقریب طبابت ملازمت حاصل ساخت در مراتب نظم طبع بلند و بفنون طبابت فکر ارجمند داشت پس ازان در زمان شاہ عالم بہادر شاہ بلیاقت نمایان عزت و احترام فراوان بہم رسانید و در عہد محمد فرخ سیر بخطاب حکیم الممالک معزز و مباہی گردید و در وقت محمد شاہ پادشاہ بارادہ حرمین محترمین نقد دستوری بکف آوردہ پس از ادای مناسک باز ببارگاہ شاہی رسید و بمنصب چہار ہزاری سر مفاخرت باوج اعتبار کشید آخر کار در ۱۱۴۹ سنہ تسع و اربعین و مائۃ والف در شاہجہان آباد وفات یافت از افکار اوست.

چون خامہ گرچہ توأم خاموشیم ولی ایجاد کردہ اند برای سخن مرا
بغیر ظلم توقع مدارای ظالم کہ نخل شعلہ اگر بار میدہد شرر است

پس از عمری کہ گردم ہمچو قمری خدمت سروی

براتی دارم و بر عالم بالا ہست تنخواہش

شمع افروز انجمن سخندانی میر سید محمد شعلہ اصفہانی

کہ از سادات عظام و فضلای ذوی الاحترام بود و وادی شعر و سخن بکلام فصاحت می پیمود و در فن طبابت ہم مناسبت تام و مہارت مالا کلام داشت آخر الامر در سنہ ۱۱۵۰ خمسین و مائۃ و الف دار فانی را گذاشت این رباعی از کلامش بنظر در آمد

زاہد دہدم توبہ کہ مستی نکنم ؛ با دختر رز دراز دستی نکنم
[۱] حقا کہ بزیر تیغ بہ نشینم ! چون چشم تو می پرستی نکنم

برگزیدہ عالی طبعان گل محمد مخاطب بہ مجتبی یاب خان کہ شاعر تخلص میکند از شرفای گلزمین پنجاب ہست در عہد شفقت یکی از منکوحات شاہ عالم پرورش یافتہ و در عہد محمد شاہ از عمائد نامدار بود و گذران مثل شاہزادہا مینمود بطبع بلند و تلاش شایستہ بفکر شعر می پرداخت و نسبت تلمذ بخدمت میرزا بیدل بہم رسانیدہ و میرزا او را بسیار دوست و عزیز میداشت بعد وفات میرزا بحسن اعتقاد و کمال رسوخ تقدیم خدمت و مواسات متعلقانش از اہم مہمات میدانست آخر کار در سنہ ۱۱۵۷ سبع و خمسین و مائۃ و الف بساط

۱ بایہ چنین باشد :- حقا کہ بزیر تیغ ہمکہ بنشینم ؛ چون چشم تو ہیچ می پرستی نکنم

حیات در نوشت این بیت از اوست

زصد ناوک چسپان یک صید وحشی جان نگهدارد

دل ما را خدا از دست آن مژگان نگهدارد

صاحب فکر مستقیم میرزا محمد حسین شمیم که

اصلش از گلزار شیراز است وگل وجودش در گلزمین اصفهان

رنگ و بوی ظهور بهم رسانیده بعد رسیدن بسن شعور بتحصیل علوم

پرداخته مردی سنجیده بود و اوقات پسندیده داشت در

زمان نادرشاه بمنصب قضای لشکر مامور گشته و در همان سال

۱۱۵۹ تسع وخمسین و مائة والف بحکم پادشاه خنجر گشته شد

این بیت از کلام او بملاحظه در آمد

زسوز عشق تو آنرا که نیم جانی هست

چو شمع تا نفس آخرش زبانی هست

جامع علوم وفنون متکاثره میر سید محمد سلمه الله متخلص

به شاعر که خلف رشید میر عبد الجلیل بلگرامی است در ۱۱۰۱ سنه احدی

و مائة والف قدم بمنصه شهود نهاده و بعد حصول رشد و تمیز

کتب درسی بخدمت میر طفیل محمد بلگرامی گذرانید و کمالات موفوره

و فواید نامحصوره از والد ماجد خود حاصل ساخت ذات همایونش لفضایل

متنوعه آراسته بود و طبع موزونش بفصاحت و بلاغت پیرایسته
بالجمله در اواخر دولت محمد فرخ سیر که پدر بزرگوارش از خدمت وقایع
نگاری بهکر و سیوستان مستعفی گشت او را از وطن طلبیده سند
خدمت مسطوره از سرکار شاهی بوی داهایند آخر الامر اواسط ماته ثانی عشر ۱۱۵۰
رهگرای عالم بقا گردید از اشعار اوست

اگرچه از مه نو چرخ ناخنی دارد ولی گره نتواند گشود کار مرا

چشم دل چون نیست بینا دیدهٔ ظاهر چه سود
همچو نرگس در میان باغ بیدارم عبث

شب که در بزم وصالش صحبت مستانه بود
دست من در زلف مشکینش بجای شانه بود

صاحب فکر بلند لاله بال مکند کرشهود تخلص
می کند اصلش از سرکار مانکپور من مضافات صوبه اله آباد است عم
او رای باران عالم چند اعتبار تمام بهم رسانیده بو الا پایه دیوانی نواب
شجاع الدوله بهادر ناظم بنگاله سر بر افراخت بالجمله شهود در نظم
پردازی و نکته سنجی طبع خوشی و فهم نیکو داشته و از علوم عربیه هم
مناسبتی و مهارتی در سنه ۱۱۵۰ اواسط ماته ثانی عشر در گذشت از وست

چو شمع کی بود از سوختن فراغ مرا